دیوان مرحوم مغفور میرزا تقی علی آبادی

مختصری از احوال طایفه قاجار از ابتدا الی ختم
تا عهد سلطنت مرحوم فتحعلی شاه سال جلوس سلطان
در اول دیوان نوشته شده و میرزا بعد از آن
مرحوم فتحعلی شاه نگارش داده کرده

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان میرزا تقی علی آبادی

مؤسسه ۱۳۰۲

مؤلف ناظم مرحوم میرزا تقی علی آبادی

شمارهٔ دفتر ۱۱۳۵۵

۶۰۰۸

موضوع تالیف دیوان اشعار بعلاوه مختصری از احوال ملوک قاجار تا عهد سلطنت فتحعلیشاه تالیف علی آبادی در ابتدای کتاب

دیوان مرحوم مغفور میرزا تقی علی آبادی بعلاوه

مختصری از حالات طاهره خاقان السعید الی الجنه

تا عهد سلطنت مرحوم فتحعلی شاه و سال جلوس سلطان

در اوّل دیوان نوشته شد و میرزا بعد از آن

مرحوم فتحعلی شاه نگارش داده کرده

۱۱

۴۰ دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی (صاحب دیوان)

۲۴۵ ورق تام مرتب

در ابتدای این کتاب رساله ملوک الملوک از منشآت این حقیر

و رساله‌ای دیگر گلستان مانند به نثر صناعی نوشته است

رساله‌ای نیز نظم و نثر به لهجه‌های اعیان ولد و مختصری —

مختصری در وزن مثنوی مولوی به لهجه‌ان نوشته شده —

بسم الله الرحمن الرحیم

لک الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی تبارکت تعطی من تشاء وتمنع

تحیت و درود بر نخستین صدور و ورود عرصه شهود احمد محمود صلوات الله علیه وآله واوصیائه الغر الاثنی عشر منت و سپاس مر بخشنده نعمت و بخشاینده بی نقمت را سزد و بس که پس از انعام عام و عطای تام که گدا و شاه را در آن یکسان خواست که نه از آن جان دریغ داشت و نه از این نان باز گرفت ذات همایون ما را مرتبتی دیگر مزید بر شماره و فزون از عد دستاره کرامت فرمود که با هزار چونین زبان شکر یکی از آن نتوان با یکی زبان ادای چندین هزار چه زبان اقتدا آنی کما اثنیت علی نفسک او قول الحق و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها از آنجا که پیغمبر پاک و برگزیده لولاک بر اشاعه رحمت و اذاعه نعمت در کتاب مسطور مأمور آمد که و اما بنعمة ربک فحدث و اظهار نعمت را نوعی از ادای شکر شمرد و در متابعت خطاب و مطاوعت کتاب واجب که لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة آنچه از فضل احسان و فضایل انعام مخصوص خصایل و شمایل ما داشت که بدان آیات ذات ما را از ممکنات افزون خواست با کمال اعتراف

بعجز از

شاید کسی پیدا شود که بر این نامه همایون ایرادی دارد اورد لاکن یعنی قدر در
... تخمین بسی که از خوانندن آن از فضل میکاهد بر ... میفزاید

بعجز از احصای آن بمدلول المیسور لا یسقط بالمعسور را مهمات آن آیات و خلاصه آن جنات بی تکلف منشیانه و تصلف مترسلانه بر حسب تقریر دلپذیر بر زبان خامه صاحب دیوان رسائل بر این لوح بشارت تحریر رفت که بینندگان را تذکری و آیندگان را غایبانه تفکری حاصل آید

تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار
هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق نخست گوهر ما که پیش از آلایش آب و خاک از

صلب پاک ترک بن یافث بن نوح تا زمانی که مقتضی ظهور گشت شأنها و حالها بمجال تکمیل و ترتیب پذیرفت تفصیل این اجمال آنکه ایل جلیل قاجار از اروغ میمون آق قویونلوی ترکمانیه و آن قبیله نبیله از اولاد ترک بن یافث بن نوح که بیافث اوغلان بیغ کور و بکثرت اولاد و احفاد مشهور و قبائل و عشائر نتیجه یک نسل و فرع یک اصل ازو منشعب گشته پس از تسخیر ممالک شرق و شمال در ترکستان و چین و سقلاب و خرز و حشایم ختن جای گیر شدند و طایفه از آن ملقب به آق قویونلو و قراقویونلو اکثر بلاد روم و شامات و دیار بکر بحیطه تملک و تصرف در آورده بعزیمت ایران مصمم در اندک زمانی ایران را مسخر و به قسمت کردند که متون تواریخ و بطون از اخبار و آثار و کردار سلاطین باقیه از آن دو طایفه حاکی و حاوی است

جمعی در تبریز و گنجه و ایروان ساکن و رایت سلطنت در ممالک آذربایجان و گرجی
و عراق و فارس افراختند آبای کرام و اجداد با عدل و داد ما در استراباد و گرگان
بعد از استیلای ترکمانان دشت قبچاق تمکن و بهره در مرو شاهیجان توطن جسته
بر اکثر بلاد خراسان حکمران و فرمان روا شدند شاه قلیخان پدر پنجم ما که سرخیل آن اعمام
بود و پس از انقضای مدت حکمرانی ازین جهان فانی درگذشت زمام اختیار آن جد و دو فرزند
ارشد فتحعلی خان بازگذاشت و امیری و پادشاه نشان بمعاضدت شمشیر و مساعدت
تدبیرش دولت علیه صفویه را استقامت و استحکامی تمام حاصل بود و پس از شهادت او مظهر
جلال خداوند قهار نادرشاه افشار چندی بهتک و فتک و سفک و حرق و خرق ممالک
ایران و ترکستان و هندوستان بر آشوفته ایران را ویران گذاشته درگذشت
بر حسب قاعده روزگار که بنوبت نشیند ملوک اندرین سپنج سرای نوبت سلطنت موروث
بمحمد حسنخان فرزند رشید آن سعید رسید و او پادشاهی مؤدب نفس مجرب عقل مهذب رای
بود خصائل ملکی با کمال انسانی جمع داشت بطیب خلق و زیب خلق و عقل کافی
و عدل وافی در اندک مدت ممالک عراق و فارس و آذربایجان چون قلوب جمهور
ناس مسخر و مغلوب ساخت پس از انصراف مهلت و انصرام مدت بر عادت زمانه

ناپایدار زمانش بسر آمد و زمانه بدر بضمان بسر آمد و از آن پادشاه هفت پسر خلف ماند
هر یک در اقتحام و اصطلام مقابل لشکری و مقاتل کشوری پدر نامدارم حسین قلیخان ملقب
بجهان سوز شاه و عم تاجدارم محمد شاه که در روضه رضوان قرار و در مقعد رحمت
یزدان بروح پاکشان نثار باد با گوهر کیرج و اختر کیرج در عرصه ممالک شایان تخت
و از سلاطین زمان ستانش رخت و باج ماننده یوسف و ابن یامین از یعقوبیان
محسود برادران گشتند بدین اختلاف چندی امور سلطنت و استیلای بر ممالک
مهمل و کار دولت مختل ماند اختر بخت ایرانیان تیره و دشمنان چیره گشتند زناد ظلم
و عناد زندواری و چهره عدل و انصاف در پرده تواری ماند عم تاجدارم
در شهربند شیراز چون بیژن اسیر چاه و پدر شمشیر گذارم تا از چاه بجاش
نشاند مغفر سر بر تاج زر کمان و کمند بر حمایل گهر نطاق شمشیر بر کیانی کمر نمدزین
بر خسروانی بستر برگزیده دستان وار داستان مردی و مردانگی بیادگار گذاشت

بروز و شب پی رزمش نه روز بود و نه شب | ز ماه و خور پی بزمش نه خواب بود و نه خور
بچابکی و دلیری چنو سوار ندید | اگرچه پور پشنگ و اگرچه رستم زر
همیشه تیر مشش از خیال در دل خصم | بفرق تیغش پیش از نهادن مغفر

عاقبت بهمان اختلاف بشهادت سعادت یافت پس از تبدیل چندی از
لیل و نهار و تحویل این دو شتابنده بهم اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
کریمخان زند که باعث آن کار ناپسند بود از ادمان شراب و ایمان خراج بنقش
بر آب و موج سراب از هستی چیزی نماند از تخت به تخته تابوت رفت و از کاخ
بخاک خفت از محاق قضا برون شد ماه وز عوی خطر برون شد شاه عم
نامدارم از شهربند شیراز چون شاهباز بجانب آشیان پرواز آمده و سپه
راه مازندران گرفت در سالیانی چند ممالک ایران از سند در بند الی حد
خجند مسخر کرد گردنکشان دولت مدمر ساخت و او پادشاهی بود با بطش شدید
وطیش سدید عزمی ثابت و حزمی منیح و قهری مفرط و حکمی نافذ و رائی صائب و اندیشه
ثاقب چون کوهر ما را که حاصل مقصود جهان و خلاصه مطلوب جهانیان و پرورده
اقبال و بخت و شایان تاج و تخت بود نوبت ظهور نزدیک کرد دید پدران
نزدیک ما را روز بروز شوکت و اقتدار و بخت و اقبال پیش منصه ظهور
میرسید چنانچه شاه قلیخان مصمم این اقبال گشت و پدر نامدارم متمم این آمال شد
و عم تاجدارم مکمل اسباب سلطنت و جلال تفصیل اجمال و کردهای آن پادشاه [illegible]

جلال

جلال در تاریخ محمد شاهی مشروح و مضبوط است در سال هزار و دویست و یازده
هجری بتسخیر ممالک گرجستان و بردع و ارمن عزیمت ملوکانه کرد پس از استخلاص آن ممالک
و استرخاص معابر و مسالک بگشودن شوشی حصار که دست اجل از جیب ساکنین آن قلعه
کوتاه و قله آن آنسوی تابش مهر و ماه بود عزم جزم و بر حسب تقدیر ترک حزم کرده

بسال یازده افزون ز یکهزار و دویست — که بود هیجده سالش زمان دولت و فر
پی گشودن شوشی حصار لشکر راند — که ره نیافت در آن کوهسار پیک نظر
زمین نخفتی در پای او یکی خلخال — فلک بگفتی در نای او یکی چنبر

پس از تصرف آن صخره صما و قلعه شما از مفسدت و مکیدت صادقخان کرد شقاقی که در پایه تخت
خلافت بمزید قرب و اعتبار مخصوص بود بظلم سه کافر نعمت مردود در ذی حجة الحرام ۱۲۱۱
بدرود تخت و تاج کرده شهیداً سعیداً از این جهان فانی رخت بدار جاودانی کشید

فرو رفت خورشید او در مغاک — فرو رفت آن خسروی تن بخاک
سرش تا چو خشت بالین نهاد — جهان را چنین است آیین و داد
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود
روانش بخلد اندران شاد باد — جهان از جهاندار آباد باد

لشکریان پراکنده و لشکر خدایان دل از جان برکنده بجانب دار الخلافه
طهران راه و بیراه پیمودن گرفتند صادقخان تاج و تخت و کلاه سلطنت برایگان
و اسباب تجمل و شوکت بغنیمت یافته خیال سروری و کشورگیری در دماغش جای
گیر شد غافل ازین معنی که نه هر سری بکلاهی سزاوار است بسرب تبریز
باغرور سراب و شرور شراب با حشاد لشکر و جهت احتشاد عسکر تهیه سلطنت در پیوست
خبر این داهیه بزرگ و واقعه موحش در دار الملک فارس بمجامع دولت
و مسامع حضرت رسید کیخسرو آسا   دلی پر ز درد و سری پر ز کین
بکین خواهی شاه ایران زمین   با معدودی از سران سپاه و خاصان
درگاه روی بتختگاه ری آوردیم چهل روزه راه بکمتر از ده روز بپایان رسانیدیم صادقخان
با شصت هزار لشکر بعرصه قزوین رسید پیش از آنکه استحکام مراکب
و استحمام متاعب را توقفی افتد چهار هزار کس از منهزمین شوشی شکسته
و خسته بهم در پیوسته خدا را یاد کردیم و از دو در خواهنده داد شدیم در آن
هنگام آفتاب در دل اسد جگر شیر میسوخت مرکبان را نعل در آتش بود
و سنان نیزه شعله سرکش چون شهاب بر شیطان و برق بر کتان

و صاعقه

و صاعقه بر گیاه بر او تاختیم ظفر یافتیم تخت و کلاه را ازو باز ستده
آن سر مرد گناه را با آتش سوختیم بر تخت سلطنت با شوکت جم بجای عم نشستیم
بفر فریدون افراز گاه   ابا یاره و خسروانی کلاه
بدیهیم شاهی سرافراختیم   بگیتی ره و رسم نو ساختیم
ز شاهان گیتی گرفتیم باج   نهادیم از مرد دهقان خراج
رواق ایوان بر طاق کیوان سودیم و از پر کلاه فر آفتاب و ماه افزودیم بعزمهای جازم
و حزمهای حازم کشورها گشودیم و لشکرها شکستیم زبر دستان را زیر دست آوردیم و بر
زیر دستان بخشش کردیم در پنج سال بدایت سلطنت از منتهای گرج و ارمن تا
اقصای غزنین چهار ماهه راه طولاً و از کنار عمان تا لب بحر خزر دو ماهه راه عرضاً بسطوت
قاهره مسخر از عدل کامل و رأفت شامل غواشی ظلم و بیداد از حواشی مملکت مرتفع
و پای تعدی از عرصه جهان منقطع داشتیم نونهالان باغ سلطنت و پروردگان
حجر خلافت یعنی شاهزادگان با عدل و داد بر قاعده و یاسای عدالت و انصاف
تا کشور آبادان و معمور دارند و همت بر حفظ ثغور گمارند در هر شهر شهریاری
و در هر عرصه شهسواری گماشتیم رخنه اطراف کشور و ثلمه اکناف مملکت از تمکن

و تمکین ایشان حصنی حصین و سدی متین یافت رواج مذهب منیف جعفری و مزاج
ملت حنیف اثنی عشری که از پس صاحب شرع متین و ناظم مناظم دین مبین صلوات الله
علیه و آله اجمعین با غلوطه جمعی از عبده هوا و کفره بدی کاسد و فاسد و نامنتظم
افتاده بدانسان که ارباب تواریخ از صدور اسلام تا این عهد سعادت فرجام
در احوال خلفای جور غوری تمام کرده سلاطین و حکمرانان جهان را با اختلاف مذاهب
و اتفاق معایب و مثالب و ارتکاب ملاهی و ملاعب ستوده اند که دین به بنیاد داده
عاقبت دنیا بر جای خود باز نهاده گذاشتند و گذشتند و آمدند و شدند تخت
احیای مراسم شریعت غرا و ابقای قواعد ملت بیضا سر دفتر روزنامه دولت و
اقبال ساحته در رونق و رواج و صلاح مزاج دین و ملت جهدی بلیغ و جدی موفور
مبذول از ائمه انام بدست ائمه اسلام نهادیم در همه بلدان مساجد و مدارس و معابد
بر پا داشته مفتیان مجتهد و مقتدایان متعبد و طالبان مستفید بارشاد عباد
در اصلاح معاش و معاد مستقر و وظایف و ارادات بمؤنه ایشان زیاده از یک کرور
مقرر و مستمر داشتیم کشور را از عدل آباد و لشکر را از بذل سیم و زر دلشاد پس از چندی
صیت تغلب و تسلط روس در ممالک روم و فرنگ عالم گیر شد و لی محروسه

ایران از زلزال فتنه خوابیده مامون و مصون از تشویر الفتنه نائمة لعن الله من ایقظها
سرحدنشینان گرج و ارمن و فتنه جویان قفقاز و قزلر بسبب ارتباط مذهب
و اختلاط مشرب که الکفر ملة واحده کفره بجوج روس چون قوم یاجوج از سد دربند و حد
البرز کوه بحواشی مملکت آذربایجان راه دادند و آن بلای ناگهان و قضای آسمانی که رسد
نپذیرد و رد نتوان کرد بخیره خیر بر خود کشیدند ردع آن باد حادثه و دفع آن عارضه
ضاده بتیغ تیز و خنجر خونریز نافع و ناجع یافتیم با لشکری گران بیکران و آلات و ادوات
شایان شاهان ستان فراخای صحرا و بالای کوه بزیر سم بارگیان
درستوه چون سیل منحدر که از فراز کوه به نشیب تازد بدفع و رفع آن گروه عنان
عزیمت گشادیم این زحمت رحمت الهی و این معادات از سعادات نامتناهی فرات و
توفیقات خاص خود شمردیم چه از زمان غیبت امام علیه السلام تا اول این دولت مسعود
از احکام سته فرعیه تکلیف جهاد نامرعی ماند این کار در دولت ما همی تکرار رسد
آفتاب این موهبت بر روزگار دولت ما تافت درجه رفیعه المجاهد فی سبیل الله یافتیم
بشکرانه این سعادت در حفظ بیضه اسلام بیست و هفت ساله مجاهدین دین
با عبده اصنام مکاوحت و مکافحت و منازعت و مقارعت و مقابلت و مقاتلت

در پیوسته در دار و برد و طرد و نبرد حرّ از برد نشناخته لیل و نهار و خزان و بهار
از کار پیکار نیاسودیم از خون کشتگان آب ارس و کر مضاف و مضیف
دو دوام از جبههٔ خبیثهٔ ایشان عرصهٔ مصاف آوردیم در سال یکهزار و دویست
هجری کفرهٔ روس قدم تجاسر پیش نهادند مجاهدان ایران در بذل نفس مردی پیش
کردند موعود صادقه من یقاتل فی سبیل الله فیقتل او یغلب فسوف نؤتیه
اجراً عظیما را آئین و کیش و سرمایهٔ امید خویش ساختند فتح و شکست یکسان و مرگرا
مایهٔ حیات جاودان دانستند پس از مدت خونریزی مفرط و ضروب و حروب
مفجع دریغ داشتیم که نفوس محترمهٔ مسلمانان اگرچه در فدای یک نفس ظاهر هزار نفس شوم
کافر ازین باید اذی چند و نیز تکمیل کار جهاد که در فرمان جلیل باموال و انفس امر رفته
ناقص نخواستیم این طایفهٔ منحوسه که بحرص و شره موصوف و مانوسند از صدمات
پست و اندسالهٔ ایرانیان ترک سر کردند و طمع زر نبریدند ده کرور زر نقد از خزانهٔ
عامره بوقایهٔ جان اسلامیان بذل کردیم آن طایفهٔ خبیثه را از آن مملکت بسر حد مملکت
خویش باز فرستادیم و انعقاد مصالحت بشرایط انقیاد و مطاوعت و متابعت این
دولت بسته شد که احکام محکم ما را چون قضای مبرم گردن نهند و اوامر فرمان

جلیل

جلیل چون قربان خلیل ممضی و مقبول دارند اسلامیان را ذلیل کردند و باز تکالیف
ایشان را ذلول آمد چون کار جهاد با آخر رسید و روزگار پایدار سلطنت از قرن
اول بقرن ثانی پیوست ملوک اطراف سلطان سلاطین علی الاطلاق و ملک الملوک
آفاقم خواندند محضر شاهنشاهیم بطغرای هو المالک بالاستحقاق مسجل مصادمت
و مسالمت و مصادقت و مصادفت و مکاوحت و مصالحت با یکدیگر را بمشورت
و استیذای امنای این دولت و وکلای این حضرت موقوف و محول داشته قانون
جهانگیری و جهانداری از کتبهٔ دیوان اعلی روزنامه برند و کارنامهٔ اعمال و کردار مملکت
و ملکت را بر دو قبول کارگذاران و کاردانان عتبهٔ اجلال ما عرضه دهند نام نامی
آیت فتح و علامت برکتیه رایات کشائ نوشتند تمثال همثال مبارک ما که آیهٔ و صورکم
فاحسن صورکم از او آشکار است خواقین ترک و هند بر پاره و شاره نقش بستند
و سلاطین روم و فرنگ بر خاج و تاج رونق و رواج افزودند سفرا و وکلا با بدایا
و تحف از انواع طرائف و ظرف بدرگاه اعلا متواتر و متواصل و از نفایس امتعه و خصایص
اقمشه از طراز زربفت و ملابس دیبا و پشمینهٔ کشمیر و تبت و موینهٔ روس و خز و جامه
های مهلهل و سیفور و جامهای سنجل و بلور جامه خانهٔ مبارکه رستهٔ قسطنطنیه است

و قصور و دور سرای معمور سلطنت بی قصور که آیه انه صرح ممرد من قواریر بر آن
مقصور است از صنایع بدایع و بدایع صنایع رشک نگارخانه چین است تفصیل این
اجمال و تحریر این مقال محرران وقایع دولت و مورخان آثار خلافت و شعرا
و ادبای دربار سلطنت نظماً و نثراً کتب و دواوین پرداخته آوازه این شوکت و اقبال
آویزه گوش جهان ساخته اکنون که سال هجرت را علی هاجرها آلاف التحیة و الثنا یکهزار
و دویست و پنجاه و زمانه سلطنت چهل و عمر مبارک شصت و چهار دوره قمر و شصت
و یک دوره شمس است که بقرون متتابعه متواصل و بسلطنت جاوید متصل باد بشکرانه
عمر دراز و سلطنت دیریاز مصدوقه و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض در
بستگیهای کار ملک گشایش پیش کردیم و بخشایش بر مسکین و درویش آوردیم
رایت عدل و انصاف بر آسمان افراشتیم آیت جور و اعتساف از صفحه روزگار
برداشتیم جهان رونقی باز یافت و جهانیان آرامش و افزایش گرفت همچنان
بخت را روی در اقبال و تخت را پایه در آسمان اجلال تدبیر با تقدیر مطابق و دمساز است
و بخت جوان با رای پیر موافق و انباز ملک مصون است و حصن ملک حصین است
منت وافر خدایرا که چنین است فحمد الله ثم حمد الله از آلاء و نعمای

نامتناهی

نامتناهی که مخصوص ذات و صفات ما داشت و بدان خصایص از پادشاهان جهان
و فرمان دهان ما را به نیک اختری برتری فرمود صفات حلیه جمال و کمال است که بامتثال
فاذکرونی اذکرکم و اشکروا لی و لا تکفرون در تجدید آن تجدید ذکر و تمهید شکری میرود
پس از جمال یوسف کما یوصف قلم صنع بر صفحه ابداع بدینگونه صورت نگاشت و نقش بند
ازل در لوح ایجاد چنین نقشی نه بست ولو انه فی عهد یوسف قطعت قلوب حال
لا اکف نساء در تشابه اعضا و تماثل اجزا بهر چه تقابل افتد صنعت کامل صانع
به تشبیهات ناقص باطل و ضایع ماند چهره را بماه و آفتاب و موی عنبر و مشک ناب قد سرو
چمن و خد سوری و سمن عقل سلیم از و اعتراض جوید و از گفته بدیع الزمان با اعتراض گوید
لکاد یحکیک صوت الغیث منسکبا لو کان طلق المحیا یمطر الذهبا والدهر لو لم یخن والشمس
لو نطقت واللیث لو لم یصد والبحر لو عذبا واین رباعی نیز بفارسی فرو خواند

گر سرو چو قد تست رفتارش کو ور غنچه چو لعل تست گفتارش کو
گیرم که چو روی تو بتابد خورشید از مشک سیه زینت رخسارش کو

جمالی که آفتاب و ماه از دور قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور بر او خوانند
حاضران ناظر را از مطالعه آن مبارکه فتبارک الله احسن الخالقین ورد زبانست

و مرد و زن را در کوچه و بازار کریمه حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زمزمه
جان و جهان نقاشان مانی نگار و چهره پردازان آذر کار از تصویر آن صورت زیبا
و شکل و شمایل دلارا زینت کار و رونق بازار و شوق خریدار جویند و صفحه
خاطر را از دیگر نقشها بشویند منظری منزه از شوایب عیب مخبری مخبر
از موهبت غیب روح مجسم عقل مصور رحمت ظاهر نعمت حاضر بهشت خرم
چشمه زمزم صورت جمال معنی کمال و جلال در میدان و ایوان هنگام بار
و بهنگامه گیر و دار مهر ندا قهر خدا بارقه کرم صاعقه ستم داد مظلومان بیداد
ظالمان فیمطر یوم الجود من کفه الندی ویقطر یوم الباس من سیفه الدم
از سیاست عدل فتنه سوز ظلم گداز و حراست فضل عاجز پرور ضعیف نواز موری
بعنف بار سلیمان نکشد و ماری بحیلت رهبر شیطان نشود ظلم از بیرون در آونگ
بدار است و فتنه را آهنگ بدار البوار است در محفل انس و مجلس قدس
با اشتغال با عمال سلطنت و احتمال مهام مملکت و عدم ممارست کتب علمیه
و مدارست بتصانیف عملیه بمدلول العلم لا بکثرة التعلیم والتعلم بل نور یقذفه الله
فی قلب من یشاء خواجه انصاری در ترجمه آن گوید علم آن نیست که از قلم خیزد

علم آنست

علم آن است که الله در دل بنده ریزد آنچه از تسهیل مشکلات و تحلیل معضلات
و تفصیل مجملات و تصریح محکمات و توضیح متشابهات از ملهمات خاطر وقاد و ارادات
ضمیر قدوسی نهاد در مراتب ایقان و عرفان تراوش گیرد و نگارش پذیرد
محققان عهد و افاضل عصر بر سایل برند و از ان قواعد فواید حاصل و حل مسایل کنند
اهتزاز خاطر و انبساط ضمیر را با ندیمان خدمت و ادیبان حضرت وقتی اگر در نظم
اشعار و وزن افکار ابکار اتفاق فرصت و التفات صحبتی افتد سخندانان و سخن شناسان
که فصحای عهد و بلغای زمانند در زمان سرمایه سخن و پیرایه انجمن ساخته از قصاید
شاعرانه و غزلیات عاشقانه و مثنویات عارفانه و رباعیات مشتاقانه
سفینه ها پرداخته بحمل سفاین از عمان و نیل بهند و روم و مصار مغان برند مانا
ببرند و پیش دریا نهند یعنی چه گهر دهی چنین باید داد ملوک اطراف تحفه برند
و غنیمتها یابند ملوک و سلاطین در عنوان آن کلام الملوک ملوک الکلام بر نگارند و بکتاب
خانه سپارند با ساحل عمان چو پیوند نظم لؤلؤ خوشاب گسیخته در جوف صدف خزد
و از آتش غیرت آب شود آویزه آویزه گوش صدف شود و از استماع آن
بمدلول الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه لؤلؤ مذاب اگر آب حسرت بدهان آرد

جای آن دارد و خوشهٔ مرجان از شاخه فرو ریزد ولی قدر آن ندارد فذروه فی سنبله
شکّر در هند از حلاوتش شیرینی به نی باز پس فرستد و نبات مصر صورت
نوعیه نفس نباتی به قهقرا باز بخشد و از قوّهٔ نامیه با همه حلاوت بطراوت نبات گشتی
کلوا وارعوا انعامکم راضی و قانع آید علی الجمله زمزمهٔ عاشقان هند و همهمهٔ عارفان
مصر و غلغلهٔ صوفیان روم زان نظم دلکش است و از آن لفظ دلفریب و نیز مزید
کرامت را قبول عامه که از الطاف تامه است بر این ذات شریف مخصوص داشت
و آیهٔ والقیت علیک محبة منی بر آن منصوص اگر مختاران ممالک و مجتازان مسالک
در عالم رضای ما سر بنهند و با هوای ما سر بنهند لقای ما را اگر از جان گرامی تری باید
به نیاز آرند و بقای ما را از دو جهان عزیزتری جویند به نثار بخشند روی سخن
با برایشان و اسلامیان نیست که که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیش نهند پرورده
این نعمت جاویدند و درم خریدهٔ این همت عالم گیر زجر خدمت اجر و نعمت شناسند
سیاست قهرمانی را ریاست و کامرانی دهند ملل مختلفه در این مذهب متفق اند
مشرک و ملحد در این مشرب موحد و انباز ند که الهنا و الهکم واحد راه خلاف در این
مقصد نجویند و سخن اختلافی در این مقصود نگویند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

خدای

خدای جهان داد مرا این فرهی   توانائی و فرّ شاهنشهی
عزیزی و ورا نازو عزت روا   جهان داند این نازمن از کجاست
بدان چه روی بنازم درست   جهان را از آن نازمن در خور است
چو نعمت نهادی فزون از قیاس   زبان هم نخشای بهر سپاس
المال و البنون زینة الحیوة الدنیا که همه کارا منتی است عظیم و موهبتی است جسیم از ذراری
پاک و دراری تابناک تا این زمان آنچه در رقعهٔ مصاف ظهور رند و در بقعهٔ عفاف مستور
صغیراً و کبیراً مصونا عن الصغایر و الکبایر از این چشمهٔ زاینده و صلب فزاینده دویست و پنجاه
نفرند و احفاد نبایر یکهزار و دویست و نود و هشت بر شمرند متجددان نوع باوهٔ مثنی و ثلاث
و رباع یزید فی الخلق ما یشاء اگر کاهی نباد ریکی تباهی پسنند فله عشر امثالها همه روزه
بار زو باد راقند نجوم سماء کلما غاب کوکب بدا کوکب تاوی الیه کواکب پشت
دولت روی نصرت عضد ملکت معین ملت فارس میدان شجاعت حارس بیضه
شریعت با وسعت صدر و رفعت قدر و همت بلند و سجیت ارجمند برادری را شرط برابری
ندهند حفظ مراتب که دلیل بختیاری و دولت داری است رعایت کنند در صورت اگر متعدد
و ممتازند در معنی متحد و انبازند محبت و موانست فزون از حد نسبت مصادقت

و موالفت زیاده از درجهٔ اخوت دارند تجاوزت القربی المودة منهم و صبح
ادنی ما یعد المناسب عرض اموال که زوال و انتقال آن ببذل و بخشش دست دریا
نوال منظور و مقصور باد از تسنیج آفتاب زرتار و بسیج سحاب گوهربار اندوخته بحار
و جبال و برد وخته صبا و شمال از ریگ دریا در شمار پیش تر و از خاک صحرا در مقدار
کمتر کل شیئ تجاوز عن حده انقلب الی ضده محاسب وهم حساب آن ندانند و محتسب
عقل احتساب آن نتواند آنچه بحذاقت رای جوهرشناسان بحدس و تخمین باج کشور
و خراج مملکت بر آن قیمت نهند تفصیل آن را بدین اجمال قیاس توان کرد که روزی
یکی از منهیان بار بر زمین خدمت بوسیده عرضه داشت که خدام حریم حرم سلطنت
از عدم مبالات قراضهٔ سیم و زر و عراضهٔ لعل و گهر باسراف بر آب و خاک ریزند
از نخالهٔ خاک و زبالهٔ خاشاک و فضالهٔ آب پاک چون بدخشان و کنار عمان مردم شهر
لعل و گهر برند و سودها حاصل کنند اگر در حفظ آن اشارتی رود طرفه و غبطه مقرون است
فرمودیم که ترا از آن سود زیان است و نه خزاین ما را از آن اسراف نقصان بدین
ذمیمت نمیمت التزام خدمتش در آستان اعلی پسندیده نیفتاده رانده شد رعایت
حقوق خدمت را روزی از روزگارش استعلامی رفت معلوم افتاد که با تنگی قوی

و دستگاه

و دستگاهی تمام است در طلبش اشارتی رفت در زمرهٔ ارباب تجارت و اصحاب معاملت
حاضر آوردند از روزگارش پرسشی افتاد عرضه داشت که از نخالهٔ آن خاک و فضالهٔ
آن آب پاک مکنت و ثروتی تمام یافته جوهری بازارم و معتبر هر دیار از گفتهٔ ناصواب
خویش خجلت برده شکر نعمت بگفت و باز رتبت خدمت یافت علی الجمله قطعات
جواهر پربهای بیبهای نامی که از خون شاهان رنگ گرفته و از جان پاکان سنگ
یافته مشتریش همت جهانگیر و مقوّم آن قائمهٔ شمشیر آزاد در بازار جان بازان
جوهری تیغ قاطع است معدود و محدود است دریای نور فرهور کوهر یکدانه تاج
اختر شب افروز لؤلؤ لالای بیضهٔ بیضا نگین جم دانهٔ زمان مهر سلیمان کوه طور پرتو
نور بر آن جملت است از خاستهٔ سیم و زر ساخته لعل و گهر که احصای آن بهزار دفتر نگنجد
و استقصای آن بهیچ مختصر نسنجد بدریا و کان زر و گوهر نمانند که توقیع منشور ما
برنخوانده اند اجمالاً آنچه ارباب صناعت و صباغت ایران در ترکیب آنها قدرت نموده
و سلاطین روم و فرنگ در ترتیب آن زحمت برده بزینت مجلس آسمان رتبت فرستاده اند
سلطان روم را اهدایا از تاج مرصع و اکلیل مکلل و کمرآویزهای گهر و حمایل مجره مماثل
بلآلی شاهوار و یواقیت آبدار لآلیه کبیضاء و فی الابصار یاقوته کجمر نعدان الجمد

وجه قبل آن تخمید در ترتیب زینت و صنعت صبغت آنها که گوئی شعر المولی و عقد ثریا
شعری آویخته اند و دره بیضا بر ذره برفشانده سبایک اختران از انواع العجب کارها
از شبایک آسمان اگر فرو پالایند عجب نیست و شمس زرگر در دکان کان
در بند شگفت نه جواهر خزانه مبارکه از آن بدایع گوئی جهاز خانه دریا و معدن است
و از صنایع ایران تخت خورشید است که از لؤلؤ رخشان و لعل بدخشان و دیگر جواهر
آسمانیست مشحون از ثوابت و سیار ترى الشمس ضائت من خلال الآله كما
لاح بدر من خلال سحاب و نیز تخت سلیمان که حجاران سخت کار و استادان بختیار
از سنگ مرمر پدیدار کرده گوئی از کوه یاقوت زرد کاسته یا گوهری گران پرورده چون
روح پاک از تن خاک برآورده بانواع هنر و اصناف صور پیراسته بمسامیر ثوابت
شکل ثبت و مسمر و باقسام ریاحین و اشجار منبت و مشجر قوایم زمین سکونش باکتاف
و ارداف دیو و دد استوار داشته همانا نوک تیشه از جان مانی و فرهاد پیوند
نهاده اند در نبات و اشجار آن اصابه قوه نامیه و در صور و اشکال آن اضافه
روح حیوانی و مسمی به تخت سلیمانی ساختند و لیکن آن تختی که در دست باد
چون گوی بهر برزن و کوی گردان است غدوها شهر و رواحها شهر بل مانند حجر اسلام

استلام اور شهریاران هفت کشور من استطاع الیه سبیلا در هر شهر از شهر صباحا و رواحا
از شاهراه صبح و شام سبیل طلبند و از مطیفان مهر و ماه دلیل گیرند در ایوان آن رکن
دولت و دین است و بوسه گاه سلاطین روی زمین شید الله ارکانه و ایّد اعوانه
از ایجاد و اختراع پادشاهان روس و فرنگ تصنعات جنس بلور است که بحمل فلک فلک
سیر از عمان و خزر چون بحری از بحری جواز داده و از ساحل دریا بار بدربار دربار
بر گردونهای گردون مدار چون کوهی بر کوهی نقل کرده اند نوعی از آن جنس تخت بلور است
که بتخت الماس مذکور لمعه نور است و نخله طور چون فلک اطلس از رنگ بیرنگ و ساده
و نشستن گاه خاص را به تشابه فرع با اصل و تماثل ظل بذی ظل صورتی در زیر دارد
آنچه در بالاستی بهترین و ساده ولی رنگ و بوی عالم با بو و نمک در او مرتسم و صور
افلاک و نجوم منجم منی تصویر آن ترکیب و صورت را قوه مصوره عاجز و در تحریر اوضاع
و اضلاع و اشکال آن اقلیدس عقل و مهندس حواس را حیرت حاجز است دهر
و گردون و نهاد خود از آن عالی ترند گر سر همت منجم شان بپیماید اطلس و دیگر حوض
بلور است که غواص اندیشه در لجه تصنع آن مصنع خوض شواند کرد از لطافت گوئی
موج سراب است یحسبه الظمان ماء چون ماء و پیوندی لم یجده شیئا بساط همایون را

محیطی مالامال از آب بسیط منبی با موجی شگرف و قعری ژرف   چو موجی او برانگیزد فلک را
بس بود غوطه   چو درّی او براندازد جهان را بس بود زیور   و چراغ وارهای بلور که مشکوة
فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب درّی در کاخ بلوری بصنعت جرّ و
علقه چون عقد پروین بر سقف آسمان بشت آیینه گون نگون کالمشتری وسط السماء معلّق
و سناه مثل الزیبق الرجراج یا داغهای شبنم که از سبزه و سنبل برخاسته از تابش
آئینهای آفتاب اضائت که از سقف و جدار بر واحاطت جسته باحتباس جذب
و استوای میل فی جوّ السماء و جوز الهوا چون لؤلؤ لالا متلألأ مانده و قطرات
منجمد از اثر بر و برلاله و ورد در رشته رشته آویخته   بلور اذا ابصرت منه صفاته حسبت
نجوم اللیل دانت سوائلا   کانما بدر الدجیة طالع والمشتری باذائه یتوقد چون دریای
آب و قرصهٔ افتاب که بجام جهان نما موسوم هر صفحه از ان صحیفه از روزکار است حاکی از صور
افلاکی و نقوش خاکی چون در و نظر کنی اسرار روزکار بخوانی و احوال عالم کون و فساد
بدانی   ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند   کسیکه خدمت جام جهان نما بکند
و نیز بفکر دقیقه یاب تعیین اوقات و تشخیص ساعات شبانه روزی را از
زرناب هیکلی بهیأت فیل ترکیب کرده علامات و آلات چندی از لعبه ساخته

و علامات و بالنجم هم یهتدون گویی آفتاب در طی مدارات زمان و خطوات استدارات
مکان فلک تدبیر خویش را از خط شعاع و خیطه ضیاء مجور چرخ بسته
دارد تا از چاه مغرب بجاه مشرقش کشاند از حضیض زوال باوج کمالش
رساند چون تنی که بحکم روح جنبد بحرکات طبیعی حیوانی گوش و دمی
مروحه جنبان و پشه ران دارد خرطومی توانا و چشمی بینا درین صنعت
ماهری بل ساحری کرده اند   سامری کو تا بیاید گوشمال لامساس
و دیگر ظروف و اوانی که بی آب در کمال لطف و صفا لبریز زلال   فکانما ماء ولا قدح
و کانما قدح ولا ماء   همه جام است و نیست گویی آب   همه آبست و نیست
گویی جام   از غایت نور و ضیا کشعاع تارجت الهوا چون آیینه در بر آفتاب
خیره کی بخش ابصارند و سطح بزم همایون را چون ستاره بر سقف آسمان رشته
در رشته و دیگر تصنعات گوناگون کانهن لؤلؤ مکنون از تعداد و تحدید بیرون
صرف سخن از نو و کهن بطرح بنیادی که آثار مبانی عدل است کرده آید بدولول لکل بقاع
دولة و لکل دولة بقاع عمارات مبارکات که امارات خیرات است در همه بلدان ایران
از مساجد و مدارس و رباطات و قناطر و تعمیر روضات مطهرات از دروب

مرصع بجواهر و صنادیق مکلّل و ایوانها و گنبدها مفروش بخشت طلا   ز چوب طوبی
اینها ساخته در   ز خاک جنت آنرا کرده دیوار   و دیگر زینتها ساخته از لعل و
گهر و پرداخته از سیم و زر برونق شعایر اسلام و اعلای اعلام شریعت سید
الانام علیه السلام ترکیب بنا و ترتیب ابدا یافته از ده کرور متجاوز و زمی سبان
دیوان خیرات را ثبت دفاتر است و دیگر عمارات سلطنت و سرای دولت سزای
شوکت و در خور قدرت جهان حکمت معماری استادان سنمار پیشه اقلیدس اندیشه
بمدلول اَنَّ آثارنا تُدَلُّ علینا به بنیادی چون عدل محکم و بنائی چون عدل مستحکم و استوار
داشتیم خاصه خطه طهران که خط استوای ملک و ملت است و محطّ رحال دین و دولت
از کاخهای رفیع و باغهای وسیع کارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی
البلاد   روضه رضوان است و کعبه امن و امان و قبله اسلام و ایمان

ارم از روی او باطل بنزهت   حرم از رفعتش نازل بمقدار
وزان باد بهشت آنرا باطراف   روان آب حیات آنرا بانهار

پایه تخت طوبی سایه و سایه آستان آسمان پایه اش پادشاهان جهان را
ملجاء و ملاذ و فرمان دهان زمان را مصاد و معاذ طوبی لهم و حسن مآب در تحدید و تعداد

کاخ

کاخ و طاق و صفّه و رواق و خلوات خاص و طبقات آسمان مناص و میدان سپاه
و عرصه پیشگاه و ایاوین و بساتین بهشت آئین فلک تزئین دفاتر و
و دواوین باید ساخت آنرا که مشاهد و معاین هستند بدانند که چه مایه خزاین
و دفاین در صرف آنها پرداخته اند آثار سلطنت را پایه استوار و بنیان
شوکت را بنائی برقرار است   جاودان جای سرور و سور باد   تا ابد اندر
جهان معمور باد   تعداد لشکر عدو شکر مؤید بالنصر والظفر جیوش تری الهامات
فوق صدورهم   یطیر کما طار الشرار من الزند   لشکری ناکشیده قهر شکست
سپهی ناچشیده زهر فرار   پانصد هزار در شمارند که دویست هزار آن چون خیل
انجم در موکب آفتاب ثابت و سیّارند در تحویل سال بتبدیل و نوبت یکصد هزار
در اردوی آسمان خرگاه بخدمات سفر مامورند و دویست و پنجاه هزار نفر پاس
و حراس دارند و هر صد را یک گردون توپ فلک آشوب قانون و معین است
پنجاه هزار نفر عمله توپخانه آتش خوار را متجلدان آتشکار در سلک نظام منتظم و مامورند
که در حدود و ثغور پنجگانه ثغر آذربایجان و حدّ عراق عرب و عجم و ساخت
سواحل بنادر فارس و عرصه خراسان و فرضه استراباد و گرگان   کائهن

بنیان مرصوص بحفظ و حراست مخصوص اند در تشتت جمع فتنه تثبت دارند
و در مرصد قمع و فساد ترصد کنند چیوش کان الحرب عاشقة بهم اذ ازارهم
فدته بالخیل والرجل شعر

توای برفرازنده نه سپهر — فروزنده گوهر ماه و مهر
به نیک اختری آفریدی مرا — بشاهنشهی برگزیدی مرا
ز فر تو بر سر مرا افسر است — جهان در جهان کشور و لشکر است
بگیهان شهان پادشای تو ام — بدین پادشاهی گدای تو ام
بشاهان شنای شهان در خور است — چه داند گدا کاین خزف یا در است
مرا سرفرازی و پستی تویی — که من نیستم هرچه هستی تویی
چو بخشیدیم دولت این جهان — ببخشایم نعمت جاودان

اللهم فتمم احسانک الی فیما بقی من عمری
کما احسنت علی فیما مضی منه تا بدین جا سخن پادشاه بزرگ چون ایام دولتش
بپایان رسید آسمان را این نخستین کار زیست بالهام ایزدی پای تخت را
از آشوب مصون خواست بی غائله مرضی و حائله عرضی سفر اصفهان مرضی
رایش افتاد از طهران وطن چون جان از بدن کوس رحلت فرو کوفت

بشهر قم رسید در بقعه بضعه احمدی استسعاد زیارت و استبقای سعادت
را توقف کرد بترتیب مضجع خویش و تهیت مرجع پرداخت در آن روضه نور و حوزه
حور دخمه در خور سلطنت حفر کرد با من بنده ثنا گستر که از حاظران حضرت
و مقبلان خدمت بود زبان برگشود که تا اکنون از مکنون خاطرم خبرداری
و از مخزون ضمیرم کهرداری بدانسان که خود گفته ام و خود سفته ام مخیلات
ضمیرم را بتفصیل راندی و مفصلات را بترتیل خواندی آنگاه که منادی
غیب بی وصمت شبهه و ریب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک ندا دهد
و از جهان زحمت بخوان رحمت صلا در رسد و بحکم ما تدری نفس بای ارض تموت
ندانیم این کربت در کدام تربت و این استیطان در کدام غربت خواهد بود جان
با فلاک و کالبد بدین خاک پاک سپار آمد صادرات آن سوانح که کاسرات
جوانح است بر کتاب ضمیمه و بر بازویش تمیمه سازی و عبرت اصحاب
اعتبار را عبارات نصایح پردازی پس از وقوع آن داهیه عظمی
و واقعه کبری خاطر پریشان از جهان تشویش بدین مقصود موافقت نشاد
و بدین قدر مساعدت نمود فلهذا قطعه که درین مقام گفته آمد ثبت افتاد فاعتبروا یا اولی الابصار

جهان باز بازیچهٔ نو نمود　　شهی در نشاند و شهی در ربود
چو فتحعلی شاه پرداخت گاه　　محمد شه آراست تخت و کلاه
مبندش دل ایرا که دلبند نیست　　پذیرای رای خردمند نیست
بسی نا سزاوار و نادلکش است　　جهانی که فتحعلی کش است
چو پنجاه شد از هزار و دویست　　ستاره ابر خاکیان خون گریست
همی با صفهان ترک شاهی بگفت　　بخاک قم اندر بشاهی بخفت

بدارای نو باد دوران بکام
بشاه کهن ملک دار السلام

این رساله ایست که برحسب تقریر دلپذیر خاقان مغفور اجله الله فی دار السرور والبسه الله من حلل النور در توضیح انساب و تشریح شمایل و خصایص آن پادشاه جنت آرامگاه مسمی بکلام الملوک از خاطر ذخار و خامه سحار آفتاب سپهر جلال و بدر فلک کمال ادیب اریب حسیب نسیب با ذل با دل ذکی الاصل نقی النسل وزیر ابن وزیر میرزا محمد تقی علی آبادی مازندرانی ملقب بآقا متخلص بصاحب دیوان در دولت و مملکت وزیر و مؤتمن والی پادشاه کشور سخن

در نظم

در نظم و نثر وحید زمان فرید عصر مَن کانَ لهُ قلبٌ اَو اَلقی السمعَ وَ هُوَ شهید که در موجزترین عبارتی و مختصرترین اشارتی بجهان معنی گنجانید که از جبرئیل امینش لا یأتون بمثله و از قران مبینش و ان من البیان لحکمه نشره جان و تعویذ جنان است

دو شگفتی است ز قدرت بهمه کون و مکان　　گرچه بس لطف که از داد خدادادی کرد
آنچه در عرصه ز تیغ علی آورد پدید　　آنچه در صفحه ز کلک علی آبادی کرد
تیغ او تا بمیان جان عدو ماتم برد　　کلک این تا به بنان جان خرد شادی کرد

هندوی خامه او برهمه احرار جهان
هندوی تیغ علی بود که آزادی کرد

تمت بعون الله

م م م
م م
م

٦٢٩

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا منزها ناپاک پاک را چگونه تنزیه کند و شبه ناچیز پدید کننده همه چیز را بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن نتیجه عقل است در آفرین و شناخت آفریننده فاعل خویش ترکیب اسلس و ترتیب قیاس شواند ابر از دریا برگیرد باز باران بدو ریزد در آسمان و زمین خویش در صعود و نزولیم و تجاوز از حیز خویشتن را نه مرد گزاف و فضولیم چون کاو خراس بپای وهم گرد خویش گردانیم و چون کرم پیله بلعاب خیال و حیله بر خویشتن پرده حجاب تنیم مقصود خود ندانیم و بمقصد تو نتوانیم اگر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت آن اعرف خواست تو بود پیغمبر ما محمد مصطفی علیه من صلوات الله انماها و اصطفاها که برزخ عالمین است ما عرفناک را اگر ناز معشوقیت را نیاز عاشقان خوی استی بجان نازت بکشیم و به نیازت خویشتن بکشیم

جان باختن آسان است اندر قدمت اما
این لاشه نی منیم شایسته قربانت

لآلی ثنا مزید مخزن دارا و فزون از مخزون دریا که از لجه دل بغواصی اندیشه ثاقب و حمل سفینه زبان بلب صاحب بیان آید نثار پیشگاه جلالی را شاید جل جلاله

آنکه داند ز خاک تن کردن
باد را دفتر سخن کردن

در دهان هر زبان که جنبان است
از ثنای وی اندر و جان است

وجواهر زواهری که بدان منظور دوازان معدود درود بر خواجه محمود و ناظم منظم شهود و عالم عوالم وجود تواند بود منصوص رحمة للعالمین است و مخصوص انا نبی و آدم بین الماء والطین

شمسه نه مسند و هفت آسمان
ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست

صلی علیه و آله واسطه آن عقد نظم دلکش و پیوند مرسله جواهر پیغش نعت درة التاج ولایت و سلم المعراج امامت ستوده انا و علی من نور واحد

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بوتراب از حلم

تاج علمش گذشته از پروین
تخت حلمش نهاده بر در دین

و ذراری منتجبه او که دراری منتجبه سپهر خلافت و ضمیمه رحمت اند و در مشیمه وحدت ابواب سلام اسلام اند و مآب امت و امام علیهم سلام الله فی کل باب و الیهم المرجع والمآب بعد از اعتراف بعجز و تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد و لآلی منثور ثنا و تحدید اوصاف

مصرع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

محدود به تعداد انصاف رحم الله امرء عرف قدره و لم یتعد طوره معدود است

مصرع گوش صدف ساز که نیسان رسید

گوهر گرانبهای عمان دولت بهیه و اختر زاید الضیاء آسمان شوکت علیه خلف

خلافت و سریر سلطنت مصرع پدر بر پدر پادشه جد بجد چو اسں خمسه شخص مملکت
را بمثابه دیدهٔ بینا و جسم ارباع مملکت را در شش جهته مصرع همچو جان فرمانده و
دو جهان که دل فرمان وهست با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم مهد
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
لطف و قهرش جوشن است و خنجر جوشن گذار کین و مهرش درد درمانسوز و هم درمان درد و
تحقیق عدل و عقل را بدلول اهل البیت ادری بما فی البیت وقتی در مدحش گفتم
عقل را دانا نیا و عدل را فرخ پسر رایرا لبس دیرسال و بخت را برناستی
تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم المصداق هر آنچه از دل برون آید نشیند لاجرم بر دل
کاهی خود از فکر این معنی در ثاقب سفته اند خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرند
ملک با هر چه اعادی همه یکسره گیرند کام بخش نام جو با دره باب نادره گو
حادی الشرافتین حافظ المرتبتین ذکر نامش نه باندازهٔ هر کس که مسیح
صحبت از نامش بر پاکی دامن دارد قال انی عبد الله آتانی الکتاب مبارک
تر شب و خرم ترین روز من بندهٔ حضرت و بندی ارادت که سالها پرورده
نعمت و تربیت یافته خدمت و تعرض استکمال تربیت چندی ضرورت را از تربت

آن آستان چون عرض از جوهر انفکاک خواست نخست در ترتیب این جواهر منظوم و ترتیب
این لآلی منثور از مصدر جلالت و دولت اشارت رفت و غرض بشارت راند
اقبال را وعده وفا کرد روزگار عظام رمیم را نسیم خلق عظیم از مهبت
خلق در اهتزاز آمد و ندای جان فزای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
از منادی امروز رسید الا له الخلق و الامر اعضای متشتته و اجزای متفقه
اجتماع پیوند را به حکم میل جزو بکل و رجوع فرع باصل هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش در هیجان آمد عرق ارادت سابقه جوشیدن
گرفت و عروق اشواق فایقه چون مورچه کاندر قطار باشد جنبیدن آغاز کرد
و عندلیب زبان بگفتن آواز داد کنونت که امکان گفتار هست بگوای
برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد به حکم ضرورت زبان در کشی
خامه گردار سر بر خط تسلیم نهاده بر داشت کلک و دو فرد فرو نوشت که این
شاهزاده ادیب اریب ابده الله تعالی بنظم السرور و نثر الشرور
بحکم داور دوران کش از آرام و از جنبش زمین آسوده تن خسبد فلک آشفته جان خیزد
شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه در گیتی ز خاک درگهش هر بندهٔ گیتی ستان خیزد

بدارائی ولایت خمسه که از غزارت آب ولطافت هوا اشک افزای دیدهٔ ممالک
سبعه و رشک فرمای جنات ثمانیه از کثرت از عدد آسمان هشتمین ست واز نصرت
مدد آستان سلطان سپاه انجم نشین دست فرمان روانی و حکم روائی آمد تفصیل
آنکه در سال یکهزار و دویست و پنج هجری مطابق یونت ئیل ترکی بعلت تغلب
روس در حدود آذربایجان و تشتت جمع آن ثغور رصانت همت آسمان نهمت
خاقانی تا آن فتنه را سدّی سدید بندد وآن رخنه را رکنی شدید نهد
بتمکین آن صاحب تمکین و مکانت این سدّ متین فرمانداد که دفع فتنه را در آن
مکمن ترصد کند و آتش آشوب را در آن مسکن تسکین دهد سلطانیه را که تختگاه سلاطین
مغول خاصه سلطان محمد خدابنده که بمعماری ای رزینش به بناهای متین واماکن
رزین تزئین یافت متون تواریخ وبطون اخبار از آثار آن داستانها بتواتر
اعصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون دلم از اشک و آه رمیده
خطهٔ زنگان که از بناهای اردشیر بابکان است وخط فاصل مملکتین عراق و آذربایجان
واز دیرباز مندرس ومنطمس افتاده نه چندانکه توان گفت   از نقش ونگار در و
دیوار شکسته   آثار پدید است صنادید عجم را   جوقی جغد آسا ساکن آن

ویرانه و غول آسا متمکن آن مشغوله مأمن دزدان بود و مسلخ کاروانان وقتی یکی
از فحول شعرای آستان جلالت در حالت عبور از آن مکان بقصد اردوی عالمیان
مقصد قصیده انشا کرده صدق مدعا را بیتی از آن ثبت افتاد   نه غیر
نقش سم گورش از جریده اثر   نه غیر رسم دم مارش از زرونده نشان   بالجمله
بمدلول لکل شیئ دولة حتی البقاع مقصود را مطابق و مطلوب را موافق افتاد
پایه تخت زمین سکون مرکز آن دایره و سایه تخت آسمان سیر مدیر مدار آمد که چون
خط مزور در آن صفحه باطل افتاده بود پرکار سان خط منشا کشید و بکر نهاد و
دوباره چون دایره عظیمه محیط جن و پری و محاط رعاة و لشکری گشت تخت آبادی
این بقعه از کاریز کبیر معطله صفت داشت حکم روان بخش دارائی بدان جاری آید
کرآئی از ده فرسنگی شرقی شهر از فراز الله اکبر سلطانیه که از جانب نشیب جنوبی
شهر منحدر میبود از آن منبع نهری بشهر حفره برند و حفر کنند در زیاده از دو
سال نهری از آن سبز چمن چون مجره در سبزه زار آسمان بشهر بردند و بنهر دارا
موسوم گردید به جسم آن خاک مرده جان روان و در تحقیق بیان من الماء کل شیئ حی
از آب زندگی بخش به برهان حسی نه بتاویلات حدسی حجتی روشن جاری ساخت

اکنون چون آب خضر در آن وادی کام بخش تشنه کامان است ولی فرق است
ز آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله واکبر است بلکه چون
امر نافذ دارای اسکندر سیر عمر فزای پیر و جوان است و سرای دولت را چنانکه
سزای شوکت دیدند نارین قلعه متصل بارهٔ جنوبی شهر سر باره بماه بردند
و تک کنده بماهی آوردند که نه وهم تیز تک بر تک آن غور تواند کرد و نه مرغ اندیشه
بر کنگره اش راه پرواز جوید شب دراز ز آوای پاسبانانش ستارگان
تا صبح نغنوده دیده بهرام فلک را امرد باره برند و هندوی سپهر را در عوض پاسبانان
شمارند و در آن پیشگاه میدان عرض سپاه را بدان وسعت که یک حاشیه اش
بخاور و دیگر بباختر و ترتیب ایوان و کاه و صفه و بار تفصیل کریاس و خلوات
خاص طبقا عن طبق بمکان گنجائی ذکر درین ورق نیست که مهندسان اقلیدس اندیشه
و معماران ستار پیشه بهر بنیانی چون بنیان عدلش محکم و بنائی چون بنای حکمش ثابت
و استوار داشت نقاشان مانی نگار و چهره پردازان شیرین کار در و دیوار آنرا ببدایع
هنر و صنایع صور آراسته اگر آفتاب هر شب از خجلت شمسهٔ ایوانش روی بخلوتخانه
مغرب نهان کند شاید گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری و آسمان از روشنان دیده

بنظارهٔ تمثال بمثال آن گشاید بجاست که سراید دیده را فایده آنست که دلبر بیند
هوش حیرت پرداز که قرآن رسید الا لعنة الله علی قوم الکاذبین اغراق شاعرانه و اغلاق
مترسلانه منشی مملی را از گفت ناصواب و نقش بر آب کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء اذا
جاءه لم یجده شیئا بغلط انداخت و مستوجب سخط ساخت از گفته ناصواب یارب توبه
بر مکیرم یارب ار چیزی بجهل بر ستودم سیر را چندانکه پاس
هم این قطعه که در حقیقت وقتی از احوال گفته ام بمناسب مقام ثبت افتاد

ای خداوندی که دور است چو من بر در طاعت ولی با صد هراس
چشم اختر نغنودی تا صبح از آنکه بام قصر شاه را دارند پاس
سیم اختر از خریطهٔ آسمان بحر گردون هیئت بس شکل قیاس
چون نریزد زر ز زین سوراخ کیس می نریزد قطره زین دریا نه کاس
تا که امرت را چنان است اصحاب تا که نهیت را چنین است اقتباس
قصه دارم برون از چون و چند غصه آرم بری از بیم و باس
بر گزیدی از که از موسی کرا آنکه از حق یافته سیم لماس
فرقها باشد ز دیبا تا نمد آنچنان کز جنس اطلس تا پلاس

هرد و سور خند فرج وصق لیک — زان نفس خیزد از آن خیزد نفس

فرق باشد هر که او اهل شناخت — کو قوافی را بود نشناس ناس

عنبر را شاید که نشناسد همی — جان زکه از تن تن از چه از لباس

نشکند کس لؤلؤ عمان بسنگ — بذ ورد کس لاله نعمان بداس

چون ترا طبع کریم این اختیار — چون تو را رای رزین این اقتباس

پاس چندین خدمت دیرینه را — نی عجب کرد ر پذیری التماس

جستم ار کامت بتعجیل و هوس — عاطلم زین پس به تعطیل حواس

چون مرا در در که هست از بخت بد — رحمت امید نه باری یاس

کر تبر بر فرق آری چون خروس — زان تبر چون دانه داری در خراس

خدمتت را می نشایم بی سخن — در که عالی نمی شاید حناس

لیک ممدوحی مرا بی اشتباه — نیک مداحم ترا بی التباس

بر نکیسرم یا رب ار چندی بجهل — بر ستودم سیر را چند انکه یاس

عمر تا کی صرف قومی ناپسند — حرف تا کی صرف جوقی ناسپاس

پیش ازین محروش و مخراش الفیلان — در پلاسی به بامید پلاس

زین

زین حکایت دم زن و خامش نشین — ایکه داری مور در لغزنده طاس

برجوع راستی ازین کاستی و فوت نغابن اقضا واین درد را دوا فرستیم زبان خامه طق را
نقاوتی نکند کر دعاست ور دشنام ولی بفحوای شعر آخر قطعه که کفته ام زین حکایت دم
زن و خامش نشین بهتر آنکه بخود آییم و بنحو دانه نسرایم پوستین دیبا را وقتی مثلی نکو
در محضر حریفان کفته ام بس نیکو و ظریف شمرده اند حکایت یکی از امراء ترک در جنگانه
روس از اسب پیاده ماند سوارانش پریشان کشته دشمن کردش جمع آمدند پس از کر و فر
مردانه بزخمهای منکر در شمار کشتکان خفت مرکش دیدند ترکش کفتند بحکم اجل موعود حاشیه
رمقی از و باقی ماند بلی تن اگر روسیست جان فردوسیست کو مصون از تیر و تیغ
روسیست یکی از لشکر یرا که به محبت نظری داشت خبرش کردند با کشش دوست
از کوشش دشمن پروا نکرده چون ماه که برکتان تابد و یا شعله که بر خرمن افتد آنجمع را پریشان کرد
بسر کشته خویش آمد و شد محرم ریشش — خنک آن کشته که قاتل بکشد بر در خویش
روی بر روی خونین او مالیدن کرفت و خون بخون خواست شستن آتش دارو لی
انکیخته از کبریت احمر بر رخ نشسته داشت در آن نیم نفس طاپچه کفتش که روی این
از رخم [illegible] که مرا از آتش احتراز باید کفت — آب چشم بین که او آتش کش است

با چنین آبی چنان آتش خوش است　　از رخ نار خلیل آورده ام　از دو دیده
رود نیل آورده ام　برکت قدمش از حرکت بعدم باز ماند و سالهای در از همچنان
امیر است و در پنجه عشق شیر گیر اسیر　بازوی عشق قوی باد که در نیروی او　مشت
خاکی بسزا سجده گه سلطان است　هر که شد بنده او پادشه کونین است　هر که شد
کشته او زنده جاوید است　حکایت یکی از ندیمان مجلس و یاران مونس که
عمری بی تکلف بموانست هم الفتی داشت با همه سبکروحی تن را چون جان عزیز داشتی
و به پرورش جان زا لبی همت گماشتی غافل ازین　چو تن بنواز میکن بخوردن که
زشت آید　درون شو کو شکسته و برون شو شده هم عریان　خاد مانرا ترجیت خدمتی اگر
بر خلاف طبیعت حرکتی رسیده بود بی اظهار حسن خلق از درون گریان و از برون خندان
بر خاموشی عربده ها و سکون شتابها فزودی فقدان اعراض را بسکونی عقد و رو شکری
مجبور اعتراض حسبتی در قضاء حاجت دوستان خشم گرفتی و چشم کفتی تلطف بدن را
با غذیه چرب و شیرین بهانه سوء مزاج اختصاص خواستی و خاصه کیا نزاد ترتیب
آن جان و تن کاستی با دعای قوت نفس و تاثیر نفس طبیب هر مریض بودی و از اسم
التشر فند و دعا و عریض از مشاهدات احوال اکر از جامه خواب برخواستی و موئی از

محاسنش گره بستی حل آن عقد بسر انگشت شانه چاره نداشتی از غلبه حرارت
علاج یافتی آن را ابتدای پرات شیشه عطاران شتافتی هلم جرا موئی کوه بلا بخود
کشیدی سالیان ببالین بیماری نیارمیدی تبرک سلامت از ملامت خویش
سرودی　همه سلامت نفس آرزو کند مردم　خلاف من که بجان میخرم
بلائی را　از واقعات اطوار نیز مدت العمر ماست خام نخوردی و لی پخته خوردی
در مجمع ضیافت کوشه و از قناعت موهوم توشه گرفته زهد را بزبان نقد سکفته
مخالفت نفس عزیز موجب منافرت از لقمه لذیذ است بشوخی گفتمش ای ساده
دل موافقت و هم از مخالفت نفس ندانسته بتو هم تنعم روزگار بسنجی بر سلامت
به بهانه مده و ملامت به بهانه مخر همچنان مقهور طبیعت است و معذور از نصیحت
و از دوستان بدعا مستحق رعایت اللهم اشفه بشفائک و داوه بدوائک و عافه
عن بلاء ک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما کثیرا کثیرا حکایت
امردی در حلقه قلندران صباحتی می فروخت و قباحتی می اندوخت دُرد
کش جام بود و دست خوش عام　ساده چون با قلندران آمیخت
آبروئیش قلندرانه بریخت　از تاثیر نفس ایشان و قوت نفس در دهان

طاعت شیطان را در خدمت سلطان تکمیل خواست با فنون و شعبده
پادشاه ساده دل ضعیف اندیشه را مسخر خویش ساخت آنرا که هیچ
نیست به تسخیر او مپیچ خود هیچ سخره کردن آسان بود بهیچ بوزرا او بر نشست
او باشی چند با خود کرد که باعانت رای و رویت ایشان کار مملکت بسازد
روزی در دستگاه وزارت تا عبرتی حاصل کنم عبور کردم دیدم بدان طاق و
طمطراق که نو دولت نزاد خورسست در بروی اژدحام بسته حجاب مانع بار داشت
تا خود در حجاب چه کار داشت در کتیبه در نوشتم و در گذشتم حجاب تراخوی
زشت تو بس بدروازه بیهوده نشان تو کس تو با سفله مردم شده پربش
ملک را بگو مملکت گیر باش بر آن پادشاهی نباید بسی که بگزیند از خلق چون
تو خسی نگویم از ان ناسزاوار شاه که بر روی بگرباد تاج و کلاه در اندک زمانی
زمانه از کرده پشیمانی آورد از طینت خبث و طبع خسیس و خوی زشت و زبان
پلید او لشکر بزبان و کشور بزیان آمدند روزگار سلطنت سپری شد و
او باز نقلبندری رفت حکیمی گفت که آسمان در ذلت او بر ما عزت کرد اگرچه
سلطان در عزت او بر خویش ذلت آورد دست از ملک شو چه می بدهی

سفله را زمام ملک بدست نشود او عزیز و مانی خار او نگردد بلند و گردد پست
گر کسی بر شود بشاخ ضعیف در زمان مرد و شاخ هر دو شکست سفله کان نیز انچنین گویند
وای بر پادشاه سفله پرست یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود که با جمعی
از دوستان چون گل در بوستان خندان سخن بسخن میرفت میر محضر میرزا
جعفر طیب الله عیشه که بسعادت وقت و مساعدت بخت ضجیعه پاک و دیعه
خاک داشت که زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
پیرانه هوسی پختی که جوانی کند و آنچه دانی کند غافل ازین معنی جعفر آن
باشد که طیار از فلک بیرون برد نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است
با دختری فارسی نژاد شیرازی میلاد تجدید معاش و تجدید فراش
راهمی بست وضوئی جست نفتیله پر روغن در چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد
شعله برق رشته بسوزن میبرد مجلسیان خاصه یکی را که علت پیری آلت شیری
نگذاشت بسخره و طنز غرای بجهل و اغوای باطل میکرد قوت عاقله با عدم قدرت
فاعله از پذیرفتن شرم داشت و از آتش تشویق او آهن سرد گرم چه صحبت یار
عزیز موجب نار غریز است خویش بذیر است طبع انسانی شمع برخواسته جمع بنشستند

شنیدم ماهی که در جوانی با او دلی و کاری داشت با شمعی افروخته در باز کرده
طناز اندر آمد چون خراباتی بنا شد زاهدی کش بشمع از در در آید شاهدی
بحکم استصحاب سوق و سبق نه باقتضاء شوق و شبق چون هر که یاد آید
از ایام خویش بنازش در بر گرفت که جوانی از سر گیرد ترقب و دیر پیر را
پر نج تامل و قبح تذلل اسرع من نکاح ام خارجه رغبت فرموده ملاعبت افزود چو
مدعی جانب مدعی حاضر غایب بود ولی اندیشه مانع در خاطر مستحکم داشت در محکم کرد
بوس و کنارش آورد که بکارش گیرد بلطایف حیل و ظرایف امل آبی بجو باز آرد
ماهی مرده را چه سود کنند درین هنگامه وغوغای عام شد هادم اللذات چون
قضای مبرم در بکوفت و دیوار بر آشوفت طالب معجون تعنقور را عجین کافور بمذاق
جان رسید مرد آن واقعه را واقعه جاهل نیافت چو در بندی سر از روزن بر آرد
حیل منهم و مین ما شهون سکه دیگر در آویختند آبروی مرد بجای پشت ریخت آبرو
ز آب پشت بگریزد کاب پشت آبرو بهیار یزد صبحی در معبر ژولیده دیدمش
دانستم که پیر را هوای جوانی پشیمانی آورد اسکات خاطر را در اثبات مخاطره شبانه
آستین دریده و گریبان پاره اق نه کرد گفتمش ای آنکه جوانی کنی اندر پیری

سکل که سرو سبلت و دستار بری حکایت خواب بهاری را نوبتی در بستر راحتی
داشتم طلیعه صبح آشکارا گشت مرغکان سحر خوان در شاخسار بترنم فسبحان الله حین
تمسون و حین تصبحون از خوابم بیدار داشتند از خمار خواب بهاری سر گران داشتم
و دل در تن کافری مرده در گور جهودان پای چون دست کردار عبادت رسته
و زبان از گفتار عبارت درست با تندرست سروشم بگوش گفتی برخیز که نوبت عبادت
دیوم راه هوش زدی جز راحت خواب هر چه داری بگذار شعله مرغ سحر خوان شعله
بدرون افروختی و باد سحری هدان آتش دلها دامن سوختی ایکاش که میوخت بدان
آتش جانم تا بر در میبردی باد غباری دل ناتوان بستر توانائی تن در داد و سر در
بالین گرانی تن زد همخوابه زمزمه یا من دلع اللسان بنطق تبلجه بذبه فرو خواندن گرفت
دلم آمد که ای مرد کم از زن در طاعت بر زن وای زنده بتر از مرده شرم میدار در حال
بخجلت از پرورده حجله برخواسته با چشمی بیدار و دلی خفته دوگانه بحضرت یگانه فرستادم
در ترتیب نماز نوشته دیدم که الصلوه معراج المؤمن تا که خواب فوت نگردد مستعجلا بخوابگاه
شتافتم بستر چنان گرم بود که گذاشته بودم رجعت صاحب معراج صلوات الله وسلامه
علیه به بستر گرم در خاطرم گذشت آه ندامت از سینه باه بردم و اشک ندامت از دیده

بآهی آوردم گفتم ای خاکت بسر خارت بدل از دو دیده رشته جیحون گسل
رهبران از سدره بستر یافته رهروان تبرز دوزخ یافته گر چنین
باید ترا رهرو شدن وای بر من وای بر من وای من او بماه و من بچاه سهمناک
کو چه نسبت خاک را با جان پاک می ندانی ای زعقل و دل سلیم نور جنت از چه از
نار جحیم زهر از تریاق نشناسی همی نه ز ناس از جنس نشناسی همی مرسله
پیری عقیم و شیخی سقیم در توالد خویش بستم ظریفی و دفع حریفی برده نوشت مطایبه نوشتم
که توالد در حرم از معجزات احرم است نه از موجبات کرم از آنجا که مخبر صادق
ستاری امروز را اشارت فرمود که الولد للفراش و للعاهر الحجر و غفاری فردا را
بشارت داده اند یدعون الناس باسماء امهاتهم قدسی را بر آن پیر فرخ پی میمون
و مسعود می شماریم و این خارق عادت را از عجب نمیداریم اتعجبین من امر الله
درین موهبت در حق پیغمبر سلف بحق نازل است و تصور خلاف آن باطل بهر طراز
انبیا گویند آمنا و صدقنا و امت مرحومه بکرامت و خارق عادت نیز موعودند
بدین دلایل آن نفس قدسی را در دعوی کرامت صادق میشماریم که هر چه نقل
کنند از بشر در امکان است از سخن حاسدان بدگمان بد دل نباید بود امید که آن

شجر مبارک

شجر مبارک همه ساله پربار و آن ثمر طیب بدر پیر و مادر جوان را زیب آغوش و زینت کنار باد
این همه گفتم لیکن چه شود گر قدری پند از گوش نهی گوش بدین پند کنی
خرمن عمر بباد است ترا از پس آز باد خواهی که بچنگ آری و در بند کنی
خشک نخلی که ندارد بن و بی بنه بار اگر از شاخه طوباش سر پیوند کنی
حاجت نیست بکاری که بصد عجز و نیاز رفع آن مغلطه با حجت و سوگند کنی
زن و فرزند بفرزند کسان باز گذار تا کند آنچه تو شان با زن و فرزند کنی
جواب مرسله پیر ما را عمر افزون باد و عیش بر دوام که دی قصه ظریف به بقعه
شریف فرستاد خجلت پیران و تجربت جوانان را معجونی نافع و شربتی مفید بود
دریغ داشتم که سخنی بدین لطافت برخنه روزن بکار شود یا بکاغذ سوزن بازار رود
در دیوان نگاشتم چه فصاحت سخن بفصاحت مغفو است و قباحت کلام بملاحت
بیان نیکو است انه لقول فصل و ما هو بالهزل و هی هذا صاحب دیوان نمیداند
که من دوش دور از دوستان چون خفته ام از برون اندر شکفته گلستان
وز درون در خاک و در خون خفته ام با دختری از اهل مهلت بدلالت دلاله بی نجابت
عمه و خاله مواصلت جستم شب زفاف بهتک پرده عفافش بجامه خواب بردم

شمع روشن و خانه گلشن بود مشاطه زینت رخسار داده و دایه تهیه کار دیده بهش
سپرده زحمت بردند نخست در شکل و شمایلش هشت بهشتی بر هفت کرده دیدم گچی
چون نوشکفته گل همه گلبن بر شک مل همه شمشاد بر سنبل همه سجاده بر شکر هر چه در حسن
و جمال آن نگار بنگارم تا نه پنی رخ او بر نست انگار رود دل در طپیدن افتاد
و دست لرزیدن گرفت که این لقمه چگونه فرو برم و این شکر چگونه خورم بوسه چند نه در خور
آن لب و دهن و جبین و ذقن از رخسارش بر گرفتم و گفتم حیفست چنین جامه زیبای وصالی
- بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را دست بنهانش بردم از ساق تا سرین گل و نسرین ورق ورق
در طبق بر طبق در هم چیده مردمک دیده بنظاره چون قطره شبنم که از جنبش نسیم سحری در صفحه گل از
برگی برگی در آویزد غلطان غلطان بغنچه شکفته قرار گرفت دو لخت صدف صافی سرینی دید
لغزنده تر از ماهی و ارزنده تر از ماه بین الصدفین لؤلؤ کانهن بیض مکنون در ثقبه آن یکدانه
یاقوت لحمی بدو نیم تعبیه نهاده شکنج سرین و ترنج زیرین چون خطه شعاعی در سپیده دم بر چشمه
خورشید انگشت کش و مانند حقه تریاک اژدها کش مهره مار و حقه افیون تو بر و مار
مرده جنبانی خواهی ای مرغ شب زنجیره خویش پرده آفتاب بدرانی این بدانم که
زنجره‌ای این نباشد مگر زکشتی تی در دیگر صفحه آن سیمی ارزان و سیمابی لرزان بر آن

حلقه

حلقه از لعل بر نهاده تل برف که بر او نقطه شنجرف بر زده یا در شکافش غنچه لاله
سر زده در خود نگریستم بر بخت بخندیدم و بر خویش گریستم همانا نیفه ناف که قابله
از ناچیزش نشوید و نبرد و جیفه جفاف که سگ از بیزاری نبوید و نبرد از تلطیف
حرارت غریزی که غیظ قلب المشعوف بدرون غم نفرستد و از تجویف رطوبت ماوی که غیض
عین المکفوف بخون نم ندهد در تحسرت و حیرت که کس را چنین نیفتد و بر کس چنین مباد رأت
انحنا ایری فقالت عدمته لم تری ظلوم و هیئته ظالم تحرک منی ساکنا و هو ساکن
و یوقظ منی نائما و هو نائم بر حیرتم رحمت آورده انامل خضیب بتحریک قضیب ارجمند
فرمودن گرفت که اگر به تن مرده رسیدی جان دمیدی و بجان افسرده وزیدی تن از
بخشیدی چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین گرداند خمیازه و ضعف و کسالت
سری راست کند و باز ببالین نهد جنبیدن گرفت نه چنان جنبشی که بتوان یافت
این بخوابست یا به بیداری عهدی بما بری و هو فیه مستیقظ قد کان منتصبا اذ نهبته
الآن کالطفل الصغیر بمهده یزداد نوما کلما حرکته بالجمله بدان شنعت و صنعت شب
همه شب با نگاه چشمش تنفس کنفس السقیم و در پناه زلفش تململ کتململ السلیم ما ر در بستر
و بیمار در بستر داشت من سباح الراکد ولکل مقام مقال بذله صاحبی عم بذلة محواه

خیال و همخوانه ضمیر داشت   شفیقا از این خرزهٔ نیم کارم   بجمله نشاندم اسی
نیم کاره   چو پسته ولی پستهٔ نیم بسته   چو غنچه ولی غنچهٔ نیم پاره   شد آن خاره ایم
یکی پاره چیزی   دریغ از جوانی و عمر دوباره   غمین گشتم و چاره‌اش باده دانم
که غم را باده شناسند چاره   بتازد بجان چون سلطان تیاش   بتازد بغم چون شیطان ستاره
یکی طبع باید بباده گوارا   نه این طبع غم پرور خون گواره   یکی تیر باید برین بزم خارا
نه این خار شکسته بر سنگ خاره   سپردم بجد و شش آسوده گشتم   که تو خاره ایری و او ایر خاره
بهجرانش تن دادن یا بوصالش تن زدن بحسرت مردن است و بحیرت زیستن
عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست   عجب اینست که من واصل و سرگردانم
چاره آنکه دارو خانه صاحبی عمره الله بشارت و اشارت شد باموال است
که از نوش داروی خاص گره از کار فروبسته ما بگشاید   لقمه گر چرب است و شیرین
چون فزون از حوصله است   هیچ فرقی نبودش با استخوان اندر گلو   امر را کردن
نهی از حرص نندیشی همی   زآیت لا تسرفوا موقوف ماندی در گلو   پیر چون زن کند
عروس جوان   خاک بر فرق داه دایه پیر   شمع در حجله گرید و گوید وای بر
مرد پیر دختر گیر   تشبیب المقال فی تقلیب الاحوال   دیگر گنیم قصه که احوال روزگا

هردم

هردم بعبادت ذکر و حالت دگر   پایندگی خدا راست و بندگی ما راست او هستی آراست
ما نیستان را چه یاراست نیست را با هست چه بازاری و هست را با نیست چه آزاری ما مخلوقیم
و مرزوق هو الخالق و الرازق. قوی و ضعیف حالیم و او ضعیف نواز قوی برانداز نعمت
بی خدمت دهد و منت ننهد و رحمت بی سبقت طاعت بخشد و قدرت او ما را بر طاعت کند
ستایش او گوئیم یعنی گوینده ایم راه اطاعت پوئیم یعنی پوینده ایم مدح خویش در حمد او جوئیم   مداح
خورشید مداح خود است   که دو چشمم روشن و نا مرمد است   پادشاهی گدائی اوست و پیکدائی او
پادشاهی نه نکوست آنرا که بآب و نانش احتیاج است چه فخرش به تخت و تاج است گدایان
از او باوج علا رفته و پادشاهان از و بخاک فنا خفته ترتیب عالم کرد و ترکیب آدم ظریف و پلید
و ظریف و پلید مؤمن میمون مشرک ملعون از قدرت بیچون از یک نشاه باختلاف شئون پدیدار کرد و
کس را قدرت نه که این چرا و آن چون این همه گفتم طرفه اینکه خود نشنفتم عنکبوتی بر کوه قاف بر تند که از جا
برکند فکرت در شناخت او همین از آن تار است و اهون از انکار آنکه آفرینش خویش نه بد
آفرینش گر چون داند من اگر خود را دانستمی ترا شناختمی تو دانی که سازنده و تو خوانی که نوازنده
چون کرم قز که از لعاب خویش گنبدی کند در بند خود گرفتاریم و بخیال موهوم در خواب
غفلت و غشاوه پنداریم آه از آندم که نوبت بیداری فرا رسد و حسرت بیکاری

برفوات فرصت کار در دل فراز آید فیا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله تن بجان شریف است
و جان شیرین عزیز است تن بجان بکیری از گل و جان بدین جو بهری است بحاصل چون بر گیتی
این دو کردی دری در دل از روی خویش بر ایشان گشادی   آن چنان دل که وقت پیچاپیچ
اندرو جز خدا نگنجد هیچ   تو دانی چه ساخته و توانی آنچه خواسته محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم برسالت فرستادی و علی تا مهدی بدلالت و امامت قایم داشتی صلوات الله علیه
و علیهم اجمعین تا دمت الشمس طالعه والاقمار بازغه آنچه فرمودی کردند و آنچه فرمودند نکردیم
فریاد ز کردهای نافرموده   **حکایت**   در زمان خاقان عفی الله اسمه و سقی رمسه که زمان
امان و امان زمان امیر ایروان تسخیر بلاد ازغینه مامور گشت که آنکه را بدست کند و در آنجا نشست
کند با عدت تمام بدانجا تاختن کرد فتح آنجا میسر و مبشر فتح بسلطان فرستاد لشکریان اموال
بغارت برده و اسیر بقید آورده بامیر عرضه کردند دختری در غایت حسن و جمال در حلقه
اسیران بود دبت کافران و حور سرا میان اختر از ماه و پریان از شاه که دل طفل صغیر
ده مرده بر او جنبیدی و خاطر افسرده شیخ کبیر بهوای جوانی بر او جهیدی در حال پیر
اسیر شد و اسیر امیر و ما ذلک من الله بعسیر   عشق آهو چو شیر گیر کند   نه عجب گر
امیر اسیر کند   او را بر خویش خواند و دیگر غنایم بر لشکریان اند بحکم سلطان عشق از سر شاه

درگذشت

درگذشت و آن ملک را بملک آن جا باز گذاشت   آنجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست   بایروان
برگشت دختر بحکم فرمان است که از ریاست حسن است او را مقهور سیاست محبت خویش
دید گفت که ترا در من تمتعی و نصیبی نیست چه مراد دل بهوای جوانی از قبیله خویش در گروست
و خیال او را با من هر لحظه عهدی نو است که انقطاع آن رشته بشمشیر تو نیست و انفصال
آن بتدبیر تو نه خلاف رای سلطان مکن و ترک مصلحت خویش مده گفت   با روی تو
روی جهان نخواهم   با وصل تو وصل جنان نخواهم   تا چین سر زلف تو گرفتم   از من چه کنم
ایروان نخواهم   بایروان برگشت قصری در طرفی از قلعه معاقل رضیه معروف متعین ساخت
و نشیمنگاه او را مخصوص خواست قصری بود بر فراز لخت سنگی که یکصد ذراع ارتفاع داشت و
در زیر آن لخت کوه رودی که زنجیر دجله بغداد بریدی و جسر نیل مصر دریدی بطرف دوارش
منحدر بود که مرغ آبی از گذر بر آن در حذر بود دایگان و منهیان بخدمتش بر گماشت که بعبوس
و چاپلوس رامش کنند دختر را اعتنائی بر آن گروه و التفاتی بآن شکوه نبود در کنجی منزل
گزید که گنجی پنهان داشت و بر دل رنجی فراوان چنان بقید محبت بود که خبر نداشت از ایشان
که در جهان هستند بفریب و حیل دایگان از جا نرفت تا روزی بعروج آن قصر شایق گشته خدمت
کاران این معنی را دلیل بر وصول مامول خویش ساخته بر آن قصر رفت بر حسب اتفاق آن جوان عاشق نیز

سر به بیابان نهاده پس از جفای بسیار با بروان رسید منزل او را پرسید سرغش داد
دختر همه روز با نتظار جوان که بر اثر دشت خود را بنظاره آن داشت و کوه کاه و بیگاه دیر سانه
و اشک و آه بماهی و ماه میرساند جوان نیز بکمند عشق بیابان شوق را به پایان رسانید
و ترک سرگشته کوی سان سرگردان با بروان رسید جای اقامت او را در قلة القلعه دانست
از پی آن رود چون آب که لمحه درنگ نتواند و در پویه سر از سنگ نگرداند روانش در کنار
آن رود هولناک بمقابل القلعه که سمت سماک داشت رسید مانند منتظران اجابت دعا
چشم بر آن آسمان و دل در طیران داشت که آن شهباز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او
از کدام جانب باهتزاز آید چشم منتظر دختر بجمال پسر افتاد چون کبوتر معلق زنان از فراز
قلعه بسنگ غلطان غلطان افتاد جوان نیز چون مرغ آبی از لب رود بآب غلطید جذبه عشق پسر را
از موجه بلا بساحل و آنرا از ورطه فنا بمنزل رسانید نه این را از آن دریای پر پهنا رنجی و نه آنرا
از آن سنگ شکستی و شکنجی محفوف سلامت دست در آغوش یکدیگر آوردند نظاره کیان خبر به پیر
بردند و از حدوث آن اعجوبه ناله و نفیر برکشیدند امیر نجی سر فکرت بگریبان برد و دست حیرت
بدندان پس بانصاف فتوت و فتوی حکم مروت از سر کام و هوای خود برخواست کاخ خاص
خویش پیراسته و تجملات شایان بر آن مزید ساخت بدیشان مسلم و هر دو را اکرام داشت حکایت

در یکی

در یکی از اسفار بخطه نهاوند رسیدم عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی شادی
افزای چون جان چو جوانی غم کاه بدوازده فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض قلعه در مرکز
آن صفحه نقطه سان استوار و قلعه بر فراز القلعه آسمان آسا بترتیب بروج آفتاب و منازل قمر
ترتیب یافته شهری که مدار آن چون دایره پرکار محیط گشته در پیرامون آن فرسنگ در فرسنگ
باغ و بوستان در اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لاله ستان کوهساری از دو جانب
بخط استوا گرد آن خرم فضا از مشرق بمغرب کشیده بین الجبلین روضة من ریاض الجنة
تل برف بر آن کوه شکرف در صیف و شتا چون سپید باز بر القلعه آشیان دارند در
صباح و مسا از آن خطه شعاع و خیط ضیا مؤذنان را از صبح در گمان دارند مانند
مانندهٔ مادران پیر و دایگان مهرپذیر که قار بر جای قیر و کافور بر مشک و عبیر دارند نوجوانان
جوانشیر بجان پرورش دهند و از شیره جان خورش نهند زادگان چمن و پروردگان دامن
دامن رضیع وار در دامن خویش از پستان چشمه سار شیر دهند و بر فرق ایشان در صبح و شام
از سوده کافور و توده عبیر مشک افشان کنند سرتاسر انبساط ملحوظ نظر است و محظوظ بصر
نه مردمک چین را بیرون از احاطت دیدست و نه دیده دوربین را لکم از رغبت نظاره
در چمنش بال طاوس گسترده اند و بر سمنش پر طوطی بر بسته اند طبیعت در کوه و دشتش

برنیل و لاجورد رنگرزیست و نقاش صورت بر صفحهٔ گلشنش سفیداب و شنگرف رنگ آمیز
خاکش بعنبر معجون است و خارش در خور آتش و کانون بل میل دیدهٔ خوابانست باکحل خاکش از آن
در دیده در دنده برند در آب و هوایش طیب و طرب آمیخته و بر شاخ درختانش سیب و رطب آویخته
چشمه سارش بسبزه زار غلطان غلطان میرفت و بر اثرش سبزهٔ تر چون بستان افتان و خیزان
میخفت و میگفت   ما را بسر امروز خماری دگر است   وین آب طرب جویباری دگر است
سرسبزی از آن چشمه اگر یافت خضر   سرسبزی ما ز چشمه ساری دگر است   نسیمی که سحرگاهان
از طرف کوه الوند بعزم باغ جنت بزمگاه نهاوند میوزد   عزم جیلش بدل شود با قامت
بر گل و لاله غلطد و بدان خرم چمن سد سواری در سایه انبوه سرو و بید و شاخه سنبل و شنبلید در
آویزد و بر نخیزد مگر رضوانش در موج چشمه ساران که سلسبیل برد سلسله در پا نهد و بروضه
جنان کشاند باغش از اشجار و اثمار مرد تنگ اندیشه را سبک پیشه نمودی وقفی در قصیده گفتم
درختانش همه طوبی و مرغانش همه طوطی   بطوطی همزبان بلبل بطوبی تکیه زن عرعر
و نیز شعرا ابو الفتوح رونی در تشریح احوال باغش بیان وافی است   خیز ما سوی باغ بشتابیم
کز می و میوه اندرو سور است   سیب سیمین سلب چو گوی بلور   یا چو نوخواسته برجور است   شاخ امرود
کونی و امرود   دسته و گرد پای طنبور است   شکل آبی برنگ آبی در   طبع مرطوب و رنگ

محرورست

محرورست   نار از و نار دانه گشته جدا   چون عرب خانهای سنبور است   در غشیان بهجوم
سبزه و سپرغم رجوم محنت و سپرغم بودی و از لاله و گل سوری و سنبل دیده را از نظارهٔ آسمان بغلط
انداختی این دو بیت ناصر علوی مناسب مقام ثبت افتاد   باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی شعرش
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی   از گل سوری ندانستی کسی عیوق را   این اگر رخشنده بودی
آن اگر بویاستی   قبالهٔ غازهٔ رخسارهٔ شاهد سخن که از حجرهٔ جان بحجلهٔ زبان گراید و در انجمن شهود بمنصه
بیان جلوه گر آید حمد و سپاس مصور اشیاء و مقدر ماشاء باید که مشاطهٔ صنعش عروسان کاویرا
هر هفت کرده هر شب از نطق عیب بی تطرق غیب درای برکشیده منظر منظور انظار و مطرح انوار
و مصدر آثار گرداند از دواج ازواج اتفاقات و امتزاج مزاج اشیا ن با اختلاف طبایع
و کیفیات تباین امزجه و انیات بارتباط دو حرف از دیوان مشیت اوست و انتظام نظام عالم
امکان بحکم محکم فرمان قدرت او و هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح ما فی السموات
و الارض و هو العزیز الحکیم گلگونه طرازان گونهٔ زیبا و غازه پردازان چهرهٔ دل آرا نعت
سید رسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اشرف اشیاء که آب و رنگ رخسار حقیقت
برنگ آمیزی خامهٔ شریعت و صفحه پردازی نامهٔ طریقت اوست غرض نقاش ازل نقش انگیزی
پرگار نیرنگ ابداع و ایجاد نقش زیبا و صورت دل آرای اوست   تختهٔ اول که الف نقش

نسبت برادر مجوبه احمد نشست مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک و متکلم بکلام
مستطاب انا نبی و آدم بین الماء والطین گر نبودی ذات پاکش آفرینش را سبب
تا ابد خواستی بودی آدم عزب واسطهٔ آنفصل و ماشطهٔ آن وصل ستایش
و منقبت تالی آیت ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و والی ولایت انما ولیکم الله
صهر رسول و زوج بتول و سیف الله المسلول علی مرتضی علیه من الصلوة انماها و من التحیات
اذکاها که محدد جهات شرع و مجدد آیات فرع است ارتباط عالم امکان بحکم او منوط
و امتزاج مزاج عناصر مختلفة المزاج بامر او مربوط ائتلاف مواد متضاد و استیناف
و استیناس کیفیات مختلفه برضای او کجا راضی ارنه که حکم تو قاضی تزویج این عفت
شو چار مادر لقد علم الحی الیمانون اننی اذا قلت اما بعد انی خطیبها چون ز جهت ترکیب
عالم امکان و ترتیب نظام اکوان را ناچار است و من کل شیء خلقنا لعلکم تذکرون فردیت
و فردانیت مخصوص ذات فرد احد بی ندید و نظیر الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد
احد است و شمار را زو معزول صمد است و نیاز را زو مخذول و من آیاته ان خلق لکم من
انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة و رحمة ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون
په تولید مثل و تجدید نوع و حفظ صورت و حاجت تمکن و ضرورت تمدن درین آب و خاک است

نه در

نه در عالم پاک ما للتراب و رب الارباب که مکان آفرین مکان چکند آسمانگر خود آسمان
چکند بحکم محکم قرآن قدیم وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء
یغنهم الله من فضله والله واسع علیم و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله تناکحوا تناسلوا تکثروا
فانی اباهی بکم الامم یوم القیمه ولو بالسقط موید آن خطاب و مؤکد آن کتابست مفاد الحکم
المحکم و مطیعا لامره المحتم مبارک ترشب و فرخ ترین روز که بهار دولت محمدشاهی
غوث الوری غیث الندی لیث الوغا لج الهمم شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی ملک الامم
که از تضاعیف ادوار آسمان و تصاریف اطوار زمان بخزان باد و نهال شریعت رسالت
پناهی محمد کافرینش در سجودش وجود آدم آمد از وجودش در ساعتی بهجت انگیز و اوانی
که اوانی ساعات از باده سعادات لبریز ترک فلک بنظر دوستی ناظر بر زهره زهرا ناهید و
برجیس از نظر تسدیس سعادت فزا سعد اکبر را با قمر قران و نحوس از اوتاد زایل و بر کران بود
تمهید بساط نشاط سور و ترتیب اساس جشن و سرور پرداخته و کار عیش و طرب ساخته آمد بدان
سان که شایان شاهان بود و درخور مکنت و دستگاه سلطنت جهان و سعت هفت
شبانه روز که کار عیش را مبارک عدد است مصون از ملال و ملام مشغول مهام سور و سرور
در بذل مال و بذل امثال و نقال و آب وی کار آب و آتش آواز مطربان دلکش بود و باده گلگون

سرخوش آتش کاران از رشک شعلهای افروخته جان نمرودی در آتش داشتند و در آتش سیاری
و آتش پسری سیاوش وش پروانه هر شعله و سمندر هر اخگر بود نداگر چو بدلول وصف العیش
نصف العیش اطناب سخن در اینمقام چون سهاب شب وصل خوبان هر چند دراز اولی تر
و ایجاز میعاد دلبران هم مطلوب و ایجاز قصه هجران مرغوبست خاصه که اتصال این
در سال قرین موعود و معهود است تفصیل این عیش جدید و سور سعید که در خور همت
آسمان نهمت خسروی چنین نهید ترتیب و تزیین آیین پذیرفت اگر در هر فصلی بابی و در هر
بابی کتابی باید نگاشت همچنان بنان بیان از تحریر و ادای آن قاصر خواهد بود حاضران
را مشاهد رفت و غایبان را معاهد افتد که از اثر آتش کاری شبانه بر آسمان سفر میکند
شرار و از نغمات دلکش مطربانه   این لحنها از آنست در صحن هفت پرده   این عیشها
از آن است در بزم هشت بستان   از صرف همت در بذل نعمت   در غنائی اوقاد
از همتش گیتی چنانک   بر مساکین طرح باید کرد اموال زکوة   با الجمله روزی چنانکه
کفشم و فهرست عشرتست   یک حاشیه اش بخاور و دیگری باختر   حضرت آسمان رتبت
والا مرتبت کهین داور و کمین چاکر جهان بخش جهاندار نبیره شاهان تاج و تخت از هفت
پشت و پدر پذیره اقبال و بخت بهفتاد گونه هنر اردشیر عرصه هیجا اردشیر میرزا ایده

جیشه

جیشه و ابد عیشه درة وشاح دولت و برتری و غره صباح جلالت و نیک اختری ضجیعه شرف
وضجیعه عزت ربیبه خلافت و جلال و ضمیمه سلطنت و سلسله علیه بیزوال پرورده ستر عصمت
و در پرده خدر عفت زلیخای مصر جهان ملاحت و جمال و بلقیس سبای صباحت و کمال مصر
جهان خانم بنت مرحوم مبرور خسروخان بنی اردلان والی ولایت سنندج کردستان   هم از آن
والی که بنیاد وجود از جود اوست   در ممالک همچو او والی نبوده است از ولات   بصداق
معین مبلغ فلان بعقد مناکحت و ملک مزاوجت دائمی در آمد صیغه ایجاب و قبول علی ما قرر
فی الشرع الرسول سمت جریان یافت اللهم الف بینهما و ثبت اصلهما و طیب نسلهما بحق الطیب الطیبین
و آله المرضیین صلوات الله و سلامه علیه و آله الطاهرین
چون سادات نیاک لاریجان از نیاکان پاک و آبای کرام بشرافت حسب و سعادت نسب
معروف و بطیب اصل و پاکی نسل مشهور دعاوی سیادت ایشان ببراهین واضحه مدلل و سعادت
انتساب ایشان بخاندان نبوت و امامت بدلایل لایحه مسجل با هوای نفسانی و اغوای شیطانی
و معادات اهل بدعت و مواخات هم جواران ولایت طوعاً او کرهاً رغباً او رهباً در چرک چریک
و سپاهی منخرط و در سلک اهل جور و مناهی منسلک و از سلک اجداد طاهره و آبای طیبه منحرف بودند
ذات مؤید و نفس مقدس ما که بهمت آسمان سیر آفتاب اثر و انصاف عالمگیر ضعف پرور همواره

بدفع ظلم و اجحاف عرصهٔ جهان روشن و بر دفع بدع و اعتساف خاطر جهانیان گلشن دارد بمقتضای
رافت کاملهٔ ملوکانه و رحمت شاملهٔ شاهانه در هذه السنه توشقان ئیل مطابق سنه ۱۲۴۷ آنجمع
سادات را از تحمیل دیوانی و تکلیف نوکری سرای الجهات وادی وجوبات مرفوع القلم
و مقطوع القدم داشتیم تا از مکسب رسوم موجب مکتب علوم وجب درآیند و از جانمازی
صفحهٔ دعا با نمازی سبحه دعا گردیده با لتزام شرایط و عهود دعای ذات اقدس و بقای وجود ذیجود
مقدس که متضمن رفاه عباد و مطابق بقای بلاد است   بطناً بعد بطن نسلاً بعد نسل رعایت
کنند و خلفاً بعد خلف بوصایت سپارند کارگذاران مملکت و کارگذاران دولت کشور خدایان
با تمکین جهانداران با داد و دین که بنوبت آیند و روند و بعاریت گیرند و دهند چنانچه بتجدید
بدع از اهل سداد و ورع پردازند از مدلول حکم محکم معرض شوند و باخذ وجوه دیوانی و طلب
نوکر و چریک این سلسلهٔ جلیله متعرض آیند بقانون قدیمه سلطنت مطعون و در طریقت شریعت
مطهره مطرود و ملعون خواهند بود مقرر آنکه دراری گرانبهای عمان خلافت و ذراری
دری آسمان سلطنت لآلی شاهوار احکام قدیمه را در گوش جان کشند و اوامر علیه را بهوش
جان سپرند تخلف از مدلول آنرا موجب سخط الهی و سیاست شاهنشاهی شمارند مقربی
الخاقان امنای دولت علیه و وزرای شوکت بهیه مستوفیان دیوان و منشیان عطارد

نشان

نشان و کتاب دفترخانهٔ مبارکه شرح احکام مطاعه را در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند و جمع
سادات عالی درجات قریهٔ [illegible] را از رعیتی معاف ابدی دانند قلم و قدم از حواله و اطلاق بهر
اسم و رسم از ایشان کشیده و کوتاه دارند عمال و مباشرین دیوانی از توجه ولایتی بموجب
مقرر ایشان را معاف دارند توقیر و احترام سادات را واجب شمارند

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام   انجام ماه صیام است و پایان سعید
ایام روزها را روزه ایم و شبها را بدریوزه   صباح و طلاح متاع خویش نمودند   تا چه
پسند افتد و چه در نظر آید   چندی بعادت عبادتی و بدلهای خستگان عیادتی بصلاح ظاهر را
به ترتیب وضو و تقدیم نماز بدرگاه حضرت بی نیاز زبان حجت کوتاه و دست حاجت دراز داشتیم
از هرچه مقصود دو جهان است گذشتیم و گذشتیم جز لقای تو و لقای تو امشب که شب قدر است
وما ادراک ما لیلة القدر   اینکه گویند بعالم شب قدری بوده است   مگر آنست که با دوست
بپایان آرند   در این دل شب واقعه امروز در دلم گذشت بر حسب مقرر و امر مقدر رحمت شما را
در این داوری لازم دانستم و انصاف شما را پاوری خواستم امنای آن دولت و وکلای آنحضرت
در ورود هر چیز و وصول هر خبر بواسطه تحریرات رمز و تقریرات غمز در پیشگاه حضرت خلافت ایدها الله
و ابدها بکنایه و تصریح خدمتکاران و بندگان این آستان را منسوب بخیانت میسازند و آنچه خود

خواهند می آغازند و می پردازند اگر حجتی از آنها خواسته شود خطر رمز است و رسم عشوه و غمز
نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن واگر حمل بر این شود که فی الحقیقه
بر شما چنین معلوم است که این بندگان ضعیف را که لا یملکون موتاً ولا حیوةً ولا نشوراً
در تدبیرات ملکی و تقدیرات فلکی تصرفی باشد حاشا و کلا دریا بمزاج خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست در یک قرن و اند سال سلطنت که قرون چشمارش
در پی باد سالهای سال است که تجربت کرده اید و امراء پیشین و وزرای پیش بین دیده اید
که بهیچگونه در رای ممالک آرا بجز تصدیقی نداشته در رد و قبول آن تدقیق ننموده اند فکر
اوست که چون امر قضا ایمن از شبهت و از طغیان است الحمد لله از میامن بخت و
اقبال چون خواست او خواست خداست و در رضای او مضای قضا و لن تجد لسنت الله تبدیلا
در اجرای احکام و مضای اوامر اگر جناب امین یا بنده کمین دخیل باشیم در عطا و منع آن بخیل
شوانیم بود آلت کاریم نه علت کار اینهمه آواز ها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود
در نیک و بد اطوار و حسن و قبح دیدار سخن بر صورت نگار است نه بر صورت دیوار عیب
نقاش مکنی هشدار و سابق اگر درین ماجرا با مانت دیگری حیاتی چشم دید مر مرا
تا امروز نام نبرد زیرا که در هر که بندگان این آستان کم نامترازمنی نپندارند درین

سفر

سفر نیز مرا الازم آن ملزوم و مزید آن مرسوم داشتید حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
از من که مشیر هیچ کاری و مشتری هیچ بازاری نیستم درگذشتن چرا اگر بحرفهای مخبران
صادق و منهیان موثق که روز این مجهولات را که مجهولات را بوقایع می نگارند و بودیع
می سپارند تا خدمتی از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند دریغ از شما که معلومات
خود را بمجهولات ارباب غرض مشوب میسازند و غافل از اینکه کسیکه بهنر قشه نظر بعیب کند
اگر تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید تهمت نهند هزار بار گفته ام سودی از گفته و مقصود
نبرده ام این هزار و یکبار نوکر را برجوع خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی
بصبح مانده خواب هم غلبه دارد و چاپار شتاب دارد حکم همایون بر این رفته است که سطری
ازین ماجرا نگارم بدانچه ماموریم بدین واسطه معذورم با دراک صافی و رای کافی تا آخر این
صفحه فرو خوانند دفتر صوفی کتاب و حرف نیست هو الجنا یقضی الحوائج بینا فنحن بسکوت
والهوی یتکلم ای وی تو و خوی تو آسایش جانم
عشقت بدل افسانه عشقت بزبانم امروز را بفیروزی طالع مسعود در صحبت حضرت
مؤید منصور مسرور بودم که از مقدم خویش کلبه درویش را پر گل و ریحان چون باغ کردستان
و رشک گلستان داشت گر تو گزیده کرم آن برادری منهم خریده درم این برادرم

که در کوفتند و راه روفتند آورد من بخبری پیک کبوتر از غالیه بود آلیه آن غالیه تر
چون لاله که بر لاله در آویخته لؤلؤ یا غالیه با غالیه آمیخته شکر بوسیده بر سینه و سر کذاشتم
مهرش بر داشتم بسر کار موئیدی بمهرش خواندم هر دو برقص آمدیم سامع و قایل بیاد
شغله و آشوب کردیم خوب کردیم و خوب آوردیم که یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان
لیلی و این مجنون بود در سر عاشق شور و شوق و شغله نی زیاد هست دور وسلسه سلسله
این قوم جعد مشکبار مسئله درست لیکن دور یار نوشته اید که در حضرت امام همام شمارا
فراموش نکنم بلی همیشه با ایشان شمارا یاد میکنم و غمها بر باد میکنم در خدمت امام یاد شما جای خود
دارد در حضرت خدا و پیغمبر با شما حضور داریم و غایب نیستم مهر تو در دل و یاد تو در اندیشهٔ من
آنچنان جای گرفته است که مشکل برود صورت حال خود را فی الفور بدیهه در این قطعه نشا
دانشاد و غزلی نیز مزید آن نمود بجهت اهتزاز خاطر و مجلس حضور مجمع سرور فرستادم

در دو دریغا ز یار دور شدم دور روز هم چه شب است و شب همه دیجور
دور شدم از چه از دو زلف سمن سا دور شدم از چه از دو نرگس مخمور
اید و ن دارم بیادگار از آن دو پشتی در هم شکسته جسمی رنجور
خواهی دانی ز دوریت چه بمن شد تا تو ز من دور شد و چیز ز من دور

جسمی

جسمی بر پا بود و لیک از و جان چشمی بر جا بود و لیک از و نور
نیش خورم نیش بعد نوش وصالت گز تب هجران مزاج گردد محرور
محروران را باتفاق طبیبان ضربت زنبور به که شربت زنبور
قطره از غبغبت بباید از یراک محرور از اشتغاست شربت کافور
گل شکر اندر علاج گویم اما گل بگلستان شکر بخطهٔ لاهور
قوت دلم خیزد از مفرح یاقوت یا قوت اندر بدخش و من بنشابور
نامه بکف پیکی آمدم بسحر که مژده‌اش صبح و نسیم صبحش مزدور
بتکدهٔ چین در او بدایع مانی نامهٔ شیرین در او حکایت شاپور
قصهٔ هجران دراز باشد و غمگین خاصه سخندان بود چو عاشق مهجور
عجز بود اصل عشق و من همه آنم زاهد فاسق شناس عاشق مغرور
تا چه تمنی کند ز طلعت خورشید کرمک شب تاب یا که مرغک شب کور
یاد گران باش کو سرور وصالت ما ز وصال تو با خیال تو مسرور
خوش خور و خوش چم که روزگار بداندیش قصر بقیصر بهشت و ملک بفغفور
لعبت بازان ز چشم و طره عیان کن لعب نهان را بهل بلعبت مستور

خون صراحی بزیر کو بجرامی　　گردد شکم پر همی ز نطفهٔ انگور
نطفهٔ انگور به که در رحم جام　　زاید هر دم حلال زاده دو صد حور
سینه و پستان تبارک الله یا لیت　　شقهٔ بلور بین و حقهٔ بلور
من ز تو محروم و لیک در همه آفاق　　شعرم در عشق تو چه حسن تو مشهور
قول و غزل بشنو و ترانهٔ مطرب　　ساده و باده بخواه نالهٔ طنبور
زان رخ و زان قامت بزم شبستان　　مشعلهٔ ایمن است و شعلهٔ طور
چنگ همی زن بیاد قامت این پیر　　باده همی خور بیاد عاشق مهجور
شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان　　دست همی زن بشوق صحبت دستور
محفلت از هایهوی مستان خرم　　مجلست از نای و نوش مستان معمور
ساغر عیشت مدام باد اش داب　　خاطرت است همیشه باد مسرور
بادت مخمور آن دو نرگس سحار　　خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

آورندهٔ کتاب مطالبهٔ جواب کرد یا حضرت امام متقیان بر رشک رقابت یا غیرت قرابت فضلی درین وصل خواسته و فرعی از آن اصل کاسته اگر چنین باشد حق بدست رقیب سنگدل است زیرا که محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت چنانچه منهم برانیم و چنینم

غیرتم

غیرتم مست و قهدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت بدین بی اهتمامی قاصد مقصودم این شد که هجوت کنم مدح شد و گفتم خواهم شکایت از تو برم پیش دادگر دستم بر آسمان ولیکن بر دعای تست رشتهٔ سخن بدست قاید شوق است میکشد هر جا که خاطر خواه اوست حقیقت آنست که ازین دراز نفسی و دراز هوسی از لایم و واشی و خادم و حواشی نادم و متحاشی نیستم مرا خار در دل است و خر در گل چه داند آنکه اشتر میچراند بعد از عزیمت سرکار ازین دیار بآن دار ناخوش مزاج و صعب علاج افتاده ام یادت پرستار بیمار و غمت مونس و غمخوار دارم تا عاقبت کار چه خواهد بودن ای کس با بیکسی ما ببین اگر بلحن کردی مصحفش کردی خوب خواندی و کلمهٔ حق بر زبان راندی ساعتی هم با باده از ساعات خوب مرحوم والی که بهمه کس دادی در آنخوان یغما چه دشمن چه دوست ما که از دوستانیم و بلبل آن بوستان اگر نداری با همت دادن نداری مر مرا همت ما نستدن هست و لله الحمد عذر مخواه و نذر مجو تا تلافی آن ساعت بساعت تلاقی صورت بندد که ساعت دیدار به ز ساعت بازار چنانچه شیخ شاهد باز شیراز میگوید
یکدم دیدار دوست به ز دو جهانش بهاست　　تا بشکرانه آن ساعت سورهٔ اقتربت الساعة وانشق القمر تا آیهٔ سجده خوانده شود اتحاد ساجد و مسجود مکشوف دکتهٔ اطبق فوق الاطبقات

معروف آید تا همه خلق بدانند که زناری هست در ین پیمان اگر زیاد رفته ام از غم
هجران زیاد رفته ام ما را از فراق تو هیچ خرد نمانده هست این بیخردیها همه معذور همیدار
اینک بجسارت زبان درازی زبان خامه را سیاه بریده ام زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم بجسارت راز پردازی صفحه نامه را سفید دریده ام
دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل اسفید همچون برف نیست باقی
بقای تو گویم و لقای تو جویم

آمد از باد بهاری سوی ری نکهت ساری — حبذا باد بهاری خنکا نکهت ساری
مژده ای مشک فروشان که خرید مثقال — حالیا مشک بخروار فروشند بساری
هرچه آن سبزه که در صفحه اش از سوری و سوسن — هرچه آن نغمه که در عرصه اش از صلصل و ساری
بر سر خاکش سایند همه نافه تبت — در ره بادش سوزند همی عود قماری

مرحبا آنچه بزبان خامه آمد بمداد آه در طی نامه نگارش رفت اتمام آن بطبع شریف و بیان لطیف
سرکار امیر تیمور محول است که در مدیح شما نظم در آورند غرض ازین تقریب و تشبیب رسیدن رسیده
و تهنیت که وسیله خرمی گشت ورقی بود از گل ممطور و طبقی از لولو منثور دل و دیده را سمیع و بصیر
ساخت این سهل ترین معجز آن کلک صریر است باز مرحبا میگویم بوی پیراهن یوسف

آورد

آورد باد مبیست در کنعان هم کر چشمی ضریر کتابی در فضایل فرستادی تا بابی از
رسایل اگر دیر آمدی شیر آمدی شیر که دل امیدوار و دیده در انتظار بود
نباد دیر اگه خوشتر آید از زود الحمد لله الملک الودود اینک از وصولش با حصول
امانی و کامرانی در مذاقم هرچه جوئی تا بخوزستان شکر در دماغم هرچه مبنی تا بعمان گهر
در توضیع و تقسیم شیشها مغبونم که دو شیشه را آن ملعون برد اگر بعد دیمومی دوازده بود
بهتر بود و تقسیم آن بر وجه تعادل عرق بهار را اگر بکفاف نداشتی آب ساری و دکم بود
نی نی آواز دهن کلچینی سکذرد و از وی بوی گلاب آید نه از دهنه نارنج بن که ریشه آن
بهر تعطیر و تعریق در شیشه قرع انبیق داری اگر از بهار پار ساله باقی نماند تو بمان اینک شکوفه
سال نو بر شاخ چشمک زن است دیک دیگر برنه یک جام دیگر میرسد الحق
شیشهای مرسولی این شهر را عطر آگین دارد همه عطار بسته دکانهای عطاری
آبروی مشک فروشان برد و طبله عنبر فروشان بآتش غیرت سوخت چنین کنند
بزرگان چه کرد باید کار اما واقعات مولمات امامین همامین عالمین یعنی
آن داهیه دهیا و طامه کبری قصه کربلا و غصه عاشورا در مسجد جامع و اشرف الصوامع
مسجد او کربلای من شدی کربلای پر بلای من شدی که بمفسدت عوام

کالانعام بل هم اضل صحبت عامه در بهشت آباد هرکه باشد که مرگ عامی باد
که بفصاحت و قباحت کشند بر کدام گریه کنم و بر که فریه کنم الله اکبر ماذا الحادث
الجلل اگر از یکی زخارف معاش رفت از دیگری معارف معاد زاین و باطل ماند
در طلب زخارف آسان است از صلب معارف باید هراسان بود زیاده در این قسم
مولم چه نگارم آنکه باید ناله من شنود بیدار نیست خدا صاحب اختیار را بیدار
کند و نیز شعر ابن علقمی که در قتل سادات کرج بفضل نوشت تضمین کنم امور یضحک
السفهاء منها و یبکی من عواقبها اللبیب الا الی الله تصیر الامور فرزند عزیز
میرزا افضل الله فضل الله قدره مکرر چگونه نوشت و چگونه ترتیب کرد این هفوات
نامرتب مرا در قوه کسی نیست ذلک فضل الله یوتیه من یشاء میدانی تا کجا لذت بردم
و دعایش گفتم بسیار خوب نوشت و درست تحریر کرد صادق از روی آن نوشته‌اند
از هر قلمی برون نیاید خطی که از او دلی گشاید باز ذلک فضل الله پس از دماغ ترتیب
لفظی یا ترکیب کلمه نخواستم مگر قلیلی که مسوده آنرا فرستادم در بیاض برید و آنچه
بعد مینویسیم تو میفرستیم دیگر بکی بفرستم
اقتفای اثار و اقتدای کردار بر اخیار جبار و اختیار جبار است نه هرکه سر

شر شد

نتر شد قلندری داند دیوا اگرچه پر خل باشد ریواو پر خل است مار رنگین است نه یار
شیرین سنگه چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من نفس خویش اندر شم
که جهان را که خوش وگه ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود باز گویم قهر او بی کین بود
باز گویم یار باشد او نه مار نرم و رنگین است خوش خط و نگار زهر او بر دیگران باشد شهد
بسته دارد او بار از مهر عهد اختلاف احوال را خدا حال کرد داند نه هر بی سر و پای
سر گردان که از حوصه باز شهر بند و ملفوفه طراز بر و بحر صبحگاهان در حمام با آن سید ادیب
اریب عرب هاشمی نسب از شما نامی با دب میرفت با همه شور و شغب بیاد شما سور و طرب
میکردیم که از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است پریشانی خاطر
را بوسیله رسیده جمع میخواستم که از دیدار میسر نیست گفتار معتبر نیست
تا از حمام بیرون شوم و خانه تمام بر زبان آورم شوق درون بجودت طبع پر و بداد
پریرخ تاب مستوری ندارد منهم مسطورش کردم بدین ردیف و قافیه که بستگر
سابق بلا مسبوق است از خاطر صافیه بخط و ضل و عسرت و ذلل معفو و معذورم
از خاطر متزلزل ناسستد چونین ردیف و قافیه تخلخل نامستعد مستبعد
نیست نتر شح من کل اناء مافیه از کوزه همان برون تراود که در دست

وی دل شده ره سپار حمام چون لاله بناله زار حمام
رنجیده شدم ز بدشعاران در شعر کنم شعار حمام
از نعمت دهر بر کناریم چون عور که بر کنار حمام
سرد است و درشت کار گیتی گرم و نرمست کار حمام
خواهم که شمار دهر در شعر بشمارم در شعار حمام
سرگشته ز دور این جهانیم چون قلان که در جوار حمام
زین گنبد بیقرار رفته در گنبد باقرار حمام
ار برد عجوز خانه دی جان بر ماند در بهار حمام
زین طشت نگون طنینم ارنه چه طاس و چه گیرودار حمام
از گلشن بس جهان نکوتر این گلخن خاکسار حمام
به زآب سراب خاک آب میزاب در باغ خراب خار حمام
منت ز خزانه دگر نیست رحمت بخزانه دار حمام
امروز ز دولت مبارک بی دود دهست کاروبار حمام
از خسروی جهان نه آیم چون خسروم آبیار حمام

هم

هم نه ز هفت خوان گردون با تیغ سفندیار حمام
بر صاحب جامه خانه دهر فخر آرد جامه دار حمام
یاری بگزیده ام چو یاری آیا د تو یار غار حمام
دل داشته ام بسینه از هجر چون سینه داغدار حمام
بی عذرا همچو اشک وامق بس قطره که در عذار حمام
بس اشک که کرده ام چو لؤلؤ از هر بن مو نثار حمام
جوشش ساخته ام عیار تن را از چشمه جوش عیار حمام
بنشانده امی عنبر رخ را از بر که آبدار حمام
بی باده پر خمار بودم در نشاء بی خمار حمام
آن ابر بهار اصفهانی نز بحر که از بخار حمام
چینش سیب و به نهاوند رنگ و بوی عذار حمام
چون نار جهیم نار گلخن از گوشه جویبار حمام
این تحفه ز شاعران بیادرد دیاری از دیار حمام
با او سخن کمال چبود چون برف که در جوار حمام

زین ورزن و روی عنان خانه دادیم باختیار حمام
زین آتش و آب جمع دارد چون هندوی سحرکار حمام
رستم که ز خانه برکشد سر این گلخن پر شرار حمام
خاموش در آن نشسته خوشتر چون صورت بر جدار حمام
چون مشک و چو گل لطیف بادی در ساحت مشکبار حمام

ولی زبان دانان این زمان هر گوشه نکته در قایل این کار از بیکاریست و این
عار از بیعاری چکنم با فلک نگاری از پای تا بسر خستهٔ دردم ولی از ضمیر و خاطر
دسته وردم و بساط محرومی با حریفان مذکوم محرور در نوردم من زهمه فارغ
و آزاد و خوش چون گل و چون سوسن و چون یاسمین فتح و کوری که حالت گوشه نشینی دست
آماده دارم و بالطاف غیبی دل نهاده‌ام که گر دستی از غیب برون آید و کاری بکند
عیب خود دیده‌ام و غیب خدا ندیده‌ام طلب کاران از خانه و دالان هر طرف منکری
انجمنی ساخته‌اند گوش بر آواز در داریم و الکات ایشان را نه سیم و نه زر داریم
و دعای دولت کارگر بحضرت دادگر آریم یارب دعای خسته دلان مستجاب خواه
این سخن نیز از روی تملق نیست بلکه از راه تعلق است در رجعت کوکب بصری و رحلت موکب

عزت

عزت به بیت الشرف و دار الخلف این آرزومند چشمی که ندارد دیده قافله دارد
با این تاریکی خواطر دل از سخنان خوش و ناخوش روشن دارد قدری از بیکاری و بیشتر
از بیعاری با خود این شمار داریم و بر زر تجربت این عیار داریم و این نیز از بیهوده کاریست
که تجربت پیران چون پیری جوانان هر دو بی اثر من آرزو را قدر نشناختم بدانستم
اکنون که در جهنم سزا سبب احوال خود را زبان خامه دو زبان سخنها رانده‌ام و
دمیده‌ام تا مانده‌ام و میمانم تا بگویند پس از آنکه من چها دید فلانی
الحمد لله علی کل حال و الحمد طیب من کل مقال با نور چشم مکرم من با طبیب
دماغ و ترتیب مجلس فراغ بخواند و با آن مهذب اخلاق و یگانه آفاق ناظر
بی نظیر که دیدهٔ دلم را در نظر است نام او حیفست باز نهان کویم
اندر مجمع روحانیان و نیز بر مذهب اوراق که در تذهیب اوراق ثابت
و در تهذیب اخلاق سلمان ثانی است آنکه اندر طلب وظیفه ممتنع الوصول
ایستاده و خواطر خطیرش درین مخاطره در حضر و خطر است ازین معنی بخبر هر آن
نصیب که پیش از وجود نهاده است هر آنچه در طلبش سعی میکنی باد است
قطعاً در طلب تمامی مکن چون من در قطعهٔ حمامی بکن که تعب در طلب غیر مطلوب است

چنانچه فرموده اند اجلوا فی الطلب از آن طبیع طبیب که برد آب بر
طبیب که در کلبه عطاری هست اگر نشنیده چیزی دارد بیاد کار بفرستد
از جناب سید نیز که در شناخت مزاج مقتدر هست و در اصلاح و فساد
آن مخیر مختر نیستم از نفی و اسر و قتل و نهب او سخنها مذکور هست و دل ضعیف
مرا بر استماع اینگونه مشهورات معتقد و رغبت ارسال تمنی او اعلامی ضرور دارم

خلیل جلیل و سید سند عزیز اعزه الله فی عشیرته واقره الله فی بصیرته مذکور هست
و مشهور که آن خصی خسیس و آن عصی خبیث با دوستیهای شما بدشمنی برخواست
و اجر زجرهای شما ضایع خواست از قول مولای متقیان و امیر مومنان هست
صلوة الله وسلامه علیه من حب ربه ذهب لبه صدق و صدق محبوب نشاید
و مخنث محبت نشاید که از اصناف بشریت در شمار ذکر ندو نه انثی و نه عنین و نه خنثی
که هر یک ازین اصناف چهارگانه را حالتی و خاصیتی است زیرا که اگر خللی در خلق
ایشان رفته هست بدان اندازه عللی در خلق ایشان حاصل هست که اهل
تجربت معاشرت با ایشان را بر حسب خلق و خلق میزانی گرفته اند

وبدان میزان با ایشان راه رفته اند بر صراط المستقیم ایدل کسی
گمراه نیست حیرت نفس در شناعت و متابعت اینگونه اشخاص
مجهول الاصل معدوم النسل مرفوع الدبر مقطوع الذکر هست نه از طرد و لعن
اسلاف عار دارند و نه ننگ که در نارند و از رفض و لعن اخلاف آسوده اند
زیرا که ممتنع الوجودند مردم کیاده شد که نه مرد هست و نه زن هست
جمع مال و اندوختن و بال از غش تو همی می پزد که خیرات اسلاف کند یا ذخیره
اعقاب نهد او را که نه سلف هست و نه خلف این همه دوختن و سوختن
و اندوختن محض حرص هست رقص بمقصود دارند همچو خرس نه عزا دارد
نه عرس نه قابل حسنا تند و نه اهل ارس پس بتاراج حادثات برند
ذلک هو الخسران المبین با این مقدمات در دوستی و دشمنی ایشان شعف و اسف
نادر قرب و بعد از ایشان بهجت و الم حاصل هست مار گیری را ماری زسر سله
بجست گفت هل تا برود هر که پذیرد او را ثم ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون
زمانی با فلک گفتم که از روی جفا گشتی شهان عالم آرا و جوانمردان برمک را
زمام حل و عقد خود نهادی در کف قومی که از روی یقین باشد بر ایشان سر صدف سکرا

نهان در گوش جانم گفت خامش باش و خوش بنشین   که سبابت بر کند ایام
هر ده روز یک یکرا   آن خواطر صافی از گرد انگیزی کتابهای خلاف غباری بر جود
ننشاند و آن دل روشن از ظلماء این امر کدر تیره و طیره نشود   حیف باشد دل انا
که شوش باشد   که نه با دنیای او ترا کاریست و نه با دین او ترا بازار ی
نصاری و مسلمان دو گروه عجب‌اند و مختلف   نحن بواد و الغد و ل بواد
عزت اجداد طاهرین و سعادت شریعت متین شمار اد بسیل و رکون بالظلام
نخواهست و بتوفیقات ملک علام راه نما گشت   الحمد لله علی ذلک و ذلک کذا لک

برادر نه با جان برابر نه   قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه انجا
اکنون که بشما مترسلم بخدا متوسلم که روز دیدار دیگر بار روزی شود که
یکدم دیدار دوست هر دو جهانش بها است   از سر کار نایب نوشتی
همانا که نفس از کار بهشتی   کلوا و اشربوا هنیئاً بما اسلفتم فی الایام الخالیه
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من   کتابت کنایت
از مذهبت و نکایت است خاصه از من بتو   و نحن سکوت و الهوا یتکلم

بمن

بمن نیز نوشت و من نیز نوشتم   تا در میانه خواسته کرد کار چیست   هفت ماهست
که در دست اطبا بدوا بیمارم و در دکان عطار   عجب مدار گر از نامه بوی مشک آید
امروز که هفتم و داد کحل است   یغلی فی البطون کالمهل اول روز آش میدن چینی خالصم
چشم تار است و جسم لاغر و بیمار و دیرور گشته ام   روزی اید دوست مرا وعده دیدار فرست
انگه بیمار رویم بر سر بیمار فرست   دل بکار پکار بار بکار خود است کار نداریم گذشته‌ایم
تا که شود مشتری تا چه دهد در بها   ایام تنهائیست و کارها در ناروائی بدین هفوات
تسکین لهفات میکنیم و در پیری بهوای جوانی روز میگذاریم دیرور گشته ام   بشوخی
خورد سال افتاد دل را کار برنائی   همی ترسم دلا کز عهده این کار بر نائی   نکو ناصح جوانیرا
به پیران می نبخشایند   اگر چه جوانم را بدین پیرت ببخشائی   باز دلم برکت قلمت بحرکت آمد
ازین معجزه کاریها و سحر کاریها بکن   نه پندارم که بد باشد جزای نیکوکاران   خدمت
صحبت ناظر را بسیار دوست دارم که از من عرض شوق و ارادتی شود که بدین نیکو طبعت هستم که گفته اند
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم   هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
ان شاء الله همیشه صحبت دوستانت میسر
گوارا باد
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح حاجی محمد حسین خان مروی

کرا شاید ثنا زان پس که زیبد آل یاسین را   جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را
امیر مرو شاهیجان که شد جان دین از او خرم   بخلد اندر بجانش آفرین مر آل یاسین را
معز الملة فخر الدوله تا بر باشش تمکین   جهان بر بالش او بسته خویش از بهر تمکین را
باسمش حمد و تمکین چون عرض قائم بجوهر من   محمد اصل حمد آری حسین آن کو تحسین را
گرش بگزید از دیگر شهان شاهیجان بشگفت   هم از یعقوبیان یوسف شناسند ابن یامین را
چو او را ناز بر دیگر شهان از مفخر شاهان   شاهان نیز از و فخر است سلطان سلاطین را
اگر نه ذات او مقصود ایزد چون پسندیدی   بجان آرایش تن را از نار افرایش طین را
پی حجت زبان و تیغ او بر شرع و شرک آمد   چو احمد نامه دین چون علی هنگامه کین را
بکام از وی خراسان آنچنان سنجار از سنجر   بنام از او دست مرو آنسان که از محمود غزنین را
بصد رگیش بقدم چاکری از حضرت عالی   خرد تا لی نیارد والی خوارزم و سقین را
فلک میخواهست کفش قدر بخشش و هم دون همت   [illegible] قدر دان توبیخ و تهجین را

سپهرش

سپهرش پایگاهی مر ستوران را که در شب   بر و خر بندگان بندند از نو ماه خرزین را
چو مسکینان جز از خلقان پلاس شب آرد گر   بدرگاهش چه حسبت از خاک بستر خاره بالین را
گر از نور رای او کند کسب ضیا آری   ضرعت گو و چندنش ضرورت تا که چندین را
سپهرم چون بعهدش زاد شکرش را بجان گویم   و گرنه کس نگوید آفرین مر اهل نفرین را
ازین بی رسم و بی سامان و بد آئین و بد چشم   دگرگون گشت سامانم چو دیگر گرد آئین را
امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا   که جز خاک درت مسکن مباد این جان مسکین را
سپهرم داوری دارد ز بیدادان یا ورجیم   ز غیر استغفر الله تا بخواندم سجن سجین را
حسد از خواجه تاشی خیزد از آنم فلک بردم   میان بر بسته دامان بر زده آماده شد کین را
بمن باز دهی باز و غبارم استخوان پی   که گوئی نیست آسایش دمی این واژگون زین را
مدامم خسته دارد دل ز رشک آن نکو محفل   کز و هر لحظه صد طعن است لعبت خانه چین را
اگر جان داشت اندر تن جدا از خاک آن کو   درون پیرهن مانا چو تن پرورد تنین را
از آن محفل که چرخ هشتمین از پیکر آتش   بیاموز دهمی آرایش و ترتیب تزئین را
در و جمعی به پیرامون هم از رشک شان خندد   چنان هر صبحگه پیرامن هم جمع پروین را
نکوئی شان بجان منت پذیرم کان نکو ر دان   کرمت را اگر پرسند گاهی یار دیرین را

گر ایشان خاطر از یاد من محزون غمین دارند / مرا جز یادشان نبود نشاطی جان غمگین را

ادب تشویر فرماید که هان افزون مشو گستاخ / امید من ولی هردم همی بار گواری تن مسکین را

حلاوتها گرو می‌شناسم از حلاوت‌ها دندان / که نشناسند ناز از قوت شکرلوت مسکین را

سخن از سبع الوان هم مرا جان را چه سود افتد / مذاق تنگ نشناسد بلی از تلخ شیرین را

بهرچه آن است آرایم بکژی میکشد کارم / ز نقش راست جز کژی چه حاصل چشم کژبین را

همه از ننگ متواره ز ملک نام آواره / از آن قوم ستم کاره نشاید نام تعیین را

نه شعر و شاعری کارم نه از وی سود بازارم / گهی از خانه اسرارم کنم در نامه تضمین را

هوا را گه بر اسب چون خسروی پویم / نشاندم بر ستودم تخت بهرام چوبین را

بمهر مهر اگر بر خوابه بردم بکوروئی / ز بخت ناسزا آراستم دوشیزه عنین را

ز چهر و دیدگان کان زر و دریای پر گوهر / بغوغای خرد تا وان بسی افتاد کابین را

مگر انصاف مردان بخشدم زین بیهده افغان / یقین پنداشتم با گفته آمد صدش تحسین را

مکافات طبیعت را بپاداش جوانمردان / زمین برگزیده جمعی را چه فرمان نفرین را

مگر شاه جهان آرا اگر ز لعلم همه خارا / جز او دستی گرایا را برو به طوق بهمن را

اگرچه از حجاب لن ترانی مانده‌ام چندی / بدرگاهش چنان بودم که موسی طور سینین را

تو دانی

تو دانی قدر دانش را که اهل دانش و فضلی / بر کوم و بمجروح از چه بندم زلف مشکین را

نثار بزمت از نظمی فرستادم زهی خجلت / سفالین کاسه بردم تحفه بزم خسرو چین را

اگر توقیع تحسین قبول از حضرت یابد / زهی منشور بختار نه سپردم خط رقین را

همیشه تا بود آمین دعا پیوسته با آمین
دعایت عرشیان را دین امین استاده آمین را

شکر خدا که خواست جهان کامران مرا / تا بار داد بر در شاه جهان مرا

از دولتش که باد فزون همچو عیش من / مجلس نگر بر رونق بزم جنان مرا

شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود رود / زد و ندیم و راوی و قول و بیان مرا

هم داستان بمهر مهی و ان مهم بر / با مطربی که بر زند آن داستان مرا

ماهی شراب خواره و مهری غزل سرا / حوری طرازنده و سروی روان مرا

عنبر ببار از آن سر زلفین عنبرین / گوهر نثار از آن لب گوهرفشان مرا

رخ برگ ارغوان و بر و بازبار دان / وین طرفه‌تر که شده رخ زعفران مرا

گر زعفران مفرح دلهاست از چه بود / راز دل آشکار و خرد شد نهان مرا

سری که از میان دهانش نهفته بود / بنهاده در کنار خود اندر میان مرا

زین سان که بر شمردم کرده و چید نان　　داده امید و گشت تعیش ضمان مرا
افروخته تنور دلم ز آتش امید　　لیکن از آن تنور نبخشید نان مرا
از سهمت خوان نعمت و از بخت ناگوار　　در کام جان نصیب از آن استخوان مرا
پیراست گلستانی و از طالع زبون　　در دیده خار ماند از آن گلستان مرا
خاطر درین امید ولی یار ناپدید　　من بدگمان ز چرخ و یقین بدگمان مرا
عهدی ببست لیکن غافل ز پاس شاه　　آزرده کرد عهدشکن آسمان مرا
تا شکر شاه گویم از شکر خویشتن　　خوشتر که بست چرخ جفاجو زبان مرا
احسان آنکه لقمهٔ نانی بجان دهد　　تحسین او نشاید اندر بیان مرا
بگرفته آستین و گریبان سپارمش　　در آستان که منت جز آن آستان مرا
تا پاسبان شاه بحرمش کشان کشان　　آرند ماه و مشتری از آسمان مرا
بر جای من بجانش ستم ناگهان کنند　　گر زو بجان رسید ستم ناگهان مرا
زان پیشتر که راز دلم بر زبان رسد　　دولت رسید از تک کاردان مرا
پیک امید بر در دل حلقه زد که هان　　برگ وصال ساز دفشان شده جان مرا
با شکهای شکر و با نافهای مشک　　کفشی ز زره رسید بدر کاروان مرا

خوشتر بسی عیان ز نهان انجم آرزو　　در دل نهان ز همت شه شد عیان مرا
بهر نثار مقدمشان لؤلؤ خوشاب　　از آستین گسیخته تا آستان مرا
جان را پذیره کردم و دل را اثر روان　　در دیده جای رفت نه جز آن مکان مرا
فردوس وار تا که بیاراستم سرا　　کز در فراز آمده فردوسیان مرا
تا ساز کار بخت مرا ساز کار یار　　تا مهربان نگار جهان مهربان مرا
ارغون شه شناسم نز بخت خویشتن　　کافشاد مهربان نه نامهربان مرا
بر خوان نعمتش که بماناد بی زوال　　من میهمان او شده او میزبان مرا
دفتر بر نهاد مرا خامه در بنان　　بنشانده در مدیح ملک مدح ران مرا
تیر دبیر کلکم اندر بنان چو دید　　آورد بوسه زحمت کلک و بنان مرا
تا شعر من سراید خاصه بمدح شاه　　زان پس که بر نهاد بسر طیلسان مرا
من شعر می سرودم و او نسخه می بود　　با مشتری چنین سخن اندر میان مرا
که شکر و که شکایت و که شهد و که شرنگ　　اینسان گذشت اختر گرمان شهان مرا

در مدح عبد الله میرزا المتخلص بدارا

که پرنیان نهد برخ آتشین برو
چون پرنیان ز آتش از آن پرنیان مرا

ای دل هوای یار بترک هوا طلب | یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب
بر بوی مراد چه پویی بهر گدا | امید خویشتن ز در پادشا طلب
فردا اگر برحمت استبرقت نیاز | امروز رنج را دو سه گز بوریا طلب
نفس اژدهاست در تو و افسونگر است عقل | ز افسون علم چارهٔ این اژدها طلب
تا کی بحجلهٔ تن آرائی این عروس | این زال شوی کش را روزی عزا طلب
کبر و منی نزیبدت ای زادهٔ منی | شربت رواست گر بپذیری حیا طلب
ما خود فتاده‌ایم بکار رستمی مکن | با دیو نفس اگر توانی غزا طلب
آسودگی ز هستی این خود خلاف عقل | راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب
تا چند تنگ تیره کی ای دیده شرم دار | از خاک پای رهبر دین توتیا طلب
مردان راه حق به بلا ره سپرده‌اند | مرد رهی تو نیز بلا جو بلا طلب
اسرار آن ز خستهٔ زهر جفا بجو | احوال این ز کشتهٔ دشت بلا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه | قرآن دلیل تست ره از مصطفی طلب
بیگانه را نداد نه اسرار محرمان | پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دارد تن این حرص دیر سیر | از گنج دیرپای قناعت غنا طلب

والی

والی شهر را نسپردند سر عشق | این راز از سر مهبر هم از اولیا طلب
رنجت فزود جهل ازو رخ چو زر مساز | کنجت نمود عقل ازو کیمیا طلب
پیدا ر دلیست درد تو ای نیم مرده دل | شوری طبیب عشق و بدرد تو دوا طلب
اندر نشیب سیل فنا اوفتاده | جهدت چه سود چارهٔ آن از خدا طلب
طفل رهی تو ای دل و ره پر از خطر | خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
دانی دلا بعهد که باشی تو مرتهن | ای سست عهد عهد خدا را وفا طلب
تحقیق آن ز نکتهٔ لا تعبدوا شنو | تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب
ای نفس ناشکیب فریب جهان مخور | آزرم جو کناره ازین بیوفا طلب
گوهر همی خری بها جو بینش صفا | ای بی فروغ گوهر دل را صفا طلب
خفاش سان به ظلمت جهلت سیاه دل | حربا صفت ز مطلع دانش ضیا طلب
ای جان پای بسته بدام هوای نفس | دهیت نه لایق است رهائی ز پا طلب
ای شاهباز ساعد شه بال همتی | زین دامگه نشیمن اوج علا طلب
ای نیروی خدائی فوج خطا شکن | ای آهوی خطائی دشت خطا طلب
ای بارگاه عزت را تو محرم نهان | دوری مجوی قربت محرم سرا طلب

کورانه در سیاهی شب راه می بری از عون رهبران طریقت عصا طلب
مُعطی هوای دانم ازو جز خطا مبین مُعطی خدای دان و از آن در عطا طلب
محتاج بخششی تو و در بارگاه قدس دعوی منه بخیز ز طریق دعا طلب
از درگهی که بار نیابد در او فنا دستی برآر و دولت شه را بقا طلب
شهزاده جوان دل دارا که داورش بخشد هر آنچه خواهد گو مدعا طلب
شاها تو نیز رایت انصاف بر فراز زان پس دعای خسته دلان بی‌ریا طلب
شکرانه رضای خلایق بامر تو اندر رضای خلق خدا را رضا طلب
عون خدای باد رفیقت بهر دو کون اندر دو کون نیز تو عون از خدا طلب
یارب مرانم از در رحمت اگر همه اندیشه ام جفا و پی رایم خطا طلب

در مدح حاجی کریم

عذرم نماند ای کرمت عذرخواه ما
از فضل خویش و از کرمت عذر ما طلب

کیست که خلقش ز باغ خلد شمیم است کیست که خلقش بخلق لطف جسیم است
صاحب مشفق جهان مجد و معالی آنکه رهی را ز خواجگان کریم است
حضرت حاجی کریم آنکه سپهرش گر بپذیرد ز بندگان قدیم است

عاقله

عاقله روزگار ذات شریفش دهر حرون ران بطبع و رای سلیم است
پیش دل و دست او بیارم گفتن بحر جواد است یا که ابر کریم است
دور ز بزمش فرح جهت من و عالم بر دل من تنگ تر ز حلقه میم است
دوری احباب خاصه رنج فراقش آنکه مرا دل ز بیم او بدو نیم است
جان و تن آنسان گداخت کز سر رحمت بر وی اگر بگذرد ز عظام رمیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را کلکش در کف عصای دست کلیم است
سوی من آمد ز طبع گوهر زایش قطعه نظمی چه نظم در یتیم است
قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد باغی در وی هزار گونه نعیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوان است ثابت قایم چنانکه رای حکیم است
شعر نه شعرای اوج فضل یمانی مایه ادراک از و چه دیو رجیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش سنگ و گلی بس سیاه در بر سیم است
در بر نظمش چگونه شعر طرازم طبعم نا تندرست و رای سقیم است
طبع چه زاید چه مرد بذل غنی است مرد چه سازد چو زال جود عقیم است
بذل چه برنت مر است آرزوی جان جود که نظمت مرا عطای عظیم است

درد فراق هست بار دل نه زر و مال　　آرزوی زر سزای طبع لئیم است
منت وافر خدای را نه همانا　　بر سر خوان من است هر که همیم است
نعمت دنیا فریب مردم دانی　　بذل لئیم است یا عطای عظیم است
حسرت از آنان که باز از وی شناسند　　نار کلیم است یا که نار جحیم است
نعمت دنیا نجویم از پی راحت　　راحت جان فضل دوستان قدیم است
من نتوانم ز دوری تو صبوری　　شاهد آن کز نهان خبیر و علیم است
گر بضرورت ز حضرت تو جدایم　　روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از یاد بذلهای تو شاد است　　گر دگران را سخن بنرد و ندیم است
شاد بزی گرچه دوری تو رهی را　　خود دو شش محرم و عذاب الیم است
لطف خدایت پناه باد که رحمن　　خود بچنین بنده کریم و رحیم است
تا که جهان را از سیر هفت ستاره　　فتنه آشوب و رنج و اندوه بیم است

در مدح محمد حسین میرزا المتخلص بحشمت شه
محفلت احباب را چنانکه جنان است
محفلت اصحاب را چنانکه حریم است

می نوش بهنگام که هنگام ربیع است　　گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است

بالغ

بالغ نظر آمد به چمن عاقله مهر　　زان دایه ابر از پی اطفال رضیع است
جان در طرب و دل به نشاط است همانا　　با باد ربیعی خبر وصل ربیع است
در ماه ربیع از چه بعقرب در مهر است　　با مهر رخیم سخن از مهر ربیع است
آن ماه که از هجر ویم جان بوداع است　　چونانکه دلم تا بدرش بودیع است
بر خون من است آن خط و ابروی نگو　　جان را نهم وقع که توقیع وقیع است
با حشمت زلفش بجهان لیلة قدر است　　با نسبت رویش بزمان ماه ربیع است
از شوق شکر نار رخش گلشن فردوس　　بی ذوق لبش آب خضر سم نقیع است
با شیفته کان شیفته صنع خدائیم　　بر صنعت ما شنعت زهاد شنیع است
در قطع ره آن سه چه امیدم بدر نگست　　در طی منازل اگر این ماه سریع است
گر در طلبش دل بگناهی است خطرناک　　بر جرم دلم عون ملکزاده شفیع است
حشمت شه منصور که بر حشمت او تنگ　　گردون هر وسیع است و گر چرخ رفیع است
که غلغله عیشش در کرخ و به بغداد　　که ولوله عیشش در شام و بقیع است
تقدیر که همسایه آن رای رزین است　　خورشید که در سایه آن چتر رفیع است
در حیز تم آزار زبدا از چه قصور است　　در عیر تم این درمبا از چه صریع است

در منع جسارت ز فلان بنده شه آراست　　حکمی که بعذر و بیم این قطعه دریغ است

آن بنده خدمت که ز سحر مانش فسون است　　آن بنده نعمت که ز فقدانش دریغ است

پرورده دولت نه برآورد حشمت　　کز تربیت بهره و مرا فضل ربیع است

دوریش ز درگاه نه بر حسب قناعت　　دور فلکی را همی اطوار فضیع است

از چرخ سبک سایه همه شب بفغانیم　　با بخت گرانمایه ملک گرچه رضیع است

ترک ادبش بر حسب رخصت زین پس　　چون منع ملکزاده ادب است و منیع است

هین خط ضمانت بسزا یا دگرش نیز　　سوگند بذاتی که بسوگند سمیع است

در خدمت درگاه تو از هر چه محال است　　گر یافت مجالی چه سخن دهر مطیع است

بر خط ضمانت سزدت رد امانت　　زین بیع و شری قصد تصرف به مبیع است

از بخت تو آراستم این طبع نه از طمع　　زیرا که شعرا اندر این صعب صنیع است

از مهر چمن را ببهار و بخزان در　　تا سنبل و ریحان و زریر است و ضریع است

در مدح محمد شاه غازی

هر روز نتایج از منهی اقبال بشارت
می نوش بهنگام که هنگام ربیع است

امسال دو هم سال محمد شه غازی است　　کش چرخ بتازانه جهان در تک و تازی است

غازی

غازی نه پی ملک لقب یافت که در دین　　صد غزو و فزون کرد بدین خسرو غازی است

محمود بیک غزو به بتخانه ظفر یافت　　غازی بلقب دید و فسانه‌اش بدرازیست

بر تارک او مغفر در آینه توزیست　　بر پیکر او جوشن دیبای طرازیست

جز راز جهادش بزبان بیهده گوییست　　جز ساز نبردش بجهان بیهده سازیست

با عیش نه پیوند و با لهو نه بارزد　　با تیغ به انبازی و با نیزه به بازیست

هر پشه که از خاک درش گیرد پرواز　　با همت عنقائی و با نخوت بازیست

در مدح عبدالله میرزا المتخلص بدارا

باقی تو بعالم اگر این عالم فانیست
باقی بحقیقت اگر این دهر مجازیست

کار دوران دگر بسامان است　　تا در و عدل شاه سلطان است

شاه افسر که بر رضای خدای　　اسم و رسمش دلیل و برهان است

چون رضا چاره قضا آمد　　لاجرم بر قضاش فرمان است

آنکه جودش بیک سؤال دهد　　آنچه در بحر و آنچه در کان است

و آنکه عفوش بلحظه بخشد　　گر همه کردهای شیطان است

جاش آن کشوریکه عرصه دهر　　ز و سپنجی سرای دهقان است

قدرش آن خرگهی که گوی سپهر　　قبهٔ پیشگاه ایوان است

بر در مصر جامع نعمش　　گر نه او دهر قحط کنعان است

آسمان خواست تا خود آراید　　بدو تا قرص کش در انبان است

کرمش بانگ بر کشید که هان　　این چه نادانی و چه خذلان است

بی زران را در او چه بازار است　　دک زنان را در او چه دکان است

زان پس بر درش بگدیه نشست　　گوهر آگنده از آنش دامان است

بینوائی به نعمتش گر ره　　نبرد بر سخاش نادان است

خلق در عیش و در جهند آری　　تا جهان را ملک جهانبان است

امن فربه چرد چمان به چمن　　گله کش کلیم چوپان است

گرگ اگر نیز هست نیست عجب　　آنچه از وی نیست چنگ و دندان است

آسمانش ز مغفر خود است　　آفتابش ز تیغ رخشان است

خیزد ابری ز گرد و اندر وی　　رمح برق است و تیر باران است

در کفش تیغ ابر طوفان زای　　آری آنجا که بحر طوفان است

بد و چوب گزین بهم دوزد　　یعنی آن کش هلاک پیکان است

بدوگز

بدو گز ریسمان فرو بندد　　آنکه در سفت خفته ثعبان است

هر چه از رخنهای عرصهٔ دهر　　هر چه در شهر بند امکان است

افسرانی سر جهان دارا　　ای که نام تو زیب شاهان است

مدح رانم ترا و خاصه ز رزم　　جای بخشایش سخنران است

نه زبان فن و العقار خاره شکاف　　نه روان سنگ و روی سندان است

بجر سوز است تیغت ارچه مرا　　خاطری رشک بحر عمان است

خامه چون رمح تو ستاید از آنک　　شعلهٔ آتش و نیستان است

اسب مومین و عرصه آتش خیز　　تیغ چوبین و خصم دستان است

گردن دهر و گوی چرخ ترا　　سخره خام و لعب چوگان است

خصم اگر رخنه جوید اندر ملک　　دیو را کو ملک سلیمان است

فخر مهر است رای روشن تو　　گر بگویم چو مهر تابان است

همچنان مهر نسبت است ارنه　　کس نگوید که لاله نعمان است

بتو شاید که گوید آن کو گفت　　داند این هر که او سخندان است

شعر جز مدحت تو تذویر است　　شغل جز طاعت تو عصیان است

بنده خادم نه بر طریق فضول   شعر ره هم نوای یاران است
ژاژ کی چند میتواند گفت   گرچه آن نیز خاص طیبان است
نه ز طوس و ز گنجه و ز کاشان   نه از ابیورد و نی ز شروان است
یکی از بندگان درگاه است   در گهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگرچه فغفور است   زایر او اگرچه خاقان است
در دارا اسکندر ثانی   کش نماز آور این نه ایوان است
آنکه وز نزد رای روشن او   مشکل روزگار آسان است
وانکه با جود او طبیعت آز   ز امتلا مرگ را هراسان است
هم جهان را اگر زین جهان وارست   هم تو را از گزیده اخوان است
با خدائی که واهب عقل است   با خدائی که خالق جان است
دو جهان در و راز لقای تو اش   مثل یوسف و زندان است
همبر ناز دشت خسرو عهد   کش چنین پشت بان کیهان است
سبز بادا آن درخت کز بر و برگ   راحت جان و نعمت خوان است
نفزایاد چشمه که مر او   منبع چشمه های حیوان است

داورا بنده را درین خدمت   دل رهی جان رهین فرمان است
کرمت بنده خواست بنوازد   گفت کین چاکری ثنا خوان است
بدیحت اشارتی فرمود   هم بدیوان اگر پریشان است
طاعتش واجب آمد از چه ز شرم   جان غمین دل ز بیم لرزان است
ورنه با خانه گهر ریزست   شعر این خود چه مردستان است
نظم من بنده بزم میمون را   بردن گل سوی گلستان است
عقل داند که تحفه می نبرند   خزف آنجا که دُر و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است   ورنه رنج سر آفت جان است
خود تو دانی جدا از خاک درت   که بدرد زمانه درمان است
سر شوریده را چه دستار است   دل دیوانه را چه دیوان است
هم به پیچان کمند تو که مرا   دل چو جان عدوت پیچان است
مانع از حد برون ز حضرت تو   گر چنین پای بست حرمان است
همه بگذارم ار بشوق درت   حکمم ز آسمان که دربان است
بدعا ختم کار باید از آنکه   عرصه مدح را نه پایان است

تا که این مهره مشعبد چرخ — گاه پیدا و گاه پنهان است
یعنی این شهره گرد شهره چرخ — گرد این گرد توده گردان است
امرت آن آفتاب عالم گرد — کش جهان سر بخط فرقان است
بر سر سروران چنان نافذ — که تو گوئی قضای یزدان است
همچنان بر صحیفه گردون — ماه طغرا و مهر عنوان است
باد در روزنامه عمرت — آنچه از خیر و آنچه ز احسان است

در مدح میر بهاء الدین

آنکه شایسته صد تحسین است — حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از آسیب زوال — دولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است — عزت میر بهاء الدین است
خدمتی کو سبب صد شرف است — خدمت میر بهاء الدین است
آنکه بر چرخ رود بیگه و گاه — همت میر بهاء الدین است
دهر از و خرم و بر گردن دهر — منت میر بهاء الدین است
آنچه دل خواهد و عشق افزاید — صحبت میر بهاء الدین است

حب آل

حب آل علی و بغض عمر — سنت میر بهاء الدین است
مدتی را که بعث نام نهند — مدت میر بهاء الدین است
پنجه دهر ز ظلم ار کش تافت — قوت میر بهاء الدین است
ای عجب فکری اگر زاید بکر — فکرت میر بهاء الدین است
نیروی بازوی دین قوت شرع — حجت میر بهاء الدین است
لشکر انجم در موکب مهر — عدت میر بهاء الدین است
زان سپس به نشود خسف که ماه — رایت میر بهاء الدین است
دوش یاری بمن از یاری گفت — دعوت میر بهاء الدین است
مجمع دانش و مجموعه فضل — خلوت میر بهاء الدین است
صحبتت نیز در آن مجلس انس — حاجت میر بهاء الدین است
گفتمش راحت جان مایه عیش — صحبت میر بهاء الدین است
لیکن از بیم عسس چاره چه گفت — سطوت میر بهاء الدین است
گفتم از صاعقه گفت ساکن — صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفتا که خموش — رحمت میر بهاء الدین است

خدمتش جستم و دیدم که جهان   ثروت میر بهاء الدین است
کثرت وحدت در جود و جود   وحدت میر بهاء الدین است
فلکش بر در و برتر ز فلکش   رتبت میر بهاء الدین است
کارفرمای قضا و قدرش   قدرت میر بهاء الدین است
بدعا رحمت جویش که سخن   رحمت میر بهاء الدین است
نوبت خرمیش باد که دهر   نوبت میر بهاء الدین است

فرصتی دایم بادش که جهان
فرصت میر بهاء الدین است

دوشم سحر رسید بدر آنچه دیده خواست   آری اثر بوقت سحر همدم دعاست
پیکی و نامه نه بدست صبا عبیر   بو با اگر عبیری و بو با اگر صباست
جان را نسیم او دم جبریل بود از آنکه   اندیشه بگذر است کرش هم اثر است
با چشم دل چه دیدم نیکو شناختم   با گوش جان شنیدم و دانستم از کجاست
آثار بینش است که در دیده ام عزیز   پیغام دانش است که با جانم آشناست
چیزی ز دانش آنکه بدعوی دانشش   نظمش بهین وثیقه و کلکش بهین گواست

اینک

اینک بخامه و بخشش در نگر اگر   باری همی ندیدی کز نیش نوش راست
ای بزم دل فروز ترا حرمت حرم   تا کوی جان طراز ترا امنیت مناست
تو کیمیاگری و رهی کیمیا طلب   زان در هوای وصل تو صدگونه ام عناست
این پس شگفت کاری بنگر که در رخم   هجر تو زرگر آمد و وصل تو کیمیاست
بهتر متاع دانش باشد ولی چه سود   در شرع خواجگان ما این جنس ناروا است
کفشی مدیح و شعر فرستادمت صله   آری جزای سیئه دانیکه مثلهاست
جمعی خسیس ریزه که از ما بروزگار   اگنده شان مدیح و پراکنده شان ثناست
بردوش مان نه زایشان آرایش نوی است   در گوش مان نه زانان آسایش نواست
وقتی دوای شان بهجا بود این زمان   در طبع این لئیمان این درد بیدواست
بی هیچ عدل از بنده بطلمند و این عجب   گر عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب ثنایشان راست اندیشه بر صواب   در صبح باز بینم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نگویدم از جمع شاعران   کی ناسزا نه مدح سرائی تو را سزاست
عقل این کند که نظم کنم و آنگهی مدیح   آری عنان عقل چه اندر کف هواست
از غایت سخی ست نه از آیت طمع   مدح کسان مرا که طمع زین سوی سخاست

مخزن ز زر تهی است ز مخزون طبع خود — بخشم گهر نگویم این شاه و این گداست
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب — قومی که آگهند که این چون و آن چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند — گر میر چنبر است و اگر شاه گرباست
با صد هزار دیده بدام قضا در ند — نتوان بجز بدام که گسترده قضاست

در مدح قایم مقام
مقصود دوستان ز نی تا م قصیده را
اول ثنا پسنده بود آخرش دعاست

قایم مقام آنکه فلک بر مقام اوست — کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای اوست — هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
تیر دبیر منشی دیوان خاص او — ترک دلیر در صف کمتر غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمش همی — در موکب صلالت و در احتشام اوست
تیر قدر که می بپرد از کمان او — تیغ قضا که می برد از نیام اوست
گر آسمان رفیع و گر محترم جهان — بر دست رفعت وی از احترام اوست
آید نظام ملک ملکشه اگر بدهر — بر شوق خواجه تا شی اهل نظام اوست
دانی نشست فتنه ز چه از نشست او — یعنی قیام عهد قیامت قیام اوست

در طوق طوع طاعت و بر داغ قدرتش — شیری که مرغزار فلک مرکنام اوست
هر چه آن ثمین دریا هر چه آن دفین کان — کمتر عطیه ز عطایای عام اوست
اسلام در سلامت او زان بامداد — هر روز در سلام بدار السلام اوست
گر آسمان سرکش و در دهر خام طمع — خم از پی نمازش و در خم خام اوست
جوری که روزگار به خصم آشکار کرد — در گوش وی یکی ز نهفته پیام اوست
از کلک شرع سازش و از فکر کفر سوز — گر قایم استوانه دین از قوام اوست
چون نش کمیت خامه بمضمار نامه در — گویی که کام عالم مضمر بکام اوست
روزی که خسروان ظفر از بخت میبرند — حبل المتین قشع عنان و سنام اوست
ایندم که یاد میدهد از عهد زمهریر — گویی بابل جور و ستم انتقام اوست
جز کار من بنظم همه کار روزگار — تا در کف کفایت و در اهتمام اوست
در اختتام مدح دعایت چه حاجت است — اوراد ساکنان فلک بر دوام اوست

در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

مرا بر بخت امروز آفرین است — که مداح امیر المومنین است
به پیغمبر چنین فرمود یزدان — علی در هر دو کونت جانشین است

بمهر او وجود اولین بود — بعهد او سجود آخرین است
همه رایات او رایات فتح است — همه آیاتش آیات مبین است
همه قدرت براو داده است یزدان — خدا را با علی قدرت چنین است
ز قهر و کین او سوزنده دوزخ — ز مهر و دین او خلد برین است
قضا اندر رضایش فرق شوان — که این یک سر که آن یک انگبین است
حدید است و حدیثا از آفرینش — نظام عالم امکان ازین است
حدیثش در مذاق اهل اسلام — گواراتر ز جام شکرین است
حدیدش قسمت آهن دلان را — براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان — ترا تا پیشگاه شه ره این است
بچینی از جبین ار هم گشاید — اگر در ابروی تقدیر چین است
چه نسبت کین بذات پاک یزدان — کجا با دشمنش دایم بکین است
ز دنیا پادشاهان چشم بربند — کدا چشمی بکن کین شاه دین است
بعلیین شدن راهم سفر ما — اگر نجم بدرگاهش معین است
مرا خاک درش حسن المآبست — ز مهرش جان مرا بس القرین است

بمهرش

بمهرش زاده ام از باب و از مام — بام و بابم آزان آفرین است
جز او رب بنی آدم که باشد — جز او یکتا که رب العالمین است
در آن روزی که از تابنده خورشید — همه خاک زمین از خوی عجین است
بجان دشمنش نار سعیر است — بجام چاکرش ماء معین است
بجود رحمت یقین دارم که یزدان — در آن روزی که او روز یقین است
بخلدم میبرند از عرش گویند — که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم — مرا جان بر ولای او رهین است
جبین بر خاک ساید مهر چشم — مرا مهر علی اندر جبین است
بمدحش صاحب دیوان سراید — کمین را بر گل جنت طنین است
ثنایش بر لب پیغمبر پاک — مدیحش در خور روح الامین است
زهیج و هان مرا آسوده کرد آن — در آن روزی که در ما هیج و هین است
مرا از برکت مدحش بجا طر — هر آن گوهر به بحر و کان دفین است
محمد نیست هر کاو را کتابست — سلیمان نیست هر کاو را نگین است
بسی شاعر که شان از خرمن طبع — ز روی شوق شعرا خوشه چین است

زمدح او شرف دارم بأقران ... زهر خاری ببستان یاسمین است
چه از دنیا روم بر دین احمد ... اقامت گاه من خلد برین است
بملو کی دهم ملک ملک شه ... بدرویشی اگر تخت نگین است
گزین طبعم خدا داده است از لطف ... بلی بخت خداداد این چنین است
زناری چشم نندیشم ز مهرش ... که چشم آفتابم تیز بین است
بمن ناری مکن شیطان ز نار است ... تو خاکی کنم کادم ز طین است
نه فخرم زین سخن از چار طبع است ... که فخرم از امام چارمین است
بدو زینت رسد از فیض معبود ... که اندر مدح زین العابدین است
حسین را جانشین شد اندران روز ... که روز حشر از وی جانشین است
اگر روزی ز غمهایش شمارم ... که بر وی تا چه از شمر لعین است
ز جان ترسم که در آنکار خیزد ... از آن روزی که روز واپسین است
بحق پرداخته حق عبادت ... چه معبود است او عابد چنین است
ز کفر و کین همه ام رستنی است ... بعلم و دین امام راستین است
هنوزش چشم بر آن آستان است ... هنوزش اشک در آن آستین است

هنوزش

هنوزش ندبه اندر عرش رحمن ... هنوزش نوحه در خلد برین است
هم از پیشینیان دیدی و خواندی ... ترا گو پاک چشمی پاک بین است
از آن پس دین از و اندر امان است ... که بر ناموش نگین محکم امین است
از آن روز غم و غوغای ماتم ... هنوزش دل بماتم جان غمین است
ترا سود و زیانی نیست در دین ... که دنیا آنچنان یا اینچنین است
هوس تا کی حرص اندر فغان است ... امل تا چند اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر طاعت او ... امام شرق و مغرب چنین است
بزن بر دامنش دست شفاعت ... که آن دامن ترا حبل المتین است
بخیر المرسلین مانند بهر خیر ... که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح ایشان ... پسند است از عدو کوتاه بین است
ببخشا بار الها جرم صاحب ... بروزی کز گناهان شرمگین است
همه روزش بتوفیق تو خیزد ... جهان را تا که ایام و سنین است

در مرثیه خاقان علیین آشیان فتحعلی شاه

وزید باد بهاری باعتدال مزاج ... که باغ سخت علیل است و زاغ صعب علاج

باعتدال حقیقی کنون مزاج جهان / که تا حکیم بپوید دگر طریق لجاج
باختلاف مزاجند لونهای بدیع / بشاخی اندر بنگر باعتدال مزاج
نماند در همه باغ ناتوان و توان / بجز که دیدهٔ عبهر بجز که قامت ناج
بهر چه شوره ستان بگذری ریزش ک / شراب سائغ نوشی بجای ملح اجاج
بباغ و راغ چنین کارگاه چین بمثل / هوا حریر همی بافد و صبا دیباج
ز ژاله باز کشوند باغ را اکحل / ز لاله باز برید زاغ را اوداج
نگر بدست چناران دراز دامن ابر / چه آستین کریمان که در کف محتاج
ز صلب ابر بهر قطره در مشیمهٔ خاک / هزار صورت بندد چه نطفهٔ انتاج
بسان ساعد سیمین در آستین سپید / ز برف سیم سلب بسته شاخه رنواج
ز طرفه طرفه بدایع چه حجرهٔ بزاز / زمین باغ که بودی چو کلبهٔ حلاج
بکبر شاهین قمری جهد ز سرو بسرو / بناز طاوس طوطی جهد ز شاخ بساج
درون لانه خروشد بلحن سار خروس / بصحن خانه خرامد بناز کبک دجاج
چه باز پرد کبک دری ز کوه بکوه / چه چرخ خیزد در دشت تیهو دراج
سحر بوقت صبوحی نگار من برسید / چه ماه چارده کاید برون لیلهٔ دراج

بطرف

بطرف چشم خمارین شکسته طرهٔ زلف / به پنجهای بلورین نهاده جام زجاج
نزد و بناگوشش رسته دو دسته سنبل / چنانکه می ندمد مشک تر ز صفحهٔ عاج
سخن بمهر منش لیک در سخن فافا / زبان شعر منش لیک در زبان لجلاج
نماند هیچ تمنی که گویمش بالیت / نبود هیچ تانی نگویدم ای کاج
همه لطیفهٔ جان بود و بوسه را پیوند / همه صحیفهٔ دل بود و غمزه را تاراج
دو زلف چون شب معراج و جبهه لمعهٔ نور / بزلفش اندر دل همچه صاحب معراج
شکفته عارض او بر فراز قامت او / چو ماه کارد در زیر خویش سیمین کاج
بسی خراشش دیدم فزون ز مستی می / از آن خراش کردم بجبریت استمزاج
بگفت حرف و چه حرفی ندیم استهلاک / نبود درد و چه دردی عدیم استعلاج
بحال مرگ صفاهان چه آن ضعیف غریب / فتاده بستر و بالین بلاش بستر دواج
خبر بند شان کز برگزیدهٔ نعمت حق / رسیده بود بدیشان بلای استدراج
ز مرگ فتحعلی شه بذبه گفت به مین / فلک بدزدد و دارد زمین برنج فلاج
بقطع چرخ مقمر د و مهرهٔ بی نور / فتاد مهره و آنان که رخنه لیلاج
خروج شاه ز عالم ابلیس آدم را / بدهر رانده قهار آیت اخراج

چو سدّ یاجوج بشکست و رفت اسکندر خراب کشور و در وی دیو و دد افواج
دمد بنای سرافیل از نخستین دم اگر چه سقف رفیع و اگر چه سطح فجاج
و گر بخسبد جسم زمین بدان منوال و گر بخسبد چرخ برین بدان منهاج
چو بی نشستش خوشتر که چاک در دل تخت چو بی شکوهش بهتر که خاک بر سر تاج
مگر آهنگر گیتی به تخت خورشیدی بجای قرصهٔ خورشید بسته تختهٔ ساج
شکسته لشکر و خواهند از شکسته فوج خراب کشور و گیرند از خراب خراج
بجای مرهم زخم و بجای عنبر خاک بدل ز عنبر خاک و عوض ز شکر زاج
چنین چو چرخ نه بینی دگر کش ده کره ضمیر دهر نه بیند دگر کسی و تاج
چه گلخن است گلستان چه خشک کرد ابر چه مدفن است شبستان چه گشته کشت تاراج
غلام زادم کش داغ هندوی بسرین زمین گذاره کند چون سپهر معراج
بصد رسند بنان بود همی گوئی مگر فشرده نداندرش ز زیبقی رجراج
بکسروانی منظر که شان تراب سریر به خسروانی بستر که شان سحاب دواج
بغنچه لبشان دوزند از لبان کیمخت به لاله رخشان دارند از رخان تیماج
ز جور حرزمه ترکان بوقت خرکاری همی بزاری بر بسکری دی بر بلواج

بجمله

بجمله رسته گیتی بگشتم و دیدم سخن فساد متاع و هنر کساد رواج

در تعزیهٔ جناب سیّد الشهدا

دی شام ز ره شوم غرابی بدر آمد کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد
لرزان دل و تن تا بچه جان میرسدم باز آن لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد
گفت آنچه ازو دیده بدید فرو بست گفت آنچه کزو گوش تنام کر آمد
هر تیر که در ترکش گردون سبک شست بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد
هر رمح که افراخته رامح کج بین بر سینهٔ من راست گذر بر گذر آمد
هر برق که افروخته هندوی دران بر خرمن غم شرر اندر شرر آمد
دانی ز چه پژمردگی یک چمن از گل بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد
هر غنچه و نازی که چمن را ز بهاران در ره گذر باد خزان پی سپر آمد
تاجی که همی بر سر نرگس ز سر افتاد نازی بسر سرو که بودی بسر آمد
ز آسیب اجل چهره بگل در بنهفتند آن دختر کانی که بهت از پسر آمد
روزی دو سه هر یک چو مرغان چمن خوابست زی باغ ارم طایر جانشان بپر آمد
آن سر که با طلس در از ناز نخفتی خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد

آن رخ که خور از شرم بمعجر بنهفتی　　در معجر خاکش چو شب روی خور آمد

آن لب که از او کام چو شکر بگرفتی　　ناکام و هم آغشته بخاک آن شکر آمد

آن چشم کز و سرمه همه پاک ستردی　　آزرده ز آسیب غبار آن بصر آمد

از خاک عبیر است بر آن عنبر موئی　　کت جان بدمش زنده بباد سحر آمد

آشفته بخاک است همان سلسله زلفی　　کت شیفتگی زو بدو عالم سمر آمد

اندر دل گور است چو جان در دلها در　　آن تن که دلها در و جان پدر آمد

از نو سفرانم چو چنین داد ره آورد　　جان با خبرش مویه کنان همسفر آمد

افتاد بدانسان تن بیجانم در خاک　　افتادن نخلی که ز پا از تبر آمد

خورشید چه بگذشت ز شب کسوت تاری　　در ماتم خورشید نصیب قمر آمد

از دیده روان سیل سرشکم که بهر سو　　ویران شده هر خانه که بر رهگذر آمد

یک جان که ز تن شد چه برو میرسد از رنج　　از رنج روان تا چو تنم را اثر آمد

برخواست قیامت ز وجودم که از و عقل [?]　　از خواستن حشر بهوک و مکر [?] آمد

تا تحفه فرستم شان من نیز بپاداش　　از ناله و اشک آنچه مرا ماحضر آمد

هر شک که از سوزن مژگانش نسفتیم　　پیوسته پی رشته مریم گهر آمد

تا پاره

تا پاره بر آن ساعد سیمین بپسندند　　از دیده و از چهره مرا سیم و زر آمد

در جهد بپا رهنهد بی شغله و بیم　　از ناله ام افسانه بخواب سحر آمد

بر دامن شان دل چه سپندم پی بدمن [?]　　در سینه کشان مجمر و آتش جگر آمد

دختی نشنیدم ببرها در گیتی　　با صورت مرضیه که مریم سیر آمد

بر صفحه قلم چونکه برخ دیده بر آیت　　رنگی که ز نیرنگ قضا و قدر آمد

زان فرع کریم اصل حسن خلق و حسن خلق　　بر بار دلت گفت به محنت ثمر آمد

گفتم که چه گفتا پسرت نیز بدانراه　　کت دختر کان رفته پسر پی سپر آمد

از آتش جهنم راه فرو بست حوادث　　سخت آدمیم جان ز دلم سخت تر آمد

زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبر زیر　　دائم فلکا کار تو زیر و زبر آمد

گویند بصبر اندر بگریز و نه هند [?]　　تیغ فلک آن نیست که صبرش سپر آمد

اندر دلم اندیشه ان واقعه بگذشت　　بر فاطمیان ز اهل ستم در خبر آمد

در جمع بشر کس به ندیدیم از آن پس　　بر یاد دگر قصه فخر بشر آمد

سبط شه لولاک حسین بن علی آنکه　　عفو و سخطش موجب خلد و سقر آمد

زنجیر ستم ناصره عدل بریدند　　بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد

خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش　　بر نیزه چو خورشید جهان شهر آمد
لب تشنهٔ آب آمد و جان تشنهٔ جانان　　چشم از پی دیدار ز لب تشنه‌تر آمد
سیماب بگوشم به از آن قصه که زشتی　　بر دخترش از حلقهٔ زر گوش در آمد
روی خور از این حادثه بر قیر نکوتر　　کز دست خبیثی رخ او لطمه‌خور آمد
یک شهر غریبان را تا شهره پسندد　　زی شام بسامان اسیران سفر آمد
سر بود به خاک اندر و با خاک بسر بر　　مردان و زنان شان را این سان بسر آمد
اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان　　کز مهر اسیریمان اینک حشر آمد
بی پرده به چشم شان در آتش محشر　　آن قوم که بر پردهٔ کیان پرده در آمد
بر هاشمیان بحر ببارید ز دیده　　کز خون جوانان شان چون بحر بر آمد
زان خون که محیطش به یکی قطره نسنجد　　این گفته نه از روی هوا و بطر آمد
زیرا که ز دوزخ شرری فشد صد بحر　　یک قطره از آن قلزم هر چه آن سقر آمد
وین نیز عجب‌تر به نشاند همه دوزخ　　بر خون شان هر قطره که از چشم تر آمد
تا اهل وفا را ز جفا بازشناسند　　بر هر که ولا بیش بلا بیشتر آمد
ای دل مسرا بیش ز بیداد زمانه　　پندار همین کاین دو سه روزت بسر آمد

ای چرخ تو نیز امروز خوش سوز درونها　　فرداست که بیداد تو را دادگر آمد
یا رب بحق خون شهیدان و بپاکان　　آن خون که چو جان پاک و ز جان پاکتر آمد
افروز زخم را لب برخاور مهرت　　آن روز که گویند خور از باختر آمد

در مدح سلطان فتحعلی شاه

نگارینا بکام دل چه سودم کز جهان خیزد　　ز هجرت هر زمان تا صد زمان آشوب جان خیزد
وصالت سود آمد آنچنان هجرت زیان آری　　زیان و سود دلها را ازین هر دو زیان خیزد
جهان جان خوش و زیبا بود اما نه چندانی　　مرا آن روی زیبا خوشتر از جان جهان خیزد
ندیدم تا رخ و زلفت ندانستم که در گلشن　　سمن از سرو بن وز بنفشه از ارغوان خیزد
ندانم چیست بر طرف بناگوشت همی دانم　　که هر شب با خیالش از ضمیرم ضیمران خیزد
لب و دندان رخ و قامت نمودی تا شود پیدا　　که گوهر در شکر پنهان مه از سرو روان خیزد
دل آرم مجمری آن آتش اگر ز سرو برافروزد　　غبارش خط سپندش خال و در زلفش دخان خیزد
فسون سازی نگر هر خون که چشمت ریزد از مردم　　مرا از دیدگان آید تو را از چهره کان خیزد
اگر چشم تو میخورده است زلفت چون سیه مستان　　چرا گاهی برآو غلطه گهی آشفته سان خیزد
وگر زلفت رباید دل چرا چشمت چو طراران　　گهی چاره تابی کم کند که ناتوان خیزد

بهار حسنی و زنبید تو را رنگ فریبا ما   مرا در سینه آن بادی که در فصل خزان خیزد
چنان گوهر که ریزم از دو چشم خاطر گویا   گزان بر من دل نامهربان هم مهربان خیزد
نخیزد از بدخشی مهر و از مازندری ایران   اگر خیزد ز طبع خسرو مازندران خیزد
شه مازندران کشور که بر عزم زمین بوسش   خلف از سیستان محمود از زابلستان خیزد
زبس تعظیم نامش بر زبان ناید چه انعامش   اگر گوینده در مدحش چو سوسن ده زبان خیزد
جهان جود خداوندا نخواهم رنجت چی   بطرزی کز بیان کلک دیگر شاعران خیزد
چنان از بهر تاج بزم و بذلت فی المثل گویم   که لعل از سنگ و شکر از نی و گوهر ز کان خیزد
یکی دستان زنم از داستان رزم نیز ارت   بسازی کز نوای رستم داستان خیزد
ببالید و فزون باشد که زان اندر شکم گمن   اگرچه بر سرم گرد ده گردون سالیان خیزد
بپانش را به تشویرم همی در پایه تخت   مرا تا خود چه از این مخمص طبع و بیان خیزد
بخواب اندر شبی هوشم حوادث را اسیر آمد   که از یادش کنون هولم بدل بیم از جان خیزد
شمردم سهمگین وقعه چه برد اینده اختر   بگفتا اختر شما را فتنه اندر خاوران خیزد
بشماه اندران آوازه شد کز کشور توران   با ایران مرزبانی با سپاهی بیکران خیزد
یکی نستوده دیوی کاشغر بنگاه گزر یوش   ز سیماب آتش رخشان ز آتش ضیمران خیزد

فسونکر

فسونگر همچو دستان تیغ زن چون رستم دستان   که از دستان تیغش در جهان بس داستان خیزد
هم از قبچاق و دشت آهنگ ایران آیدش در   همی گهی فلک بر کینه ایرانیان خیزد
بدان پرکله آشوفته گرگان گرگان را   از آن غافل که چوب شاه چون رمح شبان خیزد
سد اسکندر ستی تیغ شه یاجوج ملت را   با فسون خواستی یاجوج از سدی چنان خیزد
بحکم داور دوران کش از آرام و از جنبش   زمین آسوده تن جنبد فلک آشفته جان خیزد
شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه در گیتی   ز خاک درگهش هر بنده گیتی ستان خیزد
سوی گرگان زمین راندی با مردان شیر اوژن   بدان عزمی که از افراز که سیل دمان خیزد
درنگ آور شدی چندی در آن دشت زمین افراز   که گهی ز آسمانش تیغ و از خاکش سنان خیزد
ز گرگان و دگر دیو عبره با فوجی گران جنبش   چه آن پیغمبری کز نیل بر فرعونیان خیزد
کمین را ناسزا ترکان نهان در ساحل گرگان   تو این از جهان کین آشکارا از نهان خیزد
کمین بگشا و ترک کاشغر ناگاه ترکان را   به پیش آهنگشان در چون بلای ناگهان خیزد
بکف هندی پرند اندر بسر بر شاره هندی   گزان اعجوبه عقل و درپی اندر گمان خیزد
برجعت گشته افراسیاب از کشور توران   ز ایران کین و پیر از رستمی از سیستان خیزد
در آن عت همیدیدی بگرد و ان ز دود لشکر   نهیب القتال افتد نفیر الامان خیزد

گران خسبد زمین از کشته و خنگ سبک سیرت — بگاه پویه سوی چرخ با حمل گران خیزد

فلک دیدی چو تیغت فتنه را گفتی کنار اولی — که اینک شحنهٔ انصاف خسرو از میان خیزد

قدر بر بازویت راندی که قدرت اینچنین آید — قضا بر نیرویت خواندی که نصرت اینچنین خیزد

ز برق تیغ رخشان بر توانا بازوی کان — جهان افروز و خرمن سوز چون برق یمان خیزد

غو نکر عدا از حراقه مازندری لشکر — شهاب انداز و شیطان تاز بس آتش فشان خیزد

دو دریا ز آب و آتش از پس و پیش آنچنان هایل — که موج از این و تاب از آن باوج کهکشان خیزد

تو همچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و در آذر — جهان را اینچنین بازیچه بهر امتحان خیزد

همه پیر و جوان زان تنگنا حیران ولی واثق — بهر چه انکت ز رای پیر و از بخت جوان خیزد

بد اندیش از در چاره نخست آن سهمگین باره — ازان سو ترک بیچاره چو تیری از کمان خیزد

که ناکه از کمین چرخ افکنی بگشودش آن مهره — که با تاری و خان از نای سوزان و غمان خیزد

نخستین جنبش از جا سرد شد آن گرم نگاه — زمانش در گذشت آنسان که در آخر زمان خیزد

بچالش اندرون گردون چه غالید ترکان را — که نه ترک اندران وادی دگر نه ترکمان خیزد

زبون صد خر خدای ترک از خربنده تاجیک — بلی در تنگنا فرق از شجاع و از جبان خیزد

توانا جان ترکان گیرد و بد به نگردانت — ز رمح ناتوانت هر شی را صد توان خیزد

ازان

ازان برنده تیغت آسمان از رنج جان ایمن — نبرد گربه پیشش جسم آید با که جان خیزد

چنان آتش زدی بر بانگه ترکان که تا محشر — ز خاکش تیره خاکستر و یا تاری دخان خیزد

هنوز از برق تیغ و بانگ کوس اندران وادی — نه از برقی شرر خیزد نه از رعدی فغان خیزد

تو در بزم سلامت با ندیم و مطرب و ساقی — بکاخ خان و قیصر از تو هردم نوحه خوان خیزد

برامش اندر ایوانی بمیدان از دلیرانت — بایمانی کشان از گوشهٔ آن ابروان خیزد

هزیمت را خط خوارزم لشکر سگران سپهبد — غنیمت تا دربی کاروان در کاروان خیزد

شکستی لشکر توران ببستی رخنهٔ ایران — گشودی عرصهٔ گرگان چنین از خسروان خیزد

جهان بگشا ز تیغ و نام از من جو که در گیتی — شهان را کام و نام از تیغ و از گویندگان خیزد

خداوندا چنینم رایگان مشمر بدورانت — که چون من بندهٔ کمتر بدوران رایگان خیزد

مسلم کشورت را کی مسلم بود تا اکنون — که چون تو مرزبان بنشسته چون من مدح خوان خیزد

همال خود ندانم اندرین خدمت بدرگاهت — معزی از سمرقند ار جمال از صفاهان خیزد

ولی گفتن نیارم آنچه بر من شد خود ای دادن — نه دانایان بگفتند از نهانها از زبان خیزد

ملامت جسم از عقل سلیم افتاده دانا — ز چاه از ریسمان بیرون بیام از نردبان خیزد

درین سخ داکم بن گیرو با دیگر کسان بگن — گز آن اندر جهان نام خوش نوشیروان خیزد

ثنایت را امکان جستم اگر در عرصهٔ همت   دعا را اینک آواز هم برزم لا مکان خیزد
همیشه از ره نامردمی تا خیل ترکان را   خلاف ملک و دین با مردم مازندران خیزد
ترا در ساری و آمل پر از خوارزمیان بزه   سپاهت ز آمل و ساری طبر و شاهجان خیزد
وثاقت از سمن ساقان همیشه خلخ و یغما   تو را تا خلخ و یغما چنین یغمائیان خیزد

در مدح فتحعلی شاه قاجار

من بنده کیست دست خوش جور روزگار   از جور روزگار بدرگاه شهریار
خاقان ابو المظفر فتحعلی شه آنکه   در صولجان امرش گویست روزگار
آن کافتاب مجمره اش از پی بخور   وان کاسمان ز مجمره اش از دو بخار
از خلق اوست نسخه که بر پرنیان چین   وز خلق اوست نفخه که در صفحه تتار
از روی او سپیدهٔ امید را مدیر   وز رای او طلیعهٔ خورشید را مدار
از لعل او کلامی و از آسمان نماز   وز سرو او خرامی و از اختران نثار
سر بر خط مثالش اگر مرد شیر در   پرورده نوالش اگر طفل شیرخوار
آزاز کف جوادش فرعون و رود نیل   جو داد در مرادش موسی و طور نار
آنجا که بحر مرحمتش کوهها حباب   آنجا که آتش سخطش بحرها غبار

دنیا

دنیا چو باغ و پاس ملک طرفه باغبان   وین همچو سرو و تیغ فلک سبز جویبار
تن زیر بار حکم نداد بختی فلک   گر امر او بقهر نه جنباندش مهار
دی عندلیب بزمم یعنی زبان کلک   اندر بنان چو مرغک گویا بشاخسار
از بزم او سرود دل آراست زین هنر   از رزم او نمود ز جان خواست زینهار
پرداختم برزم و نپرداختم ببزم   در خامه گر شراره و در نامه ور شرار
روزی که هول شورشش محشر شود پدید   یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
تو فد زمین معرکه تفته هوای رزم   از رخش های کوبش و از رمح شعله دار
چون رعد و برق یک بدگرا وفتاده سخت   غوغائیان معرکه سود اینکار
آرد کمان ز تیر زبان در دهان چنانک   لرزان زبان مار که اندر دهان مار
گاهی کمان به تیر که جانها روان بر   که تیغ با کمند که شهاب سبک ببار
در حوزهٔ نبرد چو خورشید خاوری   خورشید خسروان جهان شاه کامکار
آهن ربای تیغش و تیر فلک گذار   البرز سای گرزش و رخش سمک گذار
خورشید چون برآید پیدا بود که شب   با خیل اختران نتواند دگر قرار
یک حمله از سمندش و شیران همه رمه   یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار

از پیلپای او که جهان زو به پیس پای | از تیغ جان ربا که ز شیران کشد دمار
شیران بجان خرند اگر جسته ز بور | پیلان بسر روند اگر دخمه زمار
خود و سپر همی بدم تیغ و تیر او | چون دل به پیش پیکان چون دیده پیش خار
اندر طلسم حیرت فرعونیان دین | از تیغ سحر خوارش و از رمح سحرکار
چونان محیط موج کمندش کشد بخویش | هرچ آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار
تیغ نزار او شکم خاک و حشو چرخ | پر سازد از دمی ز چه از جسم و جان نزار
نیروی بازوی فلک آرد بزیر دست | بازوی او به نیروی بازوی کردگار
یغمائیان چو ماه و خور اندر بشرق و غرب | از روز و شب ز نیک و بد آرند در شمار
زی درگهش کشند بفتراک و از کمند | از هر که نام جویان و ز هر چه نامدار
گردن کشان بگردن و افسرفشان بسر | ز بیار خان بزاری و رعناقدان بزار
گردن بطوق اندر و افسر بسر قرین | با یاره یار ساعد و با گوش گوشوار
از بنده بند تا در زنگان چو قیروان | از پرده تنگنا در طهران چو قندهار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان | وی تاج دار مملکت ای شاه تاجدار
سر دست شوکت تو و جانها براو فدا | در دست دولت تو و دلها براو نثار

مرگ

مرگ جعل ز گل بود از روی صنعت | در چشم دشمنانت از آن آمده‌ست خار
روشن دلم که از نفس صبح را طلوع | چون روز من از ظلمت ظلم آمده‌ست تار
لیکن بعزم خاک درت مطلعی دگر | از وی بزیب طلعت خور گشت آشکار
ای آسمان قدر تو را چرخ پرده‌دار | ای آفتاب از در آن پرده پرده‌وار
آن پرده که هر شب آرند بر ز چین | وان پرده که هر سحر آید ز زنگبار
ذات تو در جهان پس پرده فلک | از عنکبوت پرده بنی اکنج غار
بر تاج شاهوار تو دارندش از نخست | آمد از آن بنام تو لؤلؤ شاهوار
امر تو با کشاد قضا پای در پای مرد | حکم تو با نفاذ قدر دست در دستیار
چرخ زبون قهر تو ره جوی در رهبر | دهر حرون امر تو خوش خوی در رهوار
این [illegible] کام دهر که شد رام رای ضعیف | در خرمن مراد من از چیست بی فسار
هر خوشه ز وکه تو صد خرمن است | نیمی از و شخوده و نیمی از و شخار
هنگام مدحت تو ای جان جگر مخور | موقوف خدمت به بیهوده سر مخار
از آسمان و ماه دو حرف آمدم شگفت | کاید همی سرود نداز بهر اعتبار
اندر خلاف عادت با چرخ آدم | من طفل راز گویم و او پیر راز دار

گویم اگرچه جویم بر آستانت ننگ　　رانم اگرچه دانم در داستانت عار
گفت آسمان بقافیه آستان شاه　　دارم شرف چو ماه که از کاهش فنجار
تا پرده پوشمش برخ زار ناصواب　　زان آسمان پرده درم هست پرده دار
چون بیژنم زچاه نگاه مهی شاند　　یعنی بر آستان شهنشاه کی وقار
بر خاک آستان شه از بیم پاسبان　　راهم چنین نمود ولی خود نیافت بار
بیند همی بدربان گوید که الامان　　زی پس جهد به پنهان گوید که الحذار
ای آستان معدلت ای پاسبان ملک　　ای از تو شد گشوده اگر عقده بکار
در انتظار بار ازین بیشتر ممان　　چون من قدش خمیده ز بس بار انتظار
گر بندۀ اوست رنجان بندش فروگسل　　چون بنده است بدربان بندش روا مدار
زنگار خورده ایم ز زنگان مرج فلک　　اندر دلم نهفته و در روی شد آشکار
گفتن نیارم ارچه شناسیم صیقلش　　ای خاک پاک درگه سیمون شهریار
از یک دروزه دوری درگاهت آسمان　　شامی نگون نشسته و صبحی ستاره بار
من چون بوم چه هست چنین چرخ ای دریغ　　سختا که آدمی است براحداث روزگار
محروم بی نصیبم و مصلوب بی عمل　　تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار

چون

چون پشه‌ام بمحضر جم باد را اسیر　　چون آهنم به پنجه داود در فشار
اندر ازای خدمت آید اشناخته　　خدمت شناس شاه نژادان حق گذار
لاحول از آن خطیره هیهات ازین خطر　　بگذار این جسارت بگذر ازین جسار
ای دل فغان برحمت آن آستان ببر　　ای دیده خون برحمت آن پاسبان ببار
مدحت چو نیست لایق آنخاک آستان　　پای امید برنه دست دعا برآر
تا دهر را نظام ز شاه است و شاه را　　شاید وزیر چونکه سپاه آیدش بکار
تا شید حق وزیر و تو شاه جهان نظم　　فتح و ظفر سپاه تو اقبال و بخت یار
تا تیغ تیغ زرکش شه پادشه لشکر　　تا تیر تیر ترکش شه مملکت شکار
دولت قدیم و بخت قوی و جهان بکام　　اقبال یار و شوکت و اجلال پایدار

در مدح حسن خان کرمانشاهانی

دلم که بستۀ حوری پری نژاد و پری پیکر　　کهی جان خستۀ ترکی ملک خوی و ملک منظر
نباشد حسن خوبان را بغیر از دلبری پیشه　　نباشد طبع موزون را بجز اندیشۀ دلبر
یکی ترکی جهان آشوب توسن جوی و سوسن گو　　بعشوه آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش را زهره و لاله ز رشکش کرده ناله　　لبش رنگین تر از لاله دلش سنگین تر از مرمر

بباغ اندر ندیدستی کجا بار آورد سروی   بنامیزد بباغ اندر مرا سروی است بار آور
به و بادام و شکر نار و سیب و پسته و خرما   گل و نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر
بمرجان اندران لؤلؤ بعنبر اندران لاله   حجاب لؤلؤاش مرجان نقاب لاله‌اش عنبر
نه چون روی دلاویزش بتابد ماه در نخشب   نه چون بالای نوخیزش بروید سرو در کشمر
چو سالش چارده گفتم بماه چارده او را   کنم نسبت بمن افروخت چون بر خار شد آذر
نه هر راح سمن دارد نه هر شیرین سخن باشد   سمن در پرده سنبل سخن در پرورده شکر
چو من هر را دهان نبود که نزد خواجه بوسد خاک   چو من هر را زبان نبود که خواند مدحش از بر
روان را دانش و تن را توان و طبع را شادی   زبان را نطق و دل را قوت و جان را و جوهر
قیاس عقل را برهان اساس فضل را بنیان   جهان جود را ارکان سپهر مجد را محور
حسن خان آن امیر کشور دانش که هجرانش   بجانت کرد آن محنت که در بستان کند صرصر
وفا با عهد او چونانکه بود در عنبر سارا   سخا با دست او چونانکه مستی در می احمر
شمار شاعران خواهی ز نظم او همی بشنو   شمار خسروان جوئی ز نثر او همی بشمر
شاید بار فربه شخص لاغر زان شدی فربه   ز مهر او دلت فربه ز هجر او تنت لاغر
هوای او ترا در دل وفای او ترا در جان   دعای او ترا لایق ثنای او ترا در خور

ز من

نه من اندر شب محنت ترا زاری کنان بالین   نه من اندر غم هجران ترا یاری ده بستر
در آب چشم تو هر شب بالین زلف مشکینم   چنان بینی که اندر چشمه‌ساران شاخ نیلوفر
غم طوفان بود از اشک چشمت اهل گیتی را   اگر من آستین ننهم ترا هر شب بچشم تر
دلت در چنبر زلفم همی هر شب خزان سازد   اسیران آخر خیزد یکی از حلقه چنبر
غزل گوئی ز هجرانش غزالی همچو من باید   بیاد او سراید اینچنین در پرده مزمر
نوای باد صبا زی گلشن گرما نشهان بگذر   دران گلشن ز هم پرواز مرغان همایون فر
چو بینی طایری افتاده مهجور از هم آوازان   فرو هشته سری در زیر بال آغشته در خون پر
ز من برخوان بروکی در رسوم عشقبازیها   مرا در یاری یاران همین یار و همین یاور
از آن دستی که روزی آستین دیدم بروی دستم   دریده آستین که بر گریبان است و که بر سر
صنم پیکر بت آن شکر بت آذر که از هجرانش   دلم بشکسته‌تر زان بت که ابراهیم بن آذر
دو ور شکر بت چابک که از هجرانشان دارم   دلی در چنگ غم نالان چه چنگ اندر امشکر
چو آن کشور دلی دارم خراب از دوری یاران   بویرانی کشد آری چو بی سلطان بود کشور
پس از دولت شه غازی بحشمت شه جهان بازی   بدیدستی که گردانید دون حریف دهر بازی گر
قرارت آید ار یکدم بحیرت اندرین ایوان   گذارت افتد ار یکره بعبرت اندران معبر

بجای من چنین بر خوان ولی با دیدهٔ خونین   بجای من چنین بر گو ولی با دیدهٔ مضطر
الا ای درگه عالی که بینم صدرهات خالی   ز فر پیکر دارا ز مهر طلعت داور
الا ای خسروی مشکو تهی بینم ترا هر سو   ز روی ماه مشکین مو ز چهر شاه مهر فر
پریده بلبل از باغ و کشیده پا ز راغ آهو   بباغ اندر غراب آید درون براغ آید دیو اندر
سپهر پیر با تو با وکان خود ز بی مهری   دریده جامه و معجر ربوده زینت و زیور
گر از بصری گلاب و در غمی باده اثر جوئی   دوان اشکست از دیده وان خونست از ساغر
بجای سودهٔ نیفه ببوئی تودهٔ جیفه   بجای طبلهٔ عنبر بجوئی تل خاکستر
نه بویا اندران سنبل نه گویا اندران بلبل   نه زیبا اندرو سوسن نه پیدا اندران عبهر
شد ایوان جای دیوان گشته مسند پایمال دد   بجای آهوان گوران بجای ماهیان اژدر
بجان سخت بپذیرم که ایزد از طهماسب زان پس   فرو بنشاند آن آتش بهشت آورد آن محشر
ستایش بیش ازین دانم ستانم گفت از آنرو   نخندد تا دل از مهری نخندد خامه در دفتر
شنیدستم که روزی منکرانه با همالانش   مرا بستوده آن ستوده از کردار بس منکر
ولی بر من نبودش حق نعمت تا کنم کفران   نه باور دارد ای عاقل اگر کند انجمه را باور
مرا همت ز یزدانست ازیرا که از در فطرت   نه نعمت را نهم منت نه کفران را دهم کیفر

بسی کوشم

بسی کوشم که بخروشم بجوشم لیک از آن شنعت   مرا ریگست در موزه مرا دیگست در آذر
تو ای دانای یاوه اندیش آموز اوستاد من   نکوهش گو اگر او را نکوهش خستهام خاطر
محبان لاشه در رزمی که دستانش کند دشمن   پیران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر
بهل آن قصه و کوته غصهٔ هجران کین من دانم   که از هجران یوسف خود چه برد آن پیر پیغمبر
چو یاد وصلتان آرم دو چشم من همه دریا   در آن دریا تنم کشتی بر آن کشتی غمت لنگر
نشاندم دست خونابی بسر چون تیغ هر زخمی   مرا بنشاند بر آتش غمت چون مهرهٔ ششدر
از آن دهر عفن تا کی دولت را رای آسایش   در آن شهر عطن تا کی ثبت را جای آبشخور
کنون زان دهر زی این شهر بگرا گت چنین یارا   کنون زان شهر زی این دهر بسپر گر چنین چو شتر
بیا تا بنگری دهری بکام دوستان پویا   نه در وی محنت گردون نه در وی حیلت اختر
بیا تا بنگری شهری در او از هر طرف خوبان   حیا از چهرشان پیدا وفا در مهرشان مضمر
درختانش همه طوبی و مرغانش همه طوطی   بطوطی هم زبان بلبل بطوبی تکیه زن عرعر
ز البرز و خزر آرد شمالش گوهر و لؤلؤ   ز دریا و ز کوه آرند آری لؤلؤ و گوهر
بدرگاه ملک رو آوری بینی که از هر سو   مهی از تربت تبت شهی از مرز کالنجر
نه از شیخش تر شنعت نه از میرش تر منت   ضعیفانش همه رستم لئیمانش همه جعفر

چو جای بزم بگزینی همان رود و همان ساقی   چو جای رزم اندیشی همان تیغ و همان مغفر
گزینم آنچنان عیشی کزو حسرت برد خسرو   نشینم آنچنان قصری کزو عبرت برد قیصر
ز نسخ لطف خوش آراستم دیباچه‌ای زیبا   بر آن دیباچه معنی کرده زیبائی نکو منظر
چنان دیباچه نی کو بجوئی در همه خلخ   چنان دیباچه جوئی کو به پوئی در همه ششتر
حریف خاطرت را جفت دیرین گر نگه دارند   بر این دوشیزه بکر آید زهی شوهر زهی دختر
ز هجر و وصل تا خیزد غم و شادی طبیعت را   بهجر دشمنان آیا بوصل دوستان خور

در رفتن فتحعلی شاه بسمت خراسان و فتح حسنعلی میرزا و خبر فتح نایب السلطنه و خبر فوت محمّد علی میرزای شهزاده

ز آثار عزم خسرو پیروز دادگر   خواهم یکی بنام اندر جهان اثر
از سیر هفت اختر غدار جان شکار   از گردش سپهر جفاکار جان شکر
تا چون خرام کرد و چه سان کشت [illegible]   از کشتشان اندوه و شادی و خیر و شر
آراستم لطیفه و پیراستم قلم   برداشتم صحیفه و بنگاشتم بزر
در سال هفت از چه رسی و ز پی دویست   بعد از هزار هجرت از حجره و حجر
هنگام آنکه خسرو پیروز نوبهار   بر کین دی ز خیل ریاحین کشد حشر

پیکان

پیکان ز غنچه سازد و خنجر ز برگ بید   رایت ز سرو بر کشد از گل کند سپر
گفتی ز سعی ابر همی بهر جنبش شاه   از خاک تیر خیزد و از آسمان تبر
بر جای سرو نیزه بروید بباغ و راغ   بر جای سبزه تیغ بجوشد بکوه و در
خسرو سپه کشید ز ری سوی خاوران   چونانکه بر فرسه وزد در بامداد خور
پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان   گیهان خدای فتحعلی شاه نامور
آنجا که رزم اوست دل خاک برخروش   آنجا که عزم او سر افلاک پی سپر
با زهر او طبیعت تریاق خاک بوس   با قهر او طراوت فردوس خاک خور
آوازه شد بترکان از جنبش سپاه   زان پیشتر که یابد از دامغان گذر
تا سیل فتنه بندد از دشت خار و خس   جنبید خیل ترکان از شک قاتقر
وز خاوران نخست حسن شاه آگه نیست   ماهی چنو بتخت و سروی بکاشمر
آگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز   از امر بحر سوز شهنشاه بحر و بر
لشکر کشید و راه برید و سپه درید   کشور گرفت و قلعه گشود و ستاند زر
برتافته عنان بدر مشهد رضا   کش بود تختگاه مران خاک پاک در
بنگاشته بدفتر آثار خسروی   زان عزم و رزم کلک نگارنده سپر

آزاده سرو و مرو هما آنکه گفت اوست　　در نامهٔ وقایع آثار معتبر
راند این خبر بدرگه دارا که اینچنین　　پرداختم سراسر توران ز شور و شر
بر آفرین او و ملک آراسته نگار　　زان در عنان بتافت بگرگان ز مین چو شیر
آمد خبر بدرگه دارا که از دو سو　　از رومیان بایران کشند حشر گر
در سد حشر شان به وشهزادهٔ جوان　　پیکی گسیل گشت سبکپای تیز پر
بردند طاعت شه و بر صید رومیان　　چونان دو شاهباز سبق جو ز یکدگر
از رزم شاه غازی عباس شاه ترک　　آن بخت و فتح و نصرت و فیروزی و ظفر
در پیشگاه حضرت سلطان بروز بار　　داد از قصیده خامهٔ دستور آن خبر
فرخ وزیر راد ابوالقاسم آنکه هست　　عزّ تبار و مفخر دنیا و فر پدر
دولت شه جوان که بدی با شه خدای　　از امر کدخدای جهان شاه نامور
بس سالیان به پرورش رسم گیر و عدل　　اندر سریر ملک عراقین مستقر
چون بر فراختی قد یک سرو جویبار　　چون بر فروختی رخ یک بوستان زهر
آن جویبار سرو که اش بیخ و شاخ عدل　　آن بوستان زهر که در او رنگ و بو هنر
بر عزم رومیان سوی موصل زمین کشید　　لشکر ز ساز رزم ز کرمانشهان بدر

بافرّه

بافرّهٔ سیاوش و فرّ فراسیاب　　با بازوی تهمتن و نیروی آل زر
زی شام و مصر بگذرد اگر آیت بنیت　　در مصر و شام یابی این قصه مشتهر
هرچه آن قلاع بود از او گشته بی مدار　　هرچه آن بقاع بود از او مانده چون مدر
پیران کار دیده و میران کاردان　　شیران مرد خواره و مردان شیر در
بشکست فوج روم و به بغداد راند جیش　　چون موج جست ز پی یاله سبک گذر
شد سیل سان بساحل دجله عنان کش　　یکسان شمرده کوه و دره و دشت و جوی و جر
بغداد کدخدای بجان چون مفر ندید　　زنهار خواسته بحصن اندران مقر
ناچار مانده چاره آن را شفیع خواند　　از پیشوای دین که نبودش جز آن مفر
موسی بن جعفر آنکه ز موسی بن جعفر است　　نایب مناب شرع و قوی رای و راهبر
بخشود شیخ بروی از آن پس شرف فزود　　بزم جلال دولت شه را پیامبر
آن یک جهان جلالت و این یک سپهر مجد　　آن یک زمان فروشی این یک زمانه فر
گفت و شنفت و پذرفت گوینده آنچه خواست　　در رنج شاه عذر پذیر خطا شکر *
شه داد امان و لیکن دهرش امان نداد　　از دهر و شاه مردمی و نامردمی نگر
شه رنج را بدادن گنج است چاره جو　　بغدادیان بدادن گنجند رنج بر

رنج آمده هست در سخنم به که اختصار   آری چو کارهای زمانه است مختصر
دیگر کنیم قصه که آیین روزگار   هر دم بعادت دگر و حالت دگر
از داستان رزمش بر سان بابتان   شب مانده ایم بودم و با شاهد و فکر
در نامه می نشاندم از نام او عبیر   از خامه می فشاندم بر کام او شکر
در انتظار پیک بشارت رسان فتح   زان سان که بود فتح از آن شاه منتظر
من منتظر که جیش به بغداد چون کشید   من منتظر ز دجله چو جست او عبر
من منتظر که چون بگشاد آنچنان حصار   من منتظر که چون بگشاد آنچنان حشر
تا که سریر خامه باهستگی سرود   کاندیشها حباب شد و امیدها هدر
دفتر بتاب رفت و مرا دل در اضطراب   کام دوات خشک و مرا مانده دیده تر
باد سحر حکایت نومیدی ای دریغ   برخوانده آه زایت نومیدی سحر
خادم ز در درآمد و گفتا ای سیاه کار   شامت سیاه و صبح ز شامت سیاه تر
اینک بدر رسید سفیری ز جیش شاه   در خاک و خون چو ماتمیان پای تا بسر
تن در درنگ و جان بشتاب از بس اضطراب   نه دیده راه جوی و نه اندیشه رهبر
القصه در شدم به چنین حالتی فکار   غم را پذیره گشتم و آمد بخانه در

خطی

خطی دو واز و زیر نه خط شطی از سرشک   از حد شیروان شده تا سد شوشتر
خطی که از نظاره آن دیده گشت کور   حرفی که از شنیدن آن گوش مانده کر
کافتاد نخل قامت دولت شهی ز پا   از کشته کدیور دهر آمد این ثمر
باد جهان ربودش و معدوم از و نشان   گرگ اجل ربودش و محروم از و نظر
زان پس که نام حسبت ز فتح سپاه روم   آمد پی گشادن بغداد ره سپر
تنگی گرفت کار دو عالم از ان گشاد   تلخی گرفت کام دو گیتی از آن شکر
دست اجل بتافت عنانش نا کام   ناچار ماند درد اجل را به چاره در
زی تخته اش ز تخت گشادند ناگهان   بگذشت از آنگذر که نبودش از آن گذر
بر دل از ان حدیث چو آگنده شد شرار   بر جان از آن خبر چو پراکنده شد شرر
با جمع نوحه گر همه شب با فغان و سوز   دل نا امید از سحر و دیده راسهر
چونان امل دراز و چو روز اجل سیاه   پیوند شب تو گفتی مان موی مویه گر
پروردگان نعمت دولت شهی بپا   هم نعمتش بسفره و هم کسوتش ببر
از راه مان بتاب بهر آنکش فلک گذار   وز اشک مان خراب بهر آنچه اش بر گذر
تا وقت آنکه ماتمیان را سپیده دم   بر خوان غم ز خون جگر ساخت ماحضر

با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک   هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در
لرزان و زرد روی چو راز خاوران دید   کفشی همی بتابد خواهد ز باختر
زان راز آشکار و از آن سر جان شکار   یابد امین دولت سلطان از آن خبر
یک کوهسار چشمه دو چشم ز خون دل   یک لاله زار دامنم از پاره جگر
هم رنگ شب پلاسی اختر فشان دو چشم   چون دادخواه گاه تظلم بدادگر
تا درگه ملاذ سلاطین ز نیچو دی   رفتم چنانکه یکسان پیموده بام و در
بر دست صدر دستور بر پای قهرمان   در حضرتش دبیران نشسته [illegible] بر
از در درآمدم نظر افکند تنگ تنگ   چون مر مرا بدید به حالی ز بد بتر
آشفته تر ز من شد و گفتا که تا چه چیز   من خود بعالمی که چه خیر اندر و چه شر
من در قیامت از اثر ناله و سفیر   او در سلامت از اثر لشکر سفر
بگرفت و خواند نامه و چون جامه بردرید   بگشود راز بر سر آن جمع سربسر
رفت این خبر بمجمع میران امیر بار   چونانکه نیش بر دل و در دیده نیشتر
برخاست از فصیل و ز کریاس بارگاه   بانگ نفیر و ناله و فریاد از آن نفر
از یکطرف امیران با حشمت خطیر   از یکطرف دبیران با دهشت و خطر

آن یک

آن یک فکنده تیغ که ای مجری قضا   وان یک شکسته خامه که ای منشی قدر
چون نام او نخوانی ماری تو در بنان   چون کام او نرانی باری تو در کمر
آگاهی ملک را از آن سوک جان گداز   ایران مهان بحیرت در بوک و در مگر
از زادگان خسرو کش چرخ تندرو   سالی سه چار گشته بسر تا که پیشتر
چون طفل مصر کید زلیخای ناتوان   بر خواند بر عزیز و شد این قصه مشتهر
خسرو چو تند آذر بر دهر بر فروخت   سوزد مران شعبد از هرچه خشک و تر
پیچید[illegible] دماسان بر خویشتن سپهر   از بیم خشم شاه که زیر آردش زبر
پیغام ایزدی شده آفنشه را سکون   الهام سرمدی شده آن تیغ را سپر
لختی بکار دهر فرومانده زان سپس   شاهانه ندبه کرد بر آن شه نشان پسر
کی تخت راز حسرتت از لعل خون بدل   وی تاج راز لؤلؤ تر آب در بصر
ای آفتاب صورت وی آسمان سریر   ای پادشاه سیرت وی پادشه سیر
گیتی جدا ز روی تو باغی است بی بها   دولت جدا ز رای تو شاخی است بی ثمر
آوخ از آنجهان فسون ساز کو بغمز   زین قصه تا بپردگیان گشته پرده در
صرصر بباغ خلد تو گوئی نکرد و زید   بر خاک ریخت هرچه از او رنگ برگ بر

پاکیزه گان بزاری بنشسته با دریغ　　دوشیزه گان بخواری افتاده در خطر
کفی شکست دسته نسرین بکاخ و کوی　　کفی گسست رشته پروین ببام و در
مشکین سلب به برشان از عبقری حریر　　نیلی قصب بسرشان از تبتی و بر
اندر پرند مشکین رخشان بروشنی　　در تیره شب چو مشتری و زهره و قمر
بس چنگ رود زن زغنا گشته روی زن　　بس نای نغمه خوان بعزا گشته نوحه گر
هم چنگ رشته گسسته بسر زرنشان و تد　　هم تار زر گسسته بر سیمگون و تر
بر تار موی پیوسته لؤلؤ از سرشک　　بر جای آنکه بگسسته رشته گهر
بارید سنگ محنت و دلشان بهم شکست　　آری حجر بباید تا بشکند حجر
بر دیگران نهفته اگر راز روزگار　　بر رای شهریار جهان نیست مستتر
زین پیشتر جهان همی از بهر پاس دهر　　از خسروان بودی پروردی آن دگر
زان در همی چو جان بکنارش پرورید　　زیبای تاج دیدش و زیبنده کمر
آگاهی جهان بگفتی بسیر غیب　　خشم است پادشاهی بر خسرو بشر
تا ماه را مسیر بود و مهر را فروغ　　تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
نتوان یکی نیام نهفتن دو تیغ تیز　　نتوان یکی کنام بخفتن دو شیر نر

اندر سریر

اندر سریر ملک چو جمشید برنشست　　اندر مسیر چرخ چو خورشید مستقر
جاوید پادشاه بماناد در جهان　　با عدت سکندر و با مدت خضر
شه را خلف بباید انصاف و عدل و داد　　خرم پدر که عدل کند از دو پسر

در مدح سلطان محمدشاه و تعریف عید غدیر

دگر فشاند به بحر و به بر چو قطره گهر　　کف کریم خداوند بحر و بر
بنام خاتم پیغمبران محمدشاه　　نثار تهنیت عید صهر پیغمبر
خجسته عید همایون اگر بنام غدیر　　از و مضاء قضا و بد و رضای قدر
چه عید جان ملایک برو نماز گذار　　چه عید روح مقدس برو سپاس آور
چه عید دین پیمبر از و کمال پذیر　　زمین بداری باور برو ببین بخبر
چه عید فدیه او روح قدس اگر شاید　　زمین نپرسی رواز خلیل پرس و پسر
خجسته روز چنین بساق عرش را خلخال　　خجسته روز چنین باغ خلد را زیور
علی ولی خدا شیر حق وصی نبی　　علی امام هدا خلق را بحق رهبر
نشست بر سر منبر بجای پاک رسول　　پسر نشیند آری همی بجای پدر
تمام شد ز خدا نعمتی چنین بر ما　　کسیکه کفران ورزد بدو رسد کیفر

اگر با نگار از این حدیث بی پدران   کنند نفرین کو بر پلیدی مادر
سیاه شوان هرگز با آه طلعت ماه   بگل نشاید اندود نیز چهرهٔ خور
نثار بار که اوست جان که اندر تن   غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر
با هل بیت وی این جم خاک ره بام فلک   چو اهل بیت مر این خانه را چه بوم و چه بر
سپهر چیست بر در گهش کمین دربان   زمانه کبود در طاعتش کهین چاکر
بام اوست اگر آسمان بود سیار   زنهی اوست زمین را اگر بود لنگر
نفیر روز پسین شیهه ایش از دلدل   زمین و چرخ برین خطوه ایش از قنبر
ز قهر و لطفش اگر آن جحیم و این جنت   ز مهر و غشش اگر این جحیم و آن کوثر
اگر نه واسطه مهرش بدل چه سور و چه سود   اگر نه عارضه کینش بجان چه شور و چه شر
عقال داوری چار ضد که بگشاید   اگر نه قاعدهٔ ذات او بود باور
سگال داوری هفت سگل چون بندند   اگر نه امرش در نظم ششش جهت یاور
ایا خلاصه ایجاد و خاص هستی بخش   طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور
کلیم بهر لقای تو رب ارنی گو   همان بذوق وفایت خلیل در آذر
همان شکایت یحیی همان حکایت نوح   همان شکایت یعقوب در فراق پسر

زهرکه

زهر که برشمرم از بزرگ رهبران   بهر که در نگرم از وصی و پیغمبر
بدست دست توسل بدست چشم امید   اگر چه الیاس از بحر اگر چه خضر از بر
بمهر تست گر از قهر یافتند ایدون   ز نام تست اگر کام یافتند ایدر
یکی ز ماه بماهی یکی ز چاه بگاه   یکی ز دار بگردون یکی بگل ز آذر
چو برشمردم احوال پاک رهبران   چو بر نوشتم ز آثار رهبران بشر
چو اینت مایه روا باشد از نه بسرایم   چه کرد در صف صفین چه برد از بر
خجل ز مدح توام بی گزاف و لاف و فسون   ز هر چه برشمرم چو بیم ترا از آن برتر
ولی بذکر تو خواهم دلی قرین سرور   ولی بمدح تو جویم نشاط اندر سر
هر آن زبان که نه در وصف توست باد الال   از آن بنان که نه نعت تو گوش باد اکر
سخن بمطلع و مقطع ز جا گران تو رفت   درین قصیده که مدح توش بود زیور
بلی بجوف صدف در گهر بود مقصود   ولی صدف بودش پاسبان بزیر و زبر
از آن بکام توان گفتنش که نظم لآل   از آن بنام توان خواندنش که درج گهر
بروزگار چنان خوشگوار و روح فزا   چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر
چو خواست عقده ز کار زمانه بگشاید   به بست خدمت را شاه مرد وار کمر

فشاند بر همه گیتی یک نمونه دست | هر آنچه در یم لؤلؤ هر آنچه در کان زر
بهر دری گذری تا بماه بدرهٔ سیم | بهر سری نگری تا بمهر زرمهٔ زر
درین ردیف مکرر زر است تا دانی | مکرر آمده بر هر شی چو قافیه زر
گدا نماند بشهر اندرون مگر قارون | برهنه پای بدهر اندرون مگر بوذر
نماند تا تو نکوئی نیافت رحمت و زیب | نماند تا تو نکوئی ندید زینت و فر
سری به بستر چینی و شارهٔ هندی | شی با طلس رومی و دیبهٔ ششتر
جهان ستانا گفتم با بر و بحر بطر | طمع نهاده بیکسو برون ز نفع و ضرر
با بر اگرت چنان کف همی ز جیب برآر | بحر اگرت چنین دل همی ببار گهر
وگر نه رنجت گفتم فراز عیسی جوی | وگر نه گنجت گفتم فرود قارون بر
وگر بباد سبک سر چه آب داری و باد | وگر بآب گرانجان چه شور داری و شر
ولی چه اوست خداوند بندگی است چنین | بلی چو خواجه چنان این چنینش خدمتگر
باختصار ثنا بر دعا گشایم دست | چو مدح خواجه سرودم دعاست اولیتر
همیشه تا گذرد آسمان بسود و زیان | همیشه تا نگرند اختران بخیر و بشر
زیان دهر همه سود تا رچه سود و زیان | زلست ای رخ تو زیبا چو دین پیغمبر

بجان دشمنت افروخته هزار شرار | اگر بطبع سمندر اگر بفعل شرر
هزار عید چنان بر نشاط و عیش سپار | هزار سال چنان بر مراد کام سپر

در مدح فتحعلی شاه

اختر مسعود اگر خواهی بنرم شهریار | جام محمودی طلب کت باده بخشد بیشمار
خسرو گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه هست | روزگارش یار و بخشش نیز یار روزگار
شه یکی دریای گوهر زای گوهر پرور است | گوهر محمود از این گوهر ولیکن شاهوار
شه یکی گردون پر اختر هم از آن اختر است | اختر محمود کش بادا ضیا پیوسته یار
اخترش گر ماند چندی از ضیا اندر ظلام | نی عجب خود از ضیای شمس گردد تیره تار
آن ضیا کز وی سخن شمس فلک در احتجاب | آن ضیا کز وی سخن ماه فلک در استتار
جفت ماهش زان همی خوانم که او زیبست جفت | یار مهرش زان همی گویم که او زیبست یار
ذره هرگز ره نیابد در حریم آفتاب | آفتابست او جهانی در هوایش ذره وار
شاه محمودش برادر لیک ازو دید آنچه دید | از برادر ماه کنعان از پدر اسفندیار
از مکافات ایمنی نبود کسی را ز آسمان | او به بند آهن این در بند قصر زرنگار
خون از آن دل به که از وصلش نخندد چون چمن | خار از آن گل به که در فصلش نمیگوید هزار

ای که اندر عالم معنی نمی یابی نظیر   وی که اندر کشور صورت فرو ماندی نگار
گر بسحر بابلی اندر مخور غم چون ترست   نامه معجز نشان و خامه سحر نگار
اینک اینک خامه ات بر صدق دعوی یمین   اینک اینک نامه ات از بهر حجت در یسار
اندرین ترتیب کان مخصوص طبع تست و بس   نز لبیبی مستعانی نز ادیبی مستعار
لوحه زو بنگری مینی نگارستان چین   صفحه زو بشمری مینی بهار قندهار
خاطر عشاق را از سیم و رسم انبساط   مستی بی باده زیمش سیم باده بیخمار
مملکت بر آن برادر گر مسلم شد ترست   کشور دانش مسخر اینت فضلی آشکار
شهره اندر فضل باید نی زجمع سیم و زر   فخر از دانش توان نی از ضیاع و از عقار
سرخ گل بر طرف گلشن با سلطانی نشست   خوشتر آن باشد که از فخر نخافد کوکنار
کار نگشاید بکوشش بخت نفزاید بجهد   طاعت یزدان گزین و خدمت سلطان گذار
کار کردون را چو کردون شد سرو بن ناپدید   این سخن آمد بمقطع مطلع دیگر بیار

ماه من دارد بر آن شاخهای مشکبار   سرو من دارد ببار آمیوهای خوشگوار
سیب دارد از زنخدان عود و عنبر در میان   نار دارد از دو پستان شهد و شکر در کنار

سیب

سیب او از نسترن است اینت زیبا بوستان   نار او بر نارون است اینت خرم نوبهار
بر امید سیب او دارم بدل آسیب سیب   در هوای نار او از دیده بارم آب نار
سرو را که حله پوشد از چه از دیبای چین   ماه را که کله بندد از چه از مشک تتار
گل بود یک برگی و در بستان نپاید هفته   ماه من یک گلستان گل سال و مه دارد ببار
آن دهان را غنچه گوئی نزد من نبود پسند   وان لبان را لعل خوانی من ندارم استوار
در همه معدن نبندد لعل جز از صلب سنگ   در همه گلشن نخندد غنچه جز از بطن خار
غنچه او از شکر رست ای عجب لعل از رطب   آن شکر بس نوشخند وان رطب بس نوشخوار
صبر دل بود از آن نگین رخان صبر سوز   تاب جان بفزود از آن مشکین دو زلف تابدار
در دل آزاری مه بدخوی جفاجو یار من   روزگار دیگرست این غلام روزگار
بس پری کآورده ام از نیرنگ و از افسون به بند   این پری رانیست افسون جز مدیح شهریار
خسرو گردون محل کیخسرو دربان زحل   داور دین و دول دین و دول زو پایدار
بطش و طیشش در جهان آذر لهب آفاق سوز   تیغ و تیرش روز کین خارا در و سندان گذار
آفتاب خسروان فتحعلی شه کز نخست   آمد از آثار عدلش خسروان را اعتبار
هر کجا از روی او گوئی بهشت اندر بهشت   هر کجا از رای او گوئی بهار اندر بهار

آفتاب از آفتاب وی او ماند مدیر   آسمان از آستان جاه او دارد مدار
اهتمام چار گوهر آنچه او را اهتمام   اختیار هفت اختر آنچه او را اختیار
گر ز مهر او سخن رانی جهان را مرحبا   گر ز قهر او اثر جوئی فلک را زینهار
بار هستی در خلاب نیستی افکنده بود   بجستی چرخ از زمام امر او نمیدیدی مهار
مایه ور پور شهنشه را محمود آنکه چرخ   بست دست همتش از امر و نهی گیرودار
ز انتظار بار حضرت بارها دارد بدل   داند انصاف ملک سختست بار انتظار
در قرار شه قرار جان و دل جوید همی   در ثنای شه زبان و خامه دارد بیقرار
این نکو دفتر بنام شه بپایان برد و ساخت   زیب عنوان نام شاه نامبخش نامدار
تا ببزم شه رسیلان را از و نامی بلب   تا نگاه کی ندیمان را از و کامی بکار

در شکایت از سفر صاحب دیوان

تا بکی از جهان بری آزار   خنک آن کز جهان بود بیزار
آرزو نامه جهان برخوان   تا چه بردند ز آرزو آزار
ماندگان ره نهفته ماند آمال   رفتگان را نگفته ماند اسرار
از وفای جهان بخانه باد   هرچه خواندی بلوح آب نگار

همه

همه روزیت از جهان حشر است   گر تو داری بروز حشر قرار
ای تو مقهور نفس هر روزیت   لمن الملک گوید آن قهار
تو بکردار خویش مغروری   باش تا عجزت آرد آن کردار
جور ازین روزگار مردم کاه   ظلم ازین آسمان مرد اوبار
ای بسا کاخ آسمان آسا   ای بسا قصر قیصری آثار
اندرین عمر خویش دیدستم   که نه معمور ماند و نی معمار
گاو چرخم بخرمن اندر و من   مانده سرگشته زو چو گاو عصار
خرمن آرزوت بر باد است   تا که میمون کشد ز گاو مهار
سال میمون بد از شماره چنانکه   ترکیان را بدان قرار و شمار
یکهزار و دویست و پنجه و دو   تازیان را بدان شمار و قرار
بگزیدم سفر بجای حضر   بعراق گزین ز ملک دیار
از چه از حکم داور دوران   از که از امر شاه دولت یار
داور داد و دین محمد شاه   که جهان را بامر اوست مدار
آنکه از نهی او زمین ساکن   آنکه از امر او فلک سیار

برسیدم بشهر چون در ز   که ز بهرام خوانده‌ام اخبار
از پس روزگار بهرامی   زان خبر نیست تا کنم اخبار
در زمان سپهر دولت و دین   شرف نسل و دودهٔ قاجار
راد فتحعلی شه آنکه چنو   دور دوران ندیده یک دادار
رحمت حق بر او چه رحمت حق   دمبدم با دو بیکران و کنار
زان خجسته زمان و نیکو عهد   که خدایش بخلد عهد گذار
شد مسلّم بر آن دیار گزین   بملک زادهٔ گزیده عیار
شهری آراسته چو خلد برین   باغی اندرش رشک باغ بهار
بس عمارات دلنشین و متین   بس بناهای محکم و ستوار
باغ او را جز آن نجستی راه   کاخ او را جهان ندیدی بار
پای سروش بگل ولی در دل   بار سروش ز دل ولی بی یار
آب جویش چو آب چشم لیک   اشک اسال و دیده بیزار
قمریانش چو مقریان بر شاخ   بلبلانش چو مطربان بر تار
بنواهای خوش سرودندی   ایخوشا سال و خرما سالار

وان

وان دگر قصرها که خشت و گلش   از زر و سیم کرده اند بکار
از تصاویر دلپذیر نکو   غیرت افزای چین و رشک بهار
از ستمار و آذر و مانی   هرچه خواندی بهیچ یاد میار
بد و صد دفترش بباید شرح   گر نگارد از آن قصیده نگار
در یکی سال پادشاه بزرگ   کز خدایش بفضل بادی کار
از در فارس تا بملک عراق   زان سپس گرزیش بفارس گذار
نظم کشور بداد و داد ضعیف   باز دولت گرفت و ساز نگار
آن نکو خطّه از بلندی بخت   موکبش را فتاد آبشخوار
بنده خادمم که صاحب دیوان   هم ز دیوان کار و هم ز شعار
همچو خورشید و ماه بود ستم   خدمت حضرتش بلیل و نهار
عامر گنج و آمر گنجور   صاحب سرّ و کاتب اسرار
موکبش را هماره راتبه ده   نعمش رستاده راتبه خوار
کردمی بی دخالت دشمن   دادمی بی نخالت اغیار
نظم کشور بخامه و نامه   رسم لشکر بجامه و دینار

نامه ام را صلای موسیقی — خامه ام را نوای موسیقار

با امانیم دهر و روان دوست — با جوانیم بخت و دولت یار

رفعتم را سپهر زیر رکاب — مکنتم را ستاره زیر قطار

آن نکو روز کار و نیکو عهد — دیدم آن خطه نکو آثار

تا درین سال خوش کز اختر بد — کرد کردم چو گنبد دوار

دور ماندم ز موکب خسرو — موکبی را که چرخ غاشیه دار

نه مرا همرهی ز دآه و رهی — نه مرا ناصر از همه انصار

کس نداند که از برای چه شغل — کس نپرسد که از برای چه کار

تو تسن روزگار خودکام است — که هر و ن است که گهی همواره

کارهای جهان یکسان نیست — گاه آسانش کار و که دشوار

جز مدیح ملک نبود مرا — مونس روز روشن و شب تار

برسیدم بدان دیار گزین — با تنی خسته با دلی افکار

دیدم آنرا که خفته اندر خواب — می نه بیند کی شود بیدار

روضه لیکن بی در و رضوان — جنتی لیک بی گل و گلزار

ایعجب

ایعجب آنچنان سرای سرور — که نه سقفش پدید و نه دیوار

سروش از بار غم نبود آزاد — ناوه غم گرفته دست چنار

ابر او را بجای باران اشک — نهر او را بجای آب بخار

داغ بر لاله برگ سوخته عود — برگ لاله بداغ ساخته یار

ساقیان را بجای مل همه خون — گلبنان را بجای گل همه خار

نارون را بجای سایه شرر — نارین را بجای نار شرار

زرد بافد صبا حریر ضریر — سرخ دارد هوا رخ گلنار

شسته در خون چو نار جامه ضریر — کرده رخ چون ضریر شاخ انار

رخ خراشید نقش دیوارش — متحیر چو صورت دیوار

زایران را بعذر می گفتند — لیس فی الدار غیره دیار

شیر بی گوش و دم سپاه چمن — اگه بود ست درین سخن انکار

گردن آهوش شکسته چو تیر — چشم آهو چو خانه سوفار

برده در دیده دایه صرصر — شاهد انرا بجای سرمه غبار

مطربان را گسسته راه نفس — چنگیان را شکسته پای قرار

چنکشان شکسته چون دل مزمر
خنکشان لنک در صف مضمار

من چو جغد اندر و محنت و غم
باغ جنت کجا و بو تیمار

روز بر ده درو چو روز وداع
شب درو کرده چون شب بیمار

شهر نه تا ز شهریار نشان
ده نه تا پر سم اندر و دیار

رزد کوشی درو کنام آورد
سرخ شیرش چو از کنام آوار

زرد ماری خزیده در سوراخ
کنج بردار و رنج نابردار

زان همه باغ و بوستان ثمر
ضایع افتاده آن ضیاع و عقار

شوان داشت چشم ازان کشور
کله پروار و غله در انبار

غله بان موش و کله بانش کرک
برزکر مور و مرزبانش مار

رسته را که شحنه در وی دزد
نتوان برد سود ازان بازار

کشته مردم ز ظلم مردم کش
خود چو مردارخوار بر مردار

سالک حرص و بخل و جهل و شره
تارک دین و مالک دینار

ای جهان پادشاه کشور کیر
ای ترا ظلم و شرک عدل شعار

محیی شرع احمد مرسل
پیرو دین حیدر کرار

مرترا

مر ترا اختیار داد خدای
بخدائی که فاعل مختار

کر بدین حال یکدو سال دکر
باز مانند ای ملک زنهار

کر اسیران رهانی از کافر
این ضعیفان رهان ز قید اسار

در چنین مورها در افکن دود
از چنین مارها برآر دمار

آنچه کفتم درین قصیده یکی
کفتم از صد نه بل یکی ز هزار

دانه باشد از همه خرمن
حبه باشد از همه خروار

پادشاه جهان زیاد زیاد
تا زیاد هست هشت و نه ز چهار

موکبش را سبیل و جولانکاه
مرکبش را مسیر و آبشخور

از شط دجله تا خط جیحون
از در کنک تا در بلغار

در مدح معشوق فرماید

در خواب نشد دوش که بینم رخ دلدار
از اختر خوابیده و از دیده بیدار

المنة لله که پدیدار شد امشب
آن صبح که امشب نشود صبح پدیدار

بی منت دلاله و بی زحمت قاصد
بی عشوه دستوری و بی رشوه دستار

چون کشت پریوار پدیدار ز پنهان
عقل از دل دیوانه بر کشت پریوار

کار دل من بساخت یک عشوه و نیرنگ — از جادوی پریان عجب دل و دارا
دیوانه شد ستم من و بیگانه شد از من — آن عقل برومندم و آن صبر وفادار
او چشم من بودی و من چشم سوی در — او روی بمن بودی و من روی بدیوار
احوال پریشان مرا از در چاره — نه خادمی آگاه نه همسایه خبردار
بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف — بر گردن جان نشره از آن طره طرار
من سلسله خاکشتم و او سلسله جنبان — من نشره ربا گشتم و او نشره نگهدار
گفتم ز کجایی تو از بهر کرانی — گفتا چه بگویم بتو یکباره نه صد بار
من آن تو و تو آن من این شیفتگی چیست — از دل ببر آزار که اینک تو و دلدار
هرگز نرمد شیر ز آهو که بچنگال — هرگز نپرد باز ز تیهو که بمنقار
اینک من و تو شمع و شب و باده روشن — و اینک من و تو نقل و گل و چنگ و دف و تار
هم خانه آراسته از عاطفت دوست — هم کلبه آراسته از زحمت اغیار
گفتم چه بمغز آمد آن عقل که رفته — گفتم چه بهوش آمد آن عقل که آوار
حق باز بدست دل و هوش است که تا کی — وصل تو بپاید بآسان که چه دشوار
ای نعمت بیهوده و ای دولت مبهم — ای راحت بی زحمت و ای غنچه بیخار

بی خویشتنی خود چه بود بیم هلاکت — اندر دل پرورده بغم شادی بسیار
القصه نشستیم و شستیم دل از غم — زان قصه هجران که ز پار و که ز پیرار
در جان اثر لطفم از آن چشم پر آشوب — در لب شکر شکرم از آن لعل شکربار
آویخته بر روی چو مه طره مشکین — آگاه بجز من بد و آن مشک بخروار
چون مار بخود پیچان قصد دل از آن زلف — دل پیچان بر زلفش چون طفل که بر مار
از چشم و لبش بود مرا باده و بادام — بی تهمت میخانه و بی منت خمار
خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته — خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار
خوردیم بسی خون و بنوشیم بسی می — دیشب من و دل با هم و امشب من و دلدار
در بستر و بالین ز فراق و ز وصالش — امشب همه گل چینی و دیشب همه شب خار

در مدح فتحعلی شاه

پس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر — سزد تا اثر خاقان بیفاخر دفتر
خدایگان سلاطین شرق و غرب که هست — بشرق و غرب از و داد و دین پیغمبر
ابو المظفر فتحعلی شه غازی — که موکبش را اندر ملازم است ظفر
ز اصل پاک نیاکان شاه تا آدم — همه چه صاحب افسر چه لایق افسر

بنظم آرم از ایشان یک دلیف و روی — مگر که عون ملک بخشدم مدد بفکر

سخن زنم به نخستین نیای شاه جهان — که جان او بجنان شاد از جهان داور

ستوده فتحعلی خان سپهبد ایران — که شاخ سلطنت از وی ببار آمد و بر

اگر نداری آثارش از زمانه بجوی — که در زمانه از و ماند بس شگفت اثر

برای کشور ساز و و تیغ کشور سوز — بعزم لشکر دار و برزم لشکر در

چو در گذشت ز کشور گذشت امر خدای — بفرخجسته محمد حسن شه آن کشور

یکی ستوده جهانبان که نظم ملک جهان — چنان نهاد که دین را نظام پیغمبر

یکی فرشته که گفتی سرشته بار خدای — ز عدل و داد و ادب و ز هزار گونه هنر

یلان توران او را مطیع گردن نه — سران ایران او را مطیع فرمان بر

جهان ستان و ممالک گشای و کشور گیر — فلک سریر و ملک سیرت و فرشته سیر

زمان ز رویش روشن چو روز از خورشید — زمین ز رایش گلشن چو بوستان به نظر

خدا بهفت پسر گردش از شهان افزون — چو شاه هرا که بهفتاد تاجدار پسر

جهان مرو را شهریار و هفت اقلیم — سپهر رادی انوربخش هفت اختر

بهفت اختر شان نیک کرده ام تشبیه — ولی دو تن شان زان اختران چو شمس و قمر

نخست

نخست خسرو کشورگشا محمد شاه — که نه بخسروی افسر بسر گذاشت نه سر

همال شاه جهانسوز شاه خصم شکن — پدر بداور امر شاه را که هین داور

دو شاه لیک فرازان بصدر یک مسند — دو ماه لیک فروزان ز چرخ یک محور

دو شاه باز پرفشان باوج عز و علا — گرفته عرصهٔ آفاق زیر سایه پر

همی ببند سر آن تاج گیر و باج ستان — همی بشمشیر این ملک بخش و خصم شکر

خطر رسیده شاه از قضا و نیست عجب — بلی قضاست که از وی گزیر نه ز خطر

کریم خان که بد کدخدای ایران شهر — باقتضای قضا و باقتدار قدر

بشاه چیره شد و شاه از و بچیره نماند — چنان سلیمان کز ریو دیو بدگوهر

بشهر شیراز از بازی شعبده چرخ — چو شاه در غریبی اوفتاد مهره ششدر

تبر گذار جهانسوز شاه رستم وار — که پیش آرد از شکنای دهر بدر

بروز و شب پی رزمش نه روز بود و نه شب — ز ماه و خور پی بزمش نه خواب بود و نه خور

بچابکی و دلیری چنو سوار ندید — اگر چه پور پشنگ و اگر چه رستم زر

همیشه تیرش پیش از خیال در دل خصم — بفرق تیغش پیش از نهادن مغفر

گهیش والی مازندران ببند گران — گهیش صاحب گرگان بپالهنگ اندر

چو کوه با جگر و بحر بر دل آماده / همیشه از در خون دل است و لخت جگر
جهان بقتل جهانسوز ناگهان در داد / صلای خون سیاوش و ماتم نوذر
بماند تیغش اندر نیام و تیر بکیش / سپرد خاقان را از بهر انتقام ایدر
بزند بد که آمد خبر ز شاه و شمرد / بکام خویش مسلّم همی جهان یکسر
جهان فانی باقی شمرد و جام گرفت / ز دست لاله رخان لولیان سیمبر
بدور اول دورش بآخر آمد چرخ / بسنگ فتنه بهم در شکستش آن ساغر
جهان بحسرت بگذشت پس محمّد شاه / چو شاهباز که زی آشیان گشاید پر
سپهر بجز وزه مر آن راه دیر باز سپرد / رسید از در شیراز تا بمازندر
شبان تیره مازندری گروه ز شاه / چنانکه ظلمتیان را ز صبح طلعت خور
گذشت سوک برادر گزید خاقان را / که پادشاه برادر نخست از مادر
چو پیر کنعان از روی ماه کنعانی / ز مهر شاه جوان آمدش بصیر و بصر
میان بمهرش بست و مددگریش خواست / وز آن سپس پی کین زین نهاد بر اشقر
بکینه خواسته بر روی برادران غیور / همه سپه کش و رزم آزما و کنداور
بد است دشمنی از بهر که خاصه یار و همال / که دشمنی برادر ز هر بد است بتر

بهفت

بهفت سال مر آن ملک را مسخّر کرد / چه کوه و بیشه و دریا چه جای جوی و جر
هر آنچه کرد بمازندران بمردی شاه / نکرد رستم دستان بهفتخوان اندر
گهرش از حجر آمد برون هزاران بار / اگرچه یکبار آید گهر برون ز حجر
خدایش نصرت داد و زمانه طاعت برد / فلک متابع گشت و زمانه خدمتگر
کشید لشکر مازندران بعزم عراق / عراق کرد مسخّر بدان گشن لشکر
ز فارس تا بخراسان سرکشان بگذشت / نه قلعه را باره نه باره را در
ز فارس بیخ و بن آنچنان برکند / که در خراسان از شاه نامور نادر
از آنچه کرد بکرمان نمین نیارم گفت / که اندر آذر خاستست و نامه از خون تر
بملک بردع و ارمن سپه کشید و شکست / سپاه کفر و به تفلیس در کشید حشر
زنان و مردانشان برده برد و بنده گرفت / ز گنجهای کهنشان نه سیم ماند و نه زر
نکرد محمود آنسان بسومنات که شاه / بشارسان نصاری بکرد با کافر
بزور بازوی اسلام و قوّت ایمان / نه بت گذاشت به بتخانه شان و نه بتگر
بسال یازده افزون بیکهزار و دویست / که بود هیجده سالش زمان دولت و فر
پی گشودن شوشی حصار لشکر راند / که ره نیافت در آن کوهسار پیک نظر

فلک بخشی دریای او یکی خلخال   فلک بکفشی در نای او یکی چنبر
امیر قلعه ز بیم ملک نصاری خوی   بنام ابراهیم و بملت آذر
همی بخشم در آذر بدی از و خسرو   که گر بیابدش از جان بر آورد آذر
بدان گروه برون جیش بحر جوش نشاند   مرا و بقلعه فرو ماند عاجز و مضطر
بلی چو طوفان بر قوم نوح گشت محیط   نه قلعه گشت پناه و نه قله بود مفر
بگرد کوه چه آن سیل کوه کرد ان دید   گذشت قلعه بحیلت ز سیل جست عبر
امان بقلعه گیان شد ز شاه قلعه ستان   بپای رنج سمندش فشانده گنج و گهر
به پیشگاه شهی بر فراز شوشی کوه   بکوه بالا بد قرص سیم و شوشه زر
بیکدو روز با آن قلعه کامیاب نشست   ولی جهان ننشست از فساد فتنه و شر
به نیم شب سه تن از خادمان که خاص   که تن بتیغ سزا باد شان و جان بسقر
شتافتند بآرامگاه خسرو عهد   ز خون شاه بیاکنده خسروی بستر
رسیدش آن خطری کش از آن بود گریز   گذشت از آن گذری کش از آن بود گذر
چو تیر حادثه آید بدف چه موم و چه سنگ   چه برق صاعقه بجهد گیا چه خشک و چه تر
اجل بزد چه شبیخون حذر ندارد سود   که دیده بانان کورند و پاسبانان کر

بکرگ

بکرگ پیر شقاقی بنام صادق خان   شدند آن سه تن از شاه برده تاج و کمر
سپیده دم فلک از خنده خون آلود   ز خون به بند داطراف گنبد خضر
خبر چو صبح پراکنده شد به لشکرگاه   شدند جمله پراکنده بر مثال خبر
سپاه زی در طهران شدند و صادق خان   بمرز تبریز اندر سرایش آتشخور
جهان ز سطوتش آسوده گشت و خلق جهان   بپادشاهی خاقان نهاد گوش بدر
در آن زمان خاقان اندر سریر مملکت فارس   بملک اسکندر بود و بفر اسکندر
کهن درخت کش سایه گو فشاد زپای   جز این نهال برومند از و نماند ثمر
یکی از دو محمد خلف نماند از آنکه   خطر رسید مر این را هم آن ز قدر و خطر
محمد عرب آن باعث زمین و زمان   دگر محمد ترک این بخسروان سرور
بجای خویش نشاندند بهر نظم جهان   پسر برادر این یک پسر عم آن مهتر
علی بجای نبی بر نشست و فعلی   شده به تخت محمد شهی قدم گستر
علی شنیدی در دین چه کرد بعد نبی   بکار نامه شاه جهان یکی بنگر
به تخت گاه چو آمد خبر ز شاه شهید   امیر ری که بدی فلک ملک را لشکر
گسیل کرد نوندی ز ری بکشور فارس   نگار داد بخاقان ز بارزی اختر

که گردد شاه جهان ترک تاج و تخت جهان   ز شاه نو طلبد تخت و تاج را زیور
همی نوشت وطن سوی خطهٔ ری   رسیده آمد شکسته دل و غمین خاطر
سران سپاه سپاه و سپه گروه گروه   سپاه شاه پژوه و سران زمانه نگر
ولی زمانه شناسد که کیست وارث ملک   کزو ستاره بطاعت کرا فلک چاکر
خبر بدو که خاقان رسید و در نگریست   بکارهای زمانه یکی بچشم عبر
بشاه رفته بسی بنده شاه هوا پرور   خنک شهی که شه دیگرش مصیبت گر
بکینه خواهی برخواست شاه بهمن وار   دو بیست تن بگزید از همه سپاه و نفر
ز فارس رای بری کرد و بید رنگ سپرد   بشاهزاده محمد علی شه آن کشور
جهان پر آشوب آنسان که خوب امن نبد   پلنگ در که و در بیشه شیر و ببر ببر
جهان کشور از آن رای در امین و حصین   سران لشکر از آن عزم در بیوک و نگر
نه از معبر بشنید نی ز فالک باز   نه رای آن بپذیرفت نی ستاره شمر
همی نویدش از بخت و طالع مسعود   همی امیدش از عون ایزد داور
بدور عدلش کاید ز سی بهشت فزون   فزون کناد خدایش بسی بهشت دگر
همیشه عزمش از مشرکین برد کفران   همیشه رزمش از کافران کشد کیفر

اگر شنیدی

اگر شنیدی اکنون بیا ببین بعیان   اگر ندیدی ایدون بیا شنو بخبر
که بر نگارمش از عزمهای هول انگیز   که بر شمارمش از رزمهای بیم آور
نخست روز که روسی بمرز ایران شهر   ز بحر روس وز البرز کوه جست عبر
دو صد هزاران از سرخ کافران پلید   نه شان ز بحر گزند و نه شان ز کوه حذر
بطبع آذر خوی و بروی آذر گون   بخوی آذر جوی و بکار آذر گر
هزار افزون عرّادهای گرگوهان   به پشت اندرشان توپهای کین پیکر
نشاند فتنهٔ ایشان چه دید فتنه نشان   مجاهد الدین عباس شاه دین پرور
از آب دریا تا خاک روم از تیغش   کشید سدی یأجوج را چو اسکندر
دو فوج لشکر سی ساله در ستیز و گریز   چو موج دریا اندر کشاکش صرصر
چو نور و ظلمت از ایمان و کفر گیتی را   گهی طلیعهٔ شام و گهی طلوع سحر
ولیعهد شهنشاه دهر کز امرش   بهفت کشور فرمانروا بهفت پدر
مرا درین سخن آموزگار خاقان بود   برفت خاقان این قصه می نرفته بسر
خزان رسید بباغ جهان بماتم شاه   دگر نگوید بلبل کجا رود صرصر
دریغ و درد که آمد اجل کشید کمان   گشاد تیرش و ابر نتافت هیچ سپر

دریغ و درد که سیمرغ مرگ پر بگشاد — فرو گرفت جهانی بسایهٔ شهپر
دریغ و درد که ابر بلا بعرصهٔ دهر — تگرگ مرگ ببارید و سیل کوه شکر
شکست پشت سلامت گسست رشتهٔ امن — ببست بازوی خیر و گشود پنجهٔ شر
گذشت از آن گذری کش پدر گذشت و نیا — برفت از آن سفری کش نیا برفت و پدر
اجل ز تخت ببرد آنچنان جهانداری — که دور دوران چون او ندید یک داور
ز گشت دهر چهل سال با جوانی و بخت — بکامرانی و اقبال و عیش و فتح و ظفر
بقد چو سرو روان و بطبع تازه بهار — بروی چون مه تابان بموی چون عنبر
امید راند بگیتی چو تشنه آب زلال — جهان بخورد بدانسان که کش بخورد شکر
بسال پنجه فزون ز یکهزار و دویست — بروز نوزدهم از جمادی آخر
بشهر صفاهان کز شهرهای ایرانشهر — سترده باد نامش ز لوح و از دفتر
قدر شکست بفرق ادیم خاک وتد — قضا گسست براز کمان چرخ وتر
جهان بحسرت از و ماند نی که او ز جهان — چنانکه کالبد از جان و چون صدف ز گهر

خطاب با نفس فرماید

از گشت چرخ و گردش این نیلگون حصار — فرسوده شد تن و نگرفتیم اعتبار

از بار غم

از بار غم بخم شده از نارون تنم — آن قد همچو سروم و آن روی چون بهار
دارم ز غنچه و گل و گلزار این چمن — بر سینه نوک پیکان بر دیده نیش خار
این جان مستمند و سر دردمند را — بی گل به خار دارد و بی باده در خمار
جان زو برنج اندر و دل زو بتاب در — زو داغ حاصل جگر و جسم از و نزار
زین خنگ هر سرای آتش شتابنده الحذر — زین بحر سوز آتش سوزنده الحذر
در می نبایدت چو غبار استخوان و پی — پر می بسوزدت چو پر همی کنی بر شرار
ای دل تو نیز بختش مردانه درگذر — ای جان تو نیز عذرش چون بین فرو گذار
از سرخ و زرد کسوت او برپوش تن — نیک آزموده‌ام که نه پودش بود نه تار
هم با تو بودی آخر فردا چو تن بگور — زیرا نه پود و تار اگر بودی استوار
هیچت بکام دیدی چشم تجربت — امروز به ز دی و ز امسال به ز پار
از جور چرخ واژون از غدر دهر دون — تا چند بر شمارم گیرم ز خود قرار
افسانه چند بندم بر آسمان گزند — بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار
آشفته مغز از چه ز گفتارهای نغز — وارون فکر بی چو درونها شدم فکار
از خویش دانم این نه ز رفتار آسمان — از نفس بینم این نه ز کردار روزگار

ای نفس بس نباشدت آخر ترا ننگ　　ای سفله ننگ نایدت آخر تو را نه عار

که با خری کلام که اینک مرا مطاع　　که با سگی سلام که اینم مطیع و یار

زین دیو سار مردم بدکیش الامان　　زین زشت خوی قوم بد اندیش الفرار

با مشک پشک سنجد یکسان بوزن طبع　　از دود عود در نجد با مغز پر بخار

بر تافته ز موسی و شسته به سامری　　از حق بریده جسته عجلاً له خوار

انفاس عیسوی ز نفیر خران بجوی　　اعجاز موسوی ز کف ساحران بیار

برخیز تیز ازین ره گرگان پر فساد　　بگریز تیز ازین گله حیوان بی فسار

طفلی هنوز و بازی طفلانه می برد　　زین دیو پر فسانه و زین مار پر نگار

چون کودکان ز چه بر سر بازیچه خند خند　　خواهی گریست با دل پر انده زار زار

زین پیسه مار بگریز از خیره جان مکن　　زان بیشتر که از تو برآرد ز جان دمار

یزدان بخواندت تو ز دل جسته اعتراض　　سلطان براندت تو بجان جستجوی بار

شیطان ترا عزیز و نکوخواه قول او　　بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوار

دیوی گزیده جای سلیمان زهی شرف　　ریوی خریده همسر قرآن زهی فخار

خاری بدست کرده برو بر فشانده گل　　ماری بجیب برده برو کرده صد نگار

از بهر جسم

از بهر جسم و جان شکری کرد صف شکن　　بر سود نام و ننگ خری مرد پایه خوار

با نفس جهل یار شیطان عمر شناس　　با جانت عقل دست علی آن و ذوالفقار

بر کعبهٔ دلت که در و جای خاص حق　　مپسند لات و عزّا ای جان حق گذار

از طاق دل بهم شان بشکن بدست عقل　　چونان علی ولیّ خدا دست کردگار

در راه دوست پای صفا بایدت چنانک　　از بهر امتحان بر خیار روزگار

آرند زهر بر لب و گویند دم مزن　　دارند تیغ بر سر و گویند سر مخار

زانگونه می ندانم جز نسل فاطمه　　زان قوم می نه بینم جز اهل هشت و چار

یا خسته نوش لبشان از زهر جانگداز　　یا کشته پاک تن شان از تیغ جان گذار

بر آتش اسیریشان جان من سپند　　بر محنت غریبیشان دل پر از شرار

جانم فدای فاطمیان سر نثار راه　　گرچه ازین نثار بجان هست شرمسار

مسپار پا بجز عفن عرصهٔ خطا　　مخرام پا بجز بجز صفحهٔ ستار

اوّل دلی بجوی در او درد عشق سوز　　چه درد درد عشق و چه دل شوق بکار

چون پای نبودت هوس کفش زر مدوز　　چون سر نباشد طمع تاج سر مدار

از رنگ زعفرانی و شنگرف آب چشم　　بر سحر دیو نشره توانی که سحار

از شست درد آه شبانه ز چرخ دل — بر رجم دیو پران تیر بست جان نگار
این نیز یافه دان اگرت دل ز زرق پر — وین هم گزافه خوان اگرت جان ز صدق تار
زرقی که میتوانی شو از میان بدر — صدقی که می‌توانی رو از کران بیار
آویز دست عجز بدامان اهل بیت — آنان که نوح کشتی طوفان شعله بار
آنان که از خدای جهان عدل و داد را — بر شهر علم شهره امیرند و شهریار
آنان که از فروغ ستاره به نیک و زشت — بر سر غیب راز شناسند و راز دار
یارب بآب دیده پیران رستگار — یارب بصدق تازه جوانان روزگار
فردا که در کشاکش پر بیم و باک حشر — نه در تنی توانی و نه در دلی قرار
عفو تو دستگیر و عفاف تو پایمرد — عون تو بنده پرور و من بنده رستگار

در مدح حضرت امیر المؤمنین ع

مرا از مدار سپهر مدور — یکی راز بشنو یکی باز بنگر
از آن پس که آرزم زرلهب ببندم — ز نه ماه ار وزیی نیک قطره گوهر
از آن خون که اکنون نه وی دیده کانم — یکی جوی چیحون یکی بحر اخضر
نگویم بسیما و بالا و بهیت — از آن قطره گر یاد نارم نکوتر

زمانی

زمانی به پرورد از مهربانی — به پهلو چو دایه بدامان چو مادر
پی پرورش دستشد چو کردون — ز بالین به بالین ز بستر به بستر
لبان از لبن چون بشستم نشستم — به بازی بر زن بشادی بمنظر
بدو قرص گردون بشام و سحرگه — همی شیفته بر چه بر خواب و بر خور
سفر را چو امروز چون گوهر گو — سر از پا ندانستمی پای از سر
چو بگذشت از آن نیز بگذاشتندم — بتعلیم استاد و ترقیم دفتر
هنوز از الف بازنداستم جهلم — بزد راه دانش که ایمنت نه در خور
پدرت آنچنان صد چنین و نیاکان — که هریک ز خدمت بنعمت توانگر
چو ایشان گزین درگه شهریاران — گزین داوران از خداوند داور
چنان چون شنودم بدین پایه بودند — از آن پایه بدین پایه از این پایه بدان در
بوسواس افلاس با جهد مقدور — کمر بسته از بهر رزق مقدر
چو زحمت همی رحمت آرد بپاداش — چنان چو بگنج است مر رنج را بر
بدرگاه دارا تقرب فزودم — همی رانداز و همی ساز گستر
چو بختم بدین پایه بشناخت پایان — چو دولت بدین پایه افراختم سر

سپهرم به پیروزی افروخت رایت | جهانم نگین توزی آراست لشکر
گهی از فکر آب سودم بهاون | گهی از نظر باد بستم به چنبر
که اکنون منم والی ملک سنجر | هم ایدون منم تالی شاه سنجر
بنازم سکندر بدارائی آرد | بدارا اگر چیره آید سکندر
ندانستم اندیشهٔ هر ستمکش | نترسیدم از پیشهٔ هر ستمگر
چنینم به بوک و مگر عمر بگذشت | چه در رنج و اندُه چه در نفع و در ضر
من اندر تخیّل فلک در تأمل | من اندر فسانه جهان فسونگر
ز زیرم بگل در نشانید و سوم | بکافور بسپرد و بسترد عنبر
سپیدی ز دل بر بعنبر بیفشاند | سیاهی عنبر فزودم بدلبر
فرو مانده در پنجهٔ نفس مغرور | دلی بر بدندان و جانی بغرغر
از و حاصلم گوهر و زر بخروار | ز چشمان پر گوهر و روی چون زر
دل ناتوانم که بست از امل بار | چه گویم چسانم چه خود در وصل بر
امل همچنان تازه روی و جوان خو | اجل همچنان فتنه جوی و ستمگر
مرا دل از این سبز کاخ مصعّد | مرا تن در این دیو لاخ مقعّر

بسوزش

بسوزش چو سیماب و کانون آتش | بکاهش چنان چونکه در آب شکر
بغوغا در از فکر و وسواس و سودا | چه جان سخنگو چه عقل سخنور
همان شیر جان سخرهٔ غوغاشیان را | ز روباه بازی بنفس مقمّر
بحیرت ز بازی چرخ ملاعب | بضجرت ز تند و بر دهر مزوّر
بسر پنجهٔ نفس اندر شکنجه | چو روباه پیری بچنگ غضنفر
همی مغز تا بخرد اندیشه سازد | گشایش ز گردون نیابی ز اختر
مفرّی نه جز آستان شه بدر | مقرّی نه جز درگه شاه خیبر
ظفر یافت خواهم اگر در پذیرد | به یکبا نیم پادشاه مظفر
علی ولی محیی شرع یزدان | وصیّ نبی مفتی چار دفتر
چو بیضای او دست موسی است در جیب | چو احیای او بار عیسی است بر خر
به بارو نیش ماه با صد جلاجل | به دربانیش مهر با تیغ و خنجر
بجز ذات پاکش نشاید که گویند | نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
صفا جوید از لعل صافی ضمیرش | هزاران دُر که در گوهر بحر معضر
پی نقش نامش بانعام عاشق | هزاران زر که بوته شمس زرگر

بنامیزد آن تیغ روشن دل او که هم آتش دوزخ و آب کوثر
قدر قبضه و آتش پنجهٔ خور قضا تیری و جبرئیلش اهتنکر
ازو برقی و ظلم را هر چه خرمن ازو حرقی و کفر را هر چه کیفر
امل در خمش در خم ابروان دل اجل در دمش اندر آتش سمندر
تبه تیغ از خاره آید عجب نی فزون تیرش از دل سنگ کافر
سران عجم کردنان عرب را سرافراز و مالک قابست و سرور
ایا رازق از امر رزاق بیچون و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده و تو ز هر اکبری اکبر الله اکبر
ندانم چو من بنده اندر پذیرد کسی کش بجان جبرئیلست چاکر
بمعماری فرات تو گشت معمور مر این کاخ چار اصل نه طاق ششدر
ز امر و نهی تو پاینده و پوینده گر این بوم اغبر گر این بام اخضر
کجا راضی ارنه که حکم تو قاضی تبرزویج این هفت شو چار مادر
الا ای تو دست خدا دست گیرم منت دست و دامان محشر
بقرآن بکعبه بایمان بزمزم بخون شهیدان بزهرای اطهر

بشرع متین کز تو یافت رونق بدین مبین کز تو یافت زیور
بکام شهیدان بپهلوی زهرا که بستند از آب و خستند از در
بانفاس قدسی باجداد طاهر بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دست گیرم که از پا فتادم ازین شوم نفس ستمکار کافر
تبه کاره ام ز و بامروز و فردا سیه نامه و خوار و عاصی و مضطر
سرافکنده آنسان که آمال منکر ز آمال و از روح احوال منکر
هم ایدون چو آرد زبان هر چه آن شعر سزد گر ببندد زبان هنر باور
ز خامی این خواجگان وز تمامی تو را مادح آمد خداوند اکبر
سراید اگر مدحت نیست لایق اگر دیگران را زهی غبن دیگر
نثار درت خونهات ار آهست چی اگر زشت و زیبا اگر سست و لاغر
که از رهستانست در خلد اندر به چیزی ز مدح تو چیزی مقدر
اگر جز تو ممدوح در کام خاشاک اگر جز تو منظور در دیده نشتر
الا تا که باشد جدا باطل از حق چنان چون که دانند حنظل ز شکر
باعدای تو مرگ از زهر ساقی باحباب تو شیر و شکر ز ساغر

تو مولا و من چاکر اندر حرمت   تو نی بنده پرور منت بنده بردر

خطاب با نفس فرماید

مجمری خواهم این جهان شرار   مجمعی اندرو حکایت یار
تا بسوزم چه عود در آذر   تا بگریم چو ابر در آذار
دل ز خار جهان نخست کجاست   سوزن عشق تا برآرد خار
الحذر از سپهر حادثه زا   زینهار از جهان بی زنهار
تا کیت در دماغ باد غرور   چند پندار کوش زی پندار
قطرهٔ پیش نیستی ز اول   جیفهٔ مانده هم در آخر کار
جسم لاغر ولی همان آماس   نفس فربه ولی چنان ناهار
آن یکی مرده لیک در مردار   وان دیگر زنده لیک بر مردار
عقل و جهل بند سال و مه باهم   عقل بیکار و جهل در پیکار
دل در او شاد لیک در تنگ چاه   عقل سردار لیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور   تا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر   ور شناور پلنگ در کهسار

ای تو از حرص گشته اندر رنج   وی تو از آز مانده در آزار
به ثبات زمین قرار مجوی   بمدار سپهر عهد مدار
بی ثباتند قهر یزدان را   اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده   چه من و تو چه عمرو چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی   قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره و تار دل چو گور یهود   رخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت   متحیر چو نقش بر دیوار
مست و آشفته گفت چه فرماید   نفس حیلت گر جفاکردار
بکش او را که رستی از مکرش   ورنه در مکر او بمردی زار
کافر ار کافری کشد نه برد   جز وبال و نکال و عیب و عوار
ای عجب نفس اگر کشد گردد   مظهر غیب و مظهر اسرار
سالیان سوی شرق و مغرب   در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دیده و تو دیده برهم   یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی ولیک بر لب جوی   یار نشناختی چو از اغیار

درد دین گر بجان فروشندت / بخر آنگه روان بدل بسپار
اولت درد و آخرت درمان / دل بدست آر و زان پس دلدار
پا نداری چه میدری موزه / سر نداری چه میخری دستار
دیده مرمود و عیب بر خورشید / خواجه مزکوم و ننگ بر عطار
مرغ اندر هوا رود تو چو طفل / در زمین خواهیش ز سایه شکار
از خودی تا خدای فرقی نیست / بگذر از خود خدای را بردار
روی زیبا خود آینه طلبد / بزدا آینه ز زنگ و غبار
هست مشهود بی میانجی عقل / نور از هور سایه از دیوار
گر تو را نور باید ای زمیان / خیز و دیوار خویشتن بردار
تا تو در بند نقش دیواری / هور بگذشت خواهد از دیوار
گر ز من بنده باورت ناید / روز شرار جوی از اخیار
سایه بی نور آنچنان بوجهل / نور بی سایه احمد مختار
نکته حرف آخرین سطر / نقطه خط اولین پرکار
خاکپایش بصورت و معنی / فرش را دست و عرش را دستار

دیده

دیده را نور و مغز را دانش / سینه را سوز و نطق را گفتار
ای تو منظور کاینات و نظر / ای تو خورشید و این جهان شب تار
دیدگان در ره تو گسترده / مردمی کن قدم در آن بگذار
لطف حق را وجود تو تعبیر / فضل حق را سجود تو معیار
نوریان زان بنور از بس عجز / ناریان زان بنار ز استکبار
چون ز تو نور و نار بهره ورند / و قنا ربنا عذاب النار

خطاب بانفس

از خار نروید همیشه جز خار / از مار نزاید هماره جز مار
ای خار دلم را بسی بخاران / ای مار تنم را همی بیوبار
این دل که بلرزد چو خار برزن / این تن که نیرزد بخاک بازار
تن لاشه خری و آن کره تایت / بار هست بر و همچو خاشه و خار
این لاشه خرت چیست طعمه گرگ / آن خاشه و خار تو لقمه نار
تا مشتریش زین قبل که باشد / خر تابع نار هست زی خریدار
گر گل بردش تا نعیم گلشن / ور خار برد زی جحیم فخار

این بار تن از خرها فرو هل   زان پیش که مانی ببار خروار
این جان چو عیسیست ره بپرور   تا چند خرت را بری بسروار
گر چرب بری گوشت عیش قصاب   ور نرم کنی پوست سود قصار
قصاب خرت کیست مرگ بندیش   قصارش مار هست و مور شدار
خر کس نچراند بباغ مینو   کس خار نکارد براغ و گلزار
تو خار بپرورده که این گل   تو خر بچرانیده که این بار
رو عیسی جان را بسر نه افسر   این لاشه خرت را رها کن فسار
افسر ز کجا از خزانهٔ غیب   آن جان که از غیب آن اسرار
غیبی است اگر جان تراست در بر   زار است برایت ز روی تو بزار
شمع است ترا جان و دل بهر جمع   تو شمع نهاده به پشت دیوار
دیوار بیفکن ببین تو خورشید   ای مانده فرا ظلمت شب تار
فردا که برآید ز شرق خورشید   ای مرغ شب از روز خوش یاد آر
تو زنده بجانی و سوگ و سورت   از اوست نه این تن علف خوار
این جسم ستوریت باقی و جانت   باقی به بقای قدیم دستوار

بسپرد

بسپرد بقایش خدای باقی   از بهر خدایش مرگ بسپار
مرگ تن ناچار از طبیعت   مرگ جان از جان نا بهنجار
همخانگی نفس و جانت باهم   همخانگی طوطی است و مردار
تا نفس به تیمار زنده داری   جان از در مرگ هست خسته تیمار
این تن که ذلیل است ازش عز   این جان که عزیز است ازیش خار
زین فانی پوسیده زود بگذر   آن باقی پاینده را بگذار
رو جان بطلب کاندر وست جانان   رو دل بطلب کاندر وست دلدار
از دیدهٔ سر تا بدیدهٔ سر   بس دور تر است از بری بلغار
از دیدهٔ جان کوست دیدهٔ سر   تا دیدهٔ سر فرقها است بسیار
آن چیست عقلت بسر که دستو   این هیچ نه چند مگر که دستار
زان دیده توان دید روی جانان   این دیده بدید او نگهدار
لا اعبد ربّ لم اره را   برخوان ز حدیث امیر کرار
تو پردهٔ خویشی نه او به پرده   مستور کجا ماند آنکه ستار
این جان و هشت را بده بجانان   این مغز خوشت را ابر بیاتار

معکوس شدستی بسوی زشتی ‌ ‌ ‌ ای حسن تورا یوسفان خریدار
از ملک ملک آمدی بدیوی ‌ ‌ ‌ معکوس چو دیوان از آن کنی کار
چشم از پی دیدنست و لب پی گفت ‌ ‌ ‌ تو چشم بگفتار و لب بدیدار
بیدار بود پاسدار خفته ‌ ‌ ‌ خفته نبود پاسبان بیدار
این پای و پرت را بعکس مپسند ‌ ‌ ‌ پرواز ز پر چو ز پای رفتار
سوفار بزه بر نهند مردم ‌ ‌ ‌ پیکان ننهد کس بجای سوفار
از پر بروی سوی عرش رحمان ‌ ‌ ‌ از پای بشرع رسول مختار
آن پر که جوئی ز عشق سرکش ‌ ‌ ‌ آن پای ز عقل سلیم هموار
مپسند مر آن بال را شکسته ‌ ‌ ‌ مگذار مر آن پای را تو بیکار
شهباز تورا صید مرغ عرشست ‌ ‌ ‌ زی جیفه چرا می‌پری بشکار
عرشی که مراو راست شرع علم ‌ ‌ ‌ شرعی که مراو راست عرش آثار
چونانکه علی آشکار از اعلی است ‌ ‌ ‌ اعلی ز علی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش تست آن شرع ‌ ‌ ‌ تحریف کنی شعر من ز اشعار
ای صاحب دیوان شعر اندر ‌ ‌ ‌ از عرش و ز شعرت خوشست تکرار

بس خوانده

بس خوانده این شعرها بزنفس ‌ ‌ ‌ بس بردهٔ این زخم ربعطار
تو فرشی و آن عرشیان دگر قوم ‌ ‌ ‌ تو در قفس آن طوطیان طیّار
پیوندش کردی بشاخ حکمت ‌ ‌ ‌ یک میوه نیاورد آن سپیدار
از بانگ درا خر براه آید ‌ ‌ ‌ این خر نیاید براه یکبار
بد زیستنت در بسیار دیدم ‌ ‌ ‌ امسالت بدتر ز پار و پیرار
در پرده پندار ماندی از جهل ‌ ‌ ‌ با عقل بدر پرده‌های پندار
از مالک دینار جو طریقت ‌ ‌ ‌ دین آر بدست و مجوی دینار
انبار خدائی است خانهٔ دل ‌ ‌ ‌ تو بار هوا اندرو مینبار
از کاو و خرش می‌مخواه معمور ‌ ‌ ‌ این خانه که گشتش خدای معمار
آنروز که زاید مرد چون زن ‌ ‌ ‌ مرگست بس آسان و زیست دشوار
طومار عمل هر طرف بپرواز ‌ ‌ ‌ آنروز که گردد سپهر طومار
آنروز که زاید مرد چون زن ‌ ‌ ‌ زی پیشگه عدل و داد دادار
ظلمی که تو کردی بخویش آنروز ‌ ‌ ‌ تو ظالم و حاکم عزیز و قهار
این نقطهٔ دل که از هوس پر ‌ ‌ ‌ سرگشته شدستی چو خطّ پرگار

که صفحه خریدی و گاه سبحه   که خرقه دریدی و گاه زنار

هشیار نشستی ببزم مستان   مستانه برقصی بنزد هشیار

مستور نوشتی حدیث زاهد   مخمور گذشتی بکوی خمار

فرهنگ بخواندی که جهل و فرهنگ   جمشید براندی که دیو سالار

اظهار کنم خود گناه ورنه   زین بیش توانم نمود اظهار

گر بشمرم از جور خویش بر تو   تا روز شمارش برو تو بشمار

مردانه یکی عذر ساز از عجز   آن عذر زنانه بهت ار نشکبار

این عمر باخر رسید و کاری   ناید ز من الّا که توبه از کار

خواهم ز پس مرگ خاصه آنروز   غفران تو من ای خدای غفّار

توبه به بخشا و گرنه هر روز   صد بار فزون گفته ام استغفار

گفتار تو بگشادیم بحکمت   کردار به بخشا فزون ز گفتار

مانیم و شفیعان روز محشر   امید من از اهل بیت اطهار

در مدح حیدر کرّار علیّ بن ابی طالب ع

ای در نبرد حیدر کرّار روزگار   در صدر شرع احمد مختار روزگار

آزار

آزار دوستان بتمنّای دشمنان   اینست سود و مایه بازار روزگار

از آن روزگار چه او نصیب گشت   ما خو گرفته ایم بآزار روزگار

پیکار روزگار چه مردان کین نیست   جز در مصاف مردان پیکار روزگار

زنهار ازو مجوی که مردان راه دین   هرگز کسی نرفت بزنهار روزگار

بنگر یکی بدیده عبرت که تا چه رفت   ز اشرار روزگار بر احرار روزگار

هرگز ندید بر تنی آن جور و آن جفا   در عهد خویش دیده بیدار روزگار

تا نور تو نگشت ز مشکوة حق پدید   دیوار بود مشرق انوار روزگار

جز ذات هست و هستی ذات تو هست و نیست   پنهان روزگار و پدیدار روزگار

از کار روزگار شگفتی مکن که نیست   تا بود و هست خود بود این کار روزگار

امسال را طمع بخوشی مینهی و نیست   آگاهیت ز پار و ز پیرار روزگار

دینار وار بآتش سوزان در ید ار کنم   دادند دین خویش بدینار روزگار

کشتند مر ترا پی کفران دین حق   جز این سپنده نیست ز کفّار روزگار

تیمار از تو خواهد بیمار عشق تو   بیمار تو بجوید تیمار روزگار

اندر ازای خصمیت آل زیاد دون   نار جحیم یافته در عار روزگار

دادی بباد خرمن عمرت ازین چه غم　　یکدانه کم نگشت ز خروار روزگار
گرنه برای جاه و جاه تو بوده هست　　پود از قضا نبود قدر تار روزگار
در خط راستان رو ورنه کجا رسی　　در جدول مراد به پرگار روزگار

در مدح سلطان فتحعلی شاه

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز　　لعبتان راغ لعب بوالعجب کردند باز
جشن نوروز عجم را مرغکان بر شاخسار　　خوش نوا آهنگ نوروز عرب کردند باز
نوعروس باغ را از سرو قد و زلاله خد　　موی سنبل روی گل وز غنچه لب کردند باز
حمه شان را بر در بداز دست صرصر خزان　　از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز
نونهالان از تب نور خزان تنها لها　　بر لب آوردند ما نارفع تب کردند باز
آسمان گر این بنیان کهن یا از جور دی　　شحنه انصاف سلطان ادب کردند باز
جم نشان فتحعلی شه آنکه از نامش همی　　فخر را فتح و علا اصل و نسب کردند باز
آنکه از رایش بگردون ذره زهرا وقتاد　　اختران از روشنان آن زر و لقب کردند باز
چون سلیمان اسپری شد ممتحان را از شهان　　نقشها بستند و ذاتش منتخب کردند باز
از نظیرش هفت آباء و چار ام در طبع　　تا ابد آنرا عقیم این اعرب کردند باز

طبع

طبع دوران را که از کافوردی آمد بهم　　ساقیان بی ناتش از بنت العنب کردند باز
گوش گردون را که از سیماب دی رنجه هم　　ناشنیانش چاره گویا از ذهب کردند باز
طاعت یزدان را ز وفق پذیرفت از آن　　طاعتش و اجب سپاسش مستحب کردند باز
تا زمین را حلم او بنشست گر نیدش فلک　　حامل این توده در رنج و تعب کردند باز
تا فلک را قدر او برخواست مونیدش زمین　　کین تنگ خلقان را از رخنه و ثقب کردند باز
جام جمشیدی بدوران در بزم خسروی　　جان خم رشید از تغابن را لهب کردند باز
الحذر دلهای مسکین شاهدان در بزم عید　　زلف مشکین دام آن سیمین غبغب کردند باز
پیش از آن کش مطربان آهنگ ساز جشن عید　　تا تو کوئی کاخ گردون را طرب کردند
اندر آمد مژده را پیکی که آمد جیش شاه　　فتح مرو و بلخ چون مصر و حلب کردند باز
نخل ملک از خار دشمن سر بسر پیراسته شد　　نخل بندان بار او نوشین رطب کردند باز
پهنه کین عرصه محشر عیان گسترده اند　　اندرین عیش و طرب بیم و کرب کردند
تشنه دین را کوثر بو تراب آورده اند　　کشته کین اندر آذر بولهب کردند باز
حشلیان را تا در حشلان عنان دادند جیب　　تا در دل نهیب اندر نهب کردند باز
از بریق رمح و برق تیغ و رعد کوس　　دار ملک خان و قیصر پر شغب کردند باز

از حدود کابلستان تا بملک نیمروز … روز افغانان ز گرد تیره شب کردند باز

مرد دین را از غنیمت با نصاب آمد نصیب … هم نصیب ناصبی رنج و تعب کردند باز

سحر آن فرعونیان را چون عصای مرد خدا … همچو پیچان اژدر آن پیچان خشب کردند باز

زرد و لرزان بس ز تاب پنجهٔ کند آوران … همچو شاخ روین آن روئین قصب کردند باز

بر عصابه پرچمش بستند و از خون حنه لش … رنج سر را بر جبین و بر عصب کردند باز

بهر دام آن دو دستان خام خام شصت باک … خم بخم چون زلف خوبان پر عتب کردند باز

مهرهٔ حراقه را بر رجم دیو مملکت … چون شهاب آسمانی ذو ذنب کردند باز

تا در آخر داوجویند آن حریفان دغا … دست خون مرخویش در اول ندب کردند

هم حرب شاهرا کابل خدایان بی درنگ … از پی یکی کابل آهنگ هرب کردند باز

راهشان بربست عزم شاه و دام افشاند سخت … صیدشان آسان چو رزق بی طلب کردند باز

مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند … نیز بهر دام پروازش سبب کردند باز

تاز باب سیل برگ بند از خویش آگروند … سد راهش را اگر و کان ذهب کردند باز

همچو نقش باطل از زر نام خود شستند نیز … نام شه آرایش سکه و خطب کردند باز

ملک موروث است براینده وده از آدم ولیک … چاکران حضرتش را قد وهب کردند باز

عفو

عفو شه را آستین در جنبش آمد آنگره … جان و ملک رفته از نو مکتسب کردند باز

نام شان و ننگ اگر شد زآستان شه بدر … نام جستند و حسابی از حسب کردند باز

شاد زی ای خسرو غازی که هر روزت ز بخت … نو بنو فتحی دگر زیب خطب کردند باز

تا بهاران منی از خور نقشهائی بس عجب … نیز از و اندر خزان سیمی عجب کردند باز

هر سحر که بانگ کوس و نای و نیران از درت … مهر و انجمه در دم از خواب شب کردند باز

پر سر پیاله لب بام فلک چون صرعیان … گر چه جان و دل مرا در تاب و تب کردند باز

زهره کاش چشمک زنان گوید سکون جم شاد باش … قبح را در بزم شه لهو و لعب کردند باز

در مدح حضرت ثامن الائمه گوید

قضا بس تیز چنگالست و سندان خایی دندانش … ندانم غیر تسلیم و رضا کس مرد میدانش

قضا شیریست صید افکن پلنگ آویز و پیل اوژن … ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش

قضا تیریست جوشن در اگر داود جوشنگر … همی با سپر دست رضا موم است پیکانش

قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی … چه سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش

قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان … از آن در عرصهٔ ملک قضا امضا است فرمانش

رضا را حکم بر هشتم فلک باشد رعایان زیراک … بهشتم مشوای دین لقب فرمود یزدانش

شه ملک رضا کارد قضا در چنین طاعت بدیوانش سلیمان چون سلیمان را که دیوانش

به بطحا زمین مشرق که شد از تربت پاکش خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز آبا تا نبی دارای دین بنا کرد دادارش ز ابنا تا بمهدی حافظ دین کرد دیانش

نسبشان فاطمی گوهر حسبشان هاشمی معشر بنا فرخنده پیغمبر بنایش بر بنا کانش

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش

ثنای فرشیان کی لایقست آن مرغ عرشی را رسد از عرشیان هر دم سلام از رحمانش

طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی به پیغمبر چنین فرمود آن کاورد یزدانش

ستایش خاص یزدانست و ذات او ستایش را از آن پس هر که را گو باش همت در ثنا خوانش

ز بطحا زی خراسانش ملک زان فر یزدانی همی تسبیح خوان قدوسیان بر فر یزدانش

یکی نور خدائی بر خراسان تافت از بطحا چو ذره در بر خورشید بودی مهر رخشانش

بره جبریل چاووشش ملک در پیش مسعودش فلک در زیر ران خنگش مه نو نعل یکرانش

سعادت گوی چوگانش شریعت صید فتراکش تن من صید فتراکش سر من گوی چوگانش

چه خاکی خواست از خنگش به دیده برد خورشید چه خاری رست از زهش بجنت برد رضوانش

ز معجزهای گوناگون شگفتی بس پدید آمد بهر خاکی چو آب زندگی کافتاد جولانش

ز فیض

ز فیض لعل جان بخشا طبیب زاده مریم چو نور رای مهر آرا نصیب پیر و غلمانش

بشهر طوس تا آرام جا آمد سنابادش بفردوس برین کرد و بیان از جان ثناخوانش

خرستان مجد و خارستان خراسان ابرهه که مامونشان امام دین و فرمان راند دیوانش

زمین مقدم سلطان دین و زرای روی او خرستانش دبستان گشت و خارستان گلستانش

بود خفاش خصم آفتاب روشن از نورش ازان مامون بی ایمان نبود ایمن ز ایمانش

به نیرنگ و بدستان تا فریبد مردم عامه که ننگ داستانش باد این نیرنگ و دستانش

به بستش عهد و پیمان در شکست آن عهد و پیمان را هزاران لعن بر آئین و بر ایمان و پیمانش

ز شیطان یافت دستوری که زهر آلود انگوری که سرسبزی مباد از جهان تاک زرستانش

پرستارانه انگورش چشاند آن مهمان دشمن چنان چون میزبان مهمان در خورد مهمانش

جهان را ایمنی برخواست آن ساعت که از مامون رسیدش زهر جان فرسا که جانها فدیه جانش

بخاک و خون غریب آسا فتاد افشان در انگشتش چو لالستان شد از لخت جگر اطراف دامانش

پزشکش قدرت یزدان پرستش رحمت رحمن نه یاری بود غمخوارش نه چشمی بود گریانش

ندانم تا چه باشد حال طوس الغریبی را که بیمار است و در بطحا زمین تیمارخوارانش

ز حکمتهای یزدانیست و ز اسرار پنهانی که کس را راه ندادستند بر اسرار پنهانش

وگرنه آنکه صد مامون بیامانی پدید آرد / چنان مامون نامیمون بخجلت کرد حیرانش
کسی کو جان ببخشاید چه زهره داشت ترکی کو / گر زنده آرد بجانش گر نبودی شوق جانانش
مر او را سود بود آن ظلم مامون پایگاه او / زیانکار زنان کاره مرد و برد خسرانش
چه مامون پیرو هامان و فرعون بود اندر دین / بسجین اندرون با داقرین فرعون و هامانش
کسی اگر خلاف افتد بگو تا من درین معنی / مسلم دارمش آید و نص صد آیات و برهانش
بملک عاریت بر خود پسندید آنچنان شفعت / که بر روی جاودان افروخت یزدان صعب نیرانش
شنیدستم که مامون را شمردند از مسلمانان / مسلمان نیستم گر بر شمارم از مسلمانانش
محمد خاتم پیغمبران بگذشت در گیتی / علی با یازده فرزند و با احکام قرآنش
نه با مروانیان حکمش نه با عباسیان عهدش / نه با بوبکریان دینش نه با عمر نه عثمانش
بسرخ و زرد گیتی خویش کس دانستی آن کس با / که نشمردی کسان وز کار ایکس بکیانش
نیاید مردمی از سگ مبین گر طوق سیمینش / ز خر دانش طمع نبود اگر از زربفت پالانش
فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید و از ماهش / جهان را سر بسر دیدم چه از سلطان و دربانش
بگاو و خر همی آسایش دهقان و دیدارش / بسیم و زر همی آرایش خاتون و خاقانش
یکی مار است هر تارش مخر دیبا و پارانش / همی زهر است در خوانش مخور سکبای الوانش

تو ای سلطان دین ای پیشوای مشتمین بنگر / یکی بر درد پنهانم که پیدا نیست درمانش
سیه رویم سیه نامه چنان از نفس خود کامه / که جز نیسان لطف تو نشوید هیچ بارانش
قلم بر کف نهادم تا نویسم نامهٔ شوقت / ز سوز سینه گر آتش نیفتد در نیستانش
رخی خواهم بدرگاهت چو مهر خاوری روشن / اگر رخصت کند روح الامین یعنی که دربانش
سرافراز نه ایوان گردد آنم گر شود روزی / بدربان مدحت خوانم نگارد اندر ایوانش
دلیل کعبهٔ مقصود توفیقی است یزدانی / بپای سعی ره نتوان بریدن در بیابانش
مباهی ز تو دوران نی تو از دوران که از یوسف / شرف زندان و چه را بود نی از چاه و زندانش
غریبان را توئی مونس چه خاک تیره شان محبس / غریب آن نیست کار زند از حبش سوی صفاهانش
در آن غربت مرا خود حال چون گشتی غریبی را / نه جمعی گرد بالینش نه شمعی در شبستانش
منم ایدون همان مسکین چو خاک تیره ام مسکن / غریبی بی سر و سامان نه سر باشد نه سامانش
بتخته برده از تختش بخاک افکنده از کاخش / ز تخت و کاخ خود نبود ستوده جز ستودانش
مرا خواندند باب و مام چون همنام فرزندش / از آن بر جانشان خوانم تحیت رضوان و غفرانش
بنام نیک خورسندم ز فعل زشت در خجلت / که من دربند شیطانم همی در بند شیطانش
بدان نام گرامی خونهت ای سید عالم / که این بندی شیطان را امان ده بند دربانش

سخن را بس دراز آورده ام لیکن چه مدح تو   نیارم تا بپایان عمر می نارم بپایانش
بدین وزن و روی بسرود مدحت صاحب دیوان   نه باک از پیر میکانی نه بیم از میر شیروانش
اگر توقیع تشریف قبول از حضرتت یابد   رسد هر دم هزاران آفرین از این و از آنش
شفاعت از تو خواهم زی حق از عصیان که ره جویم   بجنت گرچه آدم را ز جنت برد عصیانش
همیشه تا بود لعنت سزای ظالمان از حق   هزاران لعنت حق باد بر مامون و یارانش

در مدح فتحعلی شاه گوید

ای مطرب خوش نغمه و ای مرغ خوش آهنگ   بر ساز یکی نغمه و بنواز یکی چنگ
جانها ربائی تو از آن غنچه جان بخش   دلها بگشائی تو از آن غنچه دل تنگ
در طره طرار تو دل مرغ شب آویز   بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب آهنگ
دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب   جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ
آرایش شب بنگر از آن قامت چون سرو   با موی شب و روی مه و جبهه شب آهنگ
ماه است اگر بر ماه دلکش بود آوا   سرو است اگر بر سرو سنبل بود آونگ
بر تنگ شکر رشته گهر بوالعجبی بین   چون لب بگشاید چه گهر رشته شکر تنگ
هم کلبه شکر ریز از آن لعل شکر ریز   هم حجره گل آکند از آن چهره گلرنگ

برکام

برکام چو دیدند چنین شاهدکی شوخ   یاران چو مرا یار چنان لعبتکی شنگ
بی زمزمه چنگم گویند مخور می   بی باده گلرنگم گویند مزن چنگ
در عهد ملک کهم کف گر چرخ دف   یا ناله ز دل گرچه ز چنگ از اثر چنگ
دارای جهان فخر شهان فتحعلی شاه   زیب و شرف تاج و نگین زیب اورنگ
اسم ملک و رسم شرف مستی و صهبا   جسم ملک و جان خرد دانش و فرهنگ
رایش بمصالح چو بسنجد زر جو جو   خورشید در آن کفه نگنجد زر چو سنگ
از دستش اگر ابر بمی فایده گیرد   گل بر دمد از شوره همی زر ز رعنگ
آنجا که گذر افکند از راه کند دور   چاووش جلالش مه و خورشید بفرسنگ
سرگشته فلک از پی مساحی قدرش   گیتی شوان آری بود بارنگ
قدر وی اگر بر کشد از قبه افلاک   جاه وی اگر ز آن سوی عالم برد آهنگ
آری چکند قدر رفیع است و فلک پست   آری چکند جاه وسیع است و جهان تنگ
بر هر که جهانداران در عرصه گیتی   بر هرچه جهان از نور بلغار و در گنگ
تا خاتم از احفاد بگذشته جهاندار   تا آدم از اجداد وی بوده کنارنگ
نقاش ازل بر عرض ذات شریفش   بس رنگ و صور ریخته بر صفحه نیرنگ

چون حاصل ایجاد برانگیخت فروشست　　از صفحه همه صورت و از تخته همه رنگ
در کشور او امن و امان ستد و سالار　　بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
روزی که همی خیزد از مهره چپ او　　روزی که همی ریزد بر چهره چپ ارژنگ
انگوش در راد لیراز که زدستان　　آهنوش بر سر پدر از که ز هوشنگ
زلزال بخاک اندر ز آهنگ سواران　　ولوال بچرخ اندر از ولوله جنگ
چون دست ملک یازد بر قبضهٔ شمشیر　　خسرو چو برون تازد در معرکه شبرنگ
اندر دم آن چینی تنگ است همه نام　　اندر سم این پای بنام است همه تنگ
پرزد چو بر مغفر و چون تنگ بر آن تیغ　　رو غلغله از روم شنو ولوله در زنگ
چون نیزه فرازد فلک و سوزنش سینه　　چون تیغ گذارد سمک و نور شش خرچنگ
با چلک او مسرع او هام گران سیر　　با ادهم او ابلق ایام کهن لنگ
از ششتش حر جان شتابنده که رزم　　از دستش حر مغز پراکنده که جنگ
از مرو گراخان چه بود تیر سبک خیز　　با خصم سبک سر چه کند گرز گران سنگ
هر سنگ ز تیغش بدمی لعل بدخشی　　از مهر پس فرقی اگر لعل شود سنگ
آری چه سلیمان چه کند مفسده دیو　　رستم چو بمیدان چه برد عبدی ارژنگ

دشمن بدل از تیر ملک چند در رزم　　از چنگل باز آنچه برد سینهٔ تورنگ
آرم بدعا دست چو بر خصم شهنشاه　　چون آنکه جهان بر من اگر قافیه شد تنگ
تا بار نه بندد چمن نار و نی نار　　تا نار صبا شد بصفت چون بر تارنگ
از نار حسد حاسد شه را همه دل تا　　از نفت درون وی چون نارنگ دهد رنگ
بر جا گرشه باد مهیا و مهنا　　هم ساقی گلچهره و هم رود و می و چنگ
نارنگش از غبغب خوبان بسر انگشت　　نارش همه پستان بتان دست خوش خنگ

در مدح حضرت امیرالمؤمنین ع گوید

دیدیم جهان را شب و روز و مه و سال　　از ماه هلالی شدم از سال یکی نال
هر شام همی گوید چون ماه همی کاه　　هر روز همی گوید چون نال همی نال
باز هوسم را پر و بالی بد و اکنون　　شد ریخته پر از وی و آویخته شد بال
آمال همه آنکه جهان خواهم خوردن　　خوردست جهانم همه باز آنهمه آمال
همهدی عقل ابیذلم از آرزو آز　　چون چاه صفاهان بود و فتنهٔ دجال
با بال جوانی بدم و یال شجاعت　　شد ریخته آن بال و شد کوفته آن یال
پیشی طلبی نقص بدنباله پیشی است　　پیشی طلبی مرگ به پیش است نه دنبال

پیمال برفتیم و برفت از کف ما عمر   عمری که ببردیم همی در طلب مال
هر جرم که زو جو جو اندوخته خرمن   پیمود بمن خواهد میکال بکیال
هر عذر که اندر رمضان باید گفتن   افزودم آنرا جته کاری شوال
تا چند به بیهوده ستائی گروهی را   کایشان نه رجالند بل از زمرهٔ رجال
من خوب سرایم اگر او خوب و اگر زشت   احوال پدید است بدانندهٔ احوال
اندر همه عمر به آرایش رامش   با باده و با ساده و با مطرب و غوال
از عدل و کرم دور و تهی از خرد و دین   خودکامه و اوباش و سیه نامه و نهرال
من روی نکو را بسرایم بهمه روی   من حال نکو را بستایم بهمه حال
علمی نه که بشناسم هر عیب که از غیب   نه واقف استاره نه خفار و نه رمال
از سوء عمل رفت اگر آن سوی دوزخ   نه جرم بجفار بد و نه نکث بقال
من نیک بدیدستم و نیکوش ستودم   نه در هوس جاهم و نه در طلب مال
کاین شاه نژاد است و در آنکشور سلطان   کاین راد نهاد است نه از زمرهٔ رذال
الحمد خدا را که بتابید الهی   بودم ز پدر تا بپدر منعم و بذال
گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش   ور نثر نویسم همه ز آثار و ز امثال

ارزال پرستند جهانرا نه که اشرف   ز آنروی جهانست پرستندهٔ ارزال
خراز نگیرند به بی نانی خبّاز   براز نرانند به کم سنگی بقّال
از چیست برانگیخته این عالم و آدم   حاجت ز رسل از چه و آن حجت ارسال
برخوان تو ز اخبار و ز آیات که در دین   تا کی سخن بیهده شاعر و فصال
دانی که همی باشد دین از پس توحید   مهر نبی و عترت و حب علی و آل
بیدار علی باش چه بیدار و چه خفته   ز آثار علی گوی اگر ناطق اگر لال
کردار علی گیر که در عرصهٔ محشر   بر فعل جزا بخشد آن مجزی افعال
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم   جز مهر علی نیست دگر قیلی با قال
بر خون حسینش بفشان اشک ز دیده   ز آن نقطهٔ سیال نشان آتش جوال
در منبر دین چونکه بیفروزد او رخ   در عرصهٔ کین چونکه برافرازد او یال
باطل همه در شعر سخنهای اباطیل   باطل ز رقابند بکفر اندر ابطال
با ترک حلال است نعیم از در انکار   با عیب نکال است جحیم از در انکال
بر تافته از رزق حلالش بحرامی   غافل که نکالت رسد از قادر فعال
چون ذات احد را بشناسیم بفکرت   یا کوه احد را که بسنجیم بمثقال

برتافته از رزق حلالش بحرامی	غافل که نکالت رسد از قادر فعال
من مدح علی را بسزا کی بتوانم	از عقل چگویم نیم از زمرهٔ جهال
الحمد که شبها همه شب صبحگهان را	با شرع نبی خیزم و حب علی و آل
در قرن بلا رفته ام از منت قرآن	در طی شل مانده ام از شنعت امثال
امروز بپیماری هر خرمن مخزن	فردا بشمارند ترا حبه و مثقال
نقدم همه قلب است ترا در کف میزان	کارم بفضول است و ترا کار فضبال
احباب تو در روضهٔ رضوان به تنعم	در قبهٔ عز و شرف و قبهٔ اجلال
تا چند همی تابی بر زلف و بناگوش	تا چند همی خوابی بر یاد لب خال
بگشای ز سرچشمهٔ چشمانت یکی سیل	بر درگه غفار رهانداز یکی مال
از ناز جهان چند خروشی تن طناز	وز عشوهٔ او چند فروشی دل دلال
آبستن عیسی است از آن مریم و خاموش	پربار ز لؤلؤست از آن است صدف لال
از روز و مه و سال چه اندیشی بیندیش	از آنکه پدید است از و روز و مه و سال
آکنده کن از مهر علی جان و دل خویش	آسوده شو از جمله جهان یکسره زلزال
چون مهر علی داری ایدل تو برو ناز	تا مهر علی باش میندیش ز غدال

با مهر فلک باش نه پرهیز ز خفاش	تا مهر علی باشد ایجان تو برو بال
برگیر همی راه نجف با قدم لنگ	برگوی همی مدح علی با قلم لال
گر این دو وکنی امروزی شهره چو خورشید	گر این دو وکنی فردائی زهرهٔ اقبال
یکروز بپاسامی ازین حال پریشان	یکشام بیارام ازین عادت و منوال
آید اجلت خویش مپندار چنین بل	راند عملت پیش میفراز چنین یال
بخشت همه سنگ رهش روی بر و	نور است همه خاک درش دیده بر و بال
خواهم ز یدالله که بس آسان بگشاید	در کار فرو بستهٔ ما این همه اقفال
در هر سخنی کش نه مدیحت بود ابتر	چو نانکه به بسم الله آن نکته زیبال
بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل	ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال
ز انعام تو پوشند همه برد و ستبرق	از جام تو نوشند همه کوثر و سلسال
در حال اجل حال مرا خوش کن ازیرا	دهندهٔ احوالی و رانندهٔ آجال

در مدح حضرت امیرالمؤمنین ع

خامه از طوبی طرازم آبه از کوثر کنم	تا شوم مدح امیرالمؤمنین حیدر کنم
نی من این بدعت بخویش آورده ام در روزگار	در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم

لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذو الفقار — بر حدیث خویش سر بر آیهٔ دفتر کنم
مدح او فرموده یزدان وصف او کرده نبی — چون شکیبا از قول حق و ز گفت پیغمبر کنم
من کیم تا در مدیحش از نو آرایم سخن — کهنه پیرایم که تا جان را از آن در بر کنم
رحم کن ای کهنه پیرای خداوند کریم — کاین کهن جانرا ازرب چابه‌ات نوبر کنم
کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول — خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم
می شب هنگام بخشم نور ماه و اختران — صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم
شب نگارم مدح شاه بحر و بر بر روی ماه — شهره چون خورشید در روزش به بحر و بر
تحفه‌ها زین درگهش دارند دیگر شاعران — در خورش از جمله شان از زیب ماه و خور کنم
هدیهٔ من کدیهٔ من از خدا هست و رسول — فخر از آن بر شاعرم بر هر که او شاعر کنم
از پس توحید یزدان و ز پس نعت رسول — کی پسندم جز که مدح حیدر صفدر کنم
گر نه پیوندد مدیحش آید ورا ابتر شمار — حاش لله کافرم گر آید ورا ابتر کنم
ذات رب مشهود نتوان جز به آثار صفات — از صفاتش عاجزم چون مدح ذات ایدر کنم
زان سبب معذورم از مدح وی از بیدانشی — قاسم ارزاق گویم ساقی کوثر کنم
عقل را بر در نشانم همچو تقدیر محال — گر شبیهش چون شریک ذات حق باور کنم

شیعت

شیعت حیدر بزادم هم ز من زین پس نیز — بر پدر زان رحمت آرم شکر بر مادر کنم
خوشدلم امروز و فردا زانکه با مهر علی — نه ز آذر بیم و نه پروای از محشر کنم
فتح خیبر در مدیحش کی روا دارم که من — گر مدد یابم ز عونش فتح صد خیبر کنم
آفتاب محشر ستی تیغش و چون خصم او — موشکی شب کور گویم مرغکی شپر کنم
خواجه کونین نفس خویش خواندش در جهان — از عوارض رخنه اندر نفس یک گوهر کنم
ذوق نیکوتر شناسد کاین دو از یک گوهرند — یک حقیقت را تبرز دو نام و ذکر شکر کنم
چه علی خواجه و یا خواجه علی انطرد و عکس — خوش قبادست اندرین معنی نخش از بر کنم
حق بتازی گفت و من در پارسی گویم همی — معنیش دیگر نشد گر لفظ را دیگر کنم
قل تعالوا ندع وانفسنا ز آیات قرآن — صدق گفت خویشتن را آیتی در خور کنم
خواجه اسلام فرموده است کز مدح علی — مجلس اسلامیان پر زیب و پر زیور کنم
با حدیثش هدیه‌ای باشد که بعد از شصت سال — گوش بر افسانهٔ دارا و اسکندر کنم
جز مدیحش آنچه بسرودم بنام دیگران — خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم
ریش بوبکر و عمر با سبلت عثمان بهم — نیست لایق تا بنا فرم پار دم استر کنم
از خدائی تا خری تا چند فرق است ای پسر — فرق ایشان با علی یکچند بالاتر کنم

کیستند ایشان که شان کم باد نام از روزگار — نام ایشان روزگاران بی اثر کنم
باش گو بر گاو و خر گیتی مسلّم من چرا — بندگی گاو و خر از بهر گاو و خر کنم
گوش و هوش از وی تهی دارم زهی نابخردی — هوش بر بوبکر بندم گوش بر عمر کنم
این گدایان کیستند تا ز قنبر نسبتی — گاه بر خاقان ببندم گاه بر قیصر کنم
نامه اشتر بار باید خامه یک نیستان — وصف بوذر تا نویسم مدحت اشتر کنم
خاکپای دلدلش را گو ست کحل روشنان — رو سری دیگر بجو تا بر سرت افسر کنم
یاورت نبود در آن هنگامه جز مهر علی — یاورم داور شود چون مهر او باور کنم
من که کوس رب هب لی کوبم از ملک ملک — عار از ملک ملکشاه و ملک سنجر کنم
کی شوم چون سامری گوساله زرین پرست — همچو موسی تا که در مدحش عصا اژدر کنم
گرچه پیرم کی روا دارم پی یک چاشت خور — شیر جابر را سخره روباه حیلت‌گر کنم
ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم — جز تو کی کوری وسه در راه دین رهبر کنم
منبر و محراب کان را جز تو باشد پادشاه — خاک در محراب ریزم خار در منبر کنم
با ولای تو در آذر دید جنت یکه بن — ذکر معجزهای ابراهیم بن آذر کنم
خانه‌زاد حق توئی هم کدخدای خانه تو — از حجر آرم گوا از زمزم این محضر کنم

قادر

قادر مطلق توئی در عالم امکان و من — زانسوی امکان نیم تا فهم بالاتر کنم
پرده دار حق توئی در پرده بهتر این سخن — لا اله الا الله اینک خامه پرده در کنم
می نزایم می نمیرم تا ز تو فرمان رسد — اینت امروزی بیا تا قصهٔ محشر کنم
چشم آن دارم در آن ساعت که ساعت در رسد — جان فدای آن نکو منظور خوش منظر کنم
جز تو گر بیند هم ایدون باز غیرت شود — چشم خیش کور خواهم گوش ناش کر کنم
آن یکی شکر گر آید وان یکی عنبر فروش — گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم
تا ابد خورشید ماند در حجاب باختر — نقش خلقش را اگر بر صفحهٔ خاور کنم
آذر مهرت بدل دارم نهان و آشکار — تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم
چون برای امتحان مهر و کینت تست مین — قصهٔ محشر بدین پیدا نشی باور کنم
جبرئیل از حق تعالی زی رسول اندر پیام — گفت من از مهر و کینش جنت و آذر کنم
چون ولای تو ولایت عرضه شد بر کاینات — در قبول و ردّ او این خاره این گوهر کنم
داور روز جزا در نشر حشر کاینات — داور کار شکر که گوید مر ترا داور کنم
یا رب ایام جوانی رفت و پیری در رسید — قدرتی بخشا دو روزی را در آن کار سر کنم
قادری بر هر چه خواهی این گنه بر من ببین — عاجزم گر عجز خود را عرضه بر قادر کنم

رب سهل رب سهل کار بس مشکل کهمن   عور در محشر در آیم عبره زان معبر کنم
شور و شر در محشر است ایدون کی با مهر علی   واثقم تا خویشتن فارغ ز شور و شر کنم
یاری از عون تو میخواهم در آن تاریک مغاک   خشت چون بالین کز نم خاک چون بستر کنم
شوق خاک درگهت در چشم من آبی نهشت   تا رسم آنجا ز آب دیده خاکی تر کنم
این تن خاکی در آن تربت سپارم تا به حشر   چون گل و چون سوسن آنجا بر زمین سر بر کنم
گر نخوانی سوی خویشم کی رسم آنجا اگر   بار خود بر باد بندم پای خویش از پر کنم
مریم آسا در پناه عصمتت بر خوان مرا   تا ز فضلت خشک نخل خویش را بر ور کنم
در لگدکوب حوادث مانده ام از شوم نفس   من کیم اندیشهٔ در کار این مضطر کنم
عمر من در شصت و من در شصت چرخ چنبری   همتی کو تا رهائی خویش ازین چنبر کنم
همت مردان کند ای شاه مردان الغیاث   همتی تا دفع این پتیاره کافر کنم

در مدح حضرت امام جعفر صادق ع

از جور چرخ گر قدری باز نشمرم   گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم
هر شب ز چرخ سینه رود دزد آتشین   یک آسمان شهاب بدین دیو گوهرم
نمرود سان فروزد آتش بجان از او   در آذرم اگرچه نه فرزند آذرم

بر معشر

بر معشر کرام لا آمنند کامران   یا معشر الکرام مکرتان ز معشرم
قدم خمیده چون الف کوفیست از آنک   در عهد وسعت فلک کوفی اخترم
از کوفه بی نصیب چو داماد احمدم   در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم
رنجان بگفت من قدری از رهی کشید   کاندر عدو بکوفه بگشا برابرم
بر طبع کوفه ام که نقی در من است خوار   با جان شقی چو مردمک دیده پرورم
زین زیاد و ملجم و اسپهبد و رئیس   نیز از شریح و خالد و مشقی مهترم
زین پیش صد طویله در بودم و کنون   زین شهر هم طویله بکشا رسان خرم
بیقدر در کنیسهٔ زندیق مصحفم   بی وزن در ترازوی خرمهره گوهرم
اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل   اندر مشام یک جوق کناس عنبرم
بر چهره دیو غازه بر کور سرمه ام   بر کر نوای باربد و صوت مزمرم
از محنت زمانه ازین پیش لایقم   از ماه و خور بجور ازین پیش در خورم
تا در مدیح درگه بیهوده خواجگان   اندیشه میفروشم و افسانه میخرم
چون کافرم بشهر مسلمانی لیل و خوار   کافر بلی ستودم اینست کیفرم
زین پس منم پیمبر و اجرام امتم   مدحت طراز درگه سبط پیمبرم

موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در … بیند که من ثناگر موسی بن جعفرم
مولای هشتمین که زیمن مدیح او … من ذرّه سر بذروه هشتم بیاورم
در حنظل زمانه ز تلخی اثر نماند … تا من بشکر او سره مردی شکر کرم
منعم ذلیل فاقه کنعان معنیم … در مصر مدحتش چه عزیز و توانگرم
دوش از پی مدیحش گفتم ببال وهم … زین ره که با وج بلند آشیان پرم
از جمع اختران مگر اندر خور مدیح … رمزی سه چهار تحفهٔ آنحضرت آورم
هر پایه را که بر شدم آمد بگوش هوش … بر داستان مدحش دستان دیگرم
که گفت بر تشبه نعل سمند او … که گوشوار چرخ و گهش بر سر افسرم
تیر دبیر خواست که جز بر رضای او … هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم
از بهت زهرهٔ زهره زهرا شدم بنام … تا داده گاه بضعهٔ زهرای ازهرم
خاکی ز آستان بر دیده برده ام … بینند خاکیان که از آن مهر انورم
بهرام بر خلافش گفتا اگر کسی است … آنچه از غلاف از آن تیغ و خنجرم
برخواست مشتری که همی از خطیب او … نعلین و کلک و دفتر و دستار و منبرم
هندوی پیر نیز بدربانیش سرود … کز بهر پاسبانی آن ملک اندرم

کفشا

کفشا سپهر حاجت کفشا نبودم … داننده ش از معجزه کمر بسته چاکرم
زان انجمن بهرچه شنیدم نگاشتم … تا بوی ستایش آن آستان برم
عقلم چه گفت کفشا کی دور از خرد … تا چند بر تو آنچه سزاوار شمرم
یک مشت خود ستای فروزنده … افروخته سپهده کاید و وی ایدرم
هرچه آن بکام خویش ستودند اختران … بالله بپاسبانش اگر راز گسترم
بر حضر تکیه مجرفه خاک درگهش … جبرئیل ایستاده که اینست شهپرم
آنزاکه در مدیحش یزدان سرود راز … مقصود ذات اوست ز هر خشک و هر ترم
آنزاکه بر وفاقش اندوخته بهشت جان … روزی دو و باش تا بدمد صبح محشرم
اندوخته بهشت اندر فردوس نعمتم … افروخته بهشت اندر سجین آذرم
امروز روز مهلت از آن شایدی … اندر محیط غوک بگوید شناورم
فردا بدست قدرت بر ساز و … این صفحه در نوردم و این پرده بردرم
چون کشتی سپهر در آید بموج خیز … شاید که با دریبه بپاید که لنگرم
بیجان ز صرصر آید چون تیغ ده زمین … زیبد که پشه گوید در منع او پرم
بر تیغ ماه کتان باید که جوشنم … بر چهر مهر خفاش گوید که معجرم

بشنیدم این حدیث چه از عقل نکته باز   زار زم مدح پای کر شد همی سرم
کفتم چه چاره کفت به بیچارکی درای   کت چاره جز بعجز و خموشی نه بنکرم
کفتم که دست حاجت آرم بدر کهش   کفتا منت درین سخن انباز و یاورم
ای سید زمانه وای خاص ذو الجلال   ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم
در محضر جزای مطیعان و عاصیان   ای بس خجل ز کرده در آن پاک محضرم
نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود   نه طاعتی که در خور آنحضرت آورم
بر عجز اکر ببخشی چنی که عاجزم   مضطر اکر بذیری دانی که مضطرم
کر در خور جحیمم و شایسته جحیم   شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم
یارب بتربتش که بسپاری بتربتش   این مشت خاک را چو روان با تو بسپرم

در مدح میرزا ابو القاسم قائم مقام

ای عهد خوش ای وصال جانانم   چندیست که پای بند هجرانم
از مهر و مهم بریده شد پیوند   ای عهد خوش ای وصال جانانم
بد عهدی روزکار دید ستم   این بود نصیب روزکارانم
ماهیکه بمهر اوست پیوندم   شوخی که بوصل اوست پیمانم

ای مهر

ای مهر تو دلفروز و دلخواهم   ای وصل تو آرزوی و درمانم
خوش روز و شبی که در کنارت   کفتی همه عمر در کلستانم
تا دیو غمم بجان نرنجاند   زلفین تو بود نشره جانم
بخت این بکند که همچو دل در بر   بنشینمت و بجانت بنشانم
که بوسه ازان عقیق تر یابم   که کاسه از آن رحیق بستانم
زان پیش که از حکایت هجران   چنی دو سه در شکایتی رانم
از طالع سعد و اختر مسعود   وصل آمد در بزد به پنهانم
آن وصل چه وصل وصل یار آوخ   آن یار چه یار بلکه یارانم
زی حضرت میرزا ابو القاسم   زین قصه همی عنان به پیچانم
ای رحمت سینه غم اندوزم   جمعیت خاطر پریشانم
بر عیب منت غیب دان آکه   نزد تو هم آشکار میدانم
کشته بتو کلم دو تن شیطان   بوده دو ملک اکر نکهبانم
فرمان نه برندم این دو تن زین پس   زیرا که من این دو را بفرمانم
هم سدره طوبند و تسنیم   هم روضه کوثرند و رضوانم

آویخته زلفکان برخاره　　چون ظلمت و نور از آن دو حیرانم
این کافرخوی کفر فطریم　　آن ایمان روی کوید ایمانم
بی داوری بند و شاید ار گویم　　داور ا هرمن است و یزدانم
با جوشن صبر و قوت پرهیز　　در خصمی شان نه مرد میدانم
آن یک بدو چشم مست تیر افکن　　بر دوزد دیدکان به پیکانم
وین نیز بزلفکان چو کان زن　　چون کوی همیزند بچوکانم
که زاهد وار دیوی آغازم　　دیوی نخرد ز من سلیمانم
با همسری فرشته شاید　　تشنیع اگر کنند دیوانم
برچشمه نوش از در تشنعت　　چون نشکید روان عطشانم
با الفت لعل او که میدانی　　از بوسه لبش کهی برنجانم
با زلفش از دراز دستیها　　زنجیر جنون کهی بجنبانم
بی منت ماه و زحمت خورشید　　از طلعتشان فروغ ایوانم
بر کوثر و لیک دل پر از آذر　　با یوسف و لیک در بزندانم
در هجر تو آنچنانکه اسکندر　　عطشان بکنار آب حیوانم

بر محنت

بر محنت من کسی نبخشاید　　جز طایر نغمه سنج بستانم
مخدوم شفیق و مهربان یارم　　استاد و رفیق و خان خانانم
بی عربده جو حریف کر و تسم　　بی قاعده کو رفیق کیلانم
عیشی نه مقرر است چندینم　　سوری نه میسر است چندانم
تقطیع طراز طبع موزونم　　آبادی بخش نظم ویرانم
خوانیست کشیده طبعش از نعمت　　من ریزه خور نوال آن خوانم
از کدیه خوان نعمتش میران　　قرصی دو اگر بود در انبانم
از یاد تو لحظه نیاساید　　من نیز چنو ترا ثنا خوانم
از شوق تو مست هر که در بزمم　　از نقل تو هست نقل مستانم
ز شکست رنینه تار طنبورم　　اشکست بدیده راح و ریحانم
گر عهد بسر نرفت معذورم　　در عهد سپهر سست پیمانم
با درد توام قرین زهی خجلت　　بر درد تو بود امید درمانم
بی هیچ تحا لفی مرا مانی　　بی هیچ تفاوتی ترا مانم
چون دور سپهر نیست بر یکسان　　من نیز نه یک نهاد و یکسانم

بر خنگ خیال روز و شب تازان | یک لحظه نیارمید یکرانم
که عزم بود برزم تبریزم | که حزم کشد ببزم طهرانم
گرمان شاهان گهی اقامت را | دل چنگ زند بطرف دامانم
زی خاک غری همی سعادت را | جان دست آرد سوی گریبانم
که نامه درم که فتنه برخیزد | که خامه برم که فتنه بنشانم
چون مرغ قفس سری زهر روزن | بیرون آرم که خویش برهانم
از چرخ نامساعد وارون | اینست بسر مسیر دورانم
زین وزن و روی قصیده مقصودم | تا در بر آن یگانه برخوانم
آن سید هاشمی ابوالقاسم | کو را بوفا و مهر سلمانم
بالغ نظرست و دایهٔ لطفش | بر من کشش طفلی از دبستانم
بر دعوی خویش ساختم برهان | اغلوطه نیاورد به برهانم
تا من بر خلق زرد رو خیزم | زان جبهٔ سرخ رنگ خلقانم
گوهر که گهر فروش نظمستی | گوهر برد به طرف عمانم
خواهم بدعا بقای آن انا | جز بهر بقا دعا نمیدانم

در مدح سلطان فتحعلی شاه

ای زلف تو بر طرف و بادام شده دام | بر دام شگفتست همی دانه ز بادام
آن دام بر آن دانه عجب نیست از ایراک | بر قصد دل آید سزد آن دانه بر آن دام
بر سرو بود دام بهر حلقه آن گل | تا خار ربا دام توای سرو گل اندام
در دام تو گل زپید و با دام تو راخ | فرقست بلی دام دل از دام دد و دام
تا دل بودم بسته دهت بهمه عمر | تا جان بودم خسته بادام تو مادام
وصلت طلبم خاصه بهنگام گل و عید | هر چند که وصل تو نکو در همه ایام
من چاره بهر فتنه توانستم ازین پیش | بیچاره ام اکنون که توئی فتنه ایام
عید ملک ای شهره بعشاق بپاسا | عهد ملک ای فتنهٔ مشتاق بیارام
اکنون که پس از زحمت شش ماه جهان را | آغاز طرب گشت و تعب رفت بانجام
عیدست و بهاران بچمن دلکش شتاب | باغ است و گلستان بسمن سرخوش بخرام
نرگس بنظر بازی با لاله و نسرین | زان بیم که سوسن دو زبان آمد و نمام
پیغام گل از بلبل شوریده نهفتند | تا باد صبا گشت گذارندهٔ پیغام
هر خوان که بدل باغ و چمن را ز خزان بود | بیم خفقان بودش و اندیشهٔ سرسام

هر خون که بدل باغ و چمن از خزان بود   سیم خفقان بودش و اندیشه سرسام
در باغ کنون خار بود نشتر فصاد   در راغ کنون لاله بود شیشه حجام
خورشید جهان گر چمن آورد بنعمت   جمشید شهان انجمن آراست بانعام
شاه ملکان فتحعلی شاه جوان بخت   کش خاک درستی همه اجراده اجرام
در طاعت اوست شهان را شرف جاه   در نعمت اوست جهان را اثر عام
عونش بهمه دهر نگارنده آثار   عفوش بکه قهر پذیرنده آثام
بی واسطه امرش دوران نکند کار   بی رابطه رایش گردون ننهد گام
واجب نه و واجب شمرم دانش او را   در مایه امکان چه بود پایه افهام
ای بار خدائی که ز تو ملک عجم راست   آن نور که بر دین عرب تافت ز اسلام
مختار فلک امر تو و ز غیر تو دانند   چون طاعت یزدان بنود طاعت اصنام
آفاق جهان زنده بعدل تو همانا   عدل تو مسیح آمد و آفاق جهان اجسام
اسرار نگاری ز نکو رای جهان را   اسرار جهان را اگر آگاه جم از جام
اعدای ترا پست و بلندی نشنیدند   زانرو که تمیزی ننهادند در اعدام
نام ملکان نام تو در دهر پراکند   نشگفت که تکمیل ز ناقص نکند تام

الهام خدائیست بهر کار پدیدست   الحان بهر کار پذیرنده الهام
اقسام جهان جود تو بر عدل بیاراست   بر عدل بود جود تو بخشنده اقسام
زانروی جهان است همی خدمت تو فرض   چونانکه بمن بنده بود نعمت شه وام
او بسته خدمت شد و من خسته نعمت   امر تو و بازوی قدر پنجه ضرغام
آنجا که ترا عزم زمین را همه جنبش   آنجا که ترا حزم فلک را همه آرام
در خاک ز همت نه عجب نه بسر آید   بر سام اگر رستم و بر رستم اگر سام
چون فتح ز نام تو نکو نام پذیرفت   بر فتح تو جنبید همه انجم و احکام
روزی که همی کوبند ارواح ز اجسام   روزی که همی کوبند ارواح ز اجسام
گردون بگرازند ز ایوان سوی میدان   شیران بگریزند ز آجام بآجام
بر نیزه همی جا بنها آویزه پرچشم   برویژه همی دلها آوازه استام
چون پای ملک آرد بر کوه همه صرصر   چون دست ملک بازو بر قبضه صمصام
جان خاری گر خنکش بنشسته بر آذر   تن خاکی گر تیغش برخواسته ز اقدام
انسان بصف رزم درون باز زند گر خصم   یکسر بدلیران که از ایشان بجهان نام
با قدرت ایزد چکند صنعت آذر   با حربه جمشید چه زند جزیه حجام

تا هیچ مددمی نرسد چون بهی دبخت — تا هیچ طرب می نبود چون طرب کام
بادا طرب و کام بهر کار تو را یار — بادا مدد بخت بهر کام تو را رام

خطاب با نفس فرماید

چرخ مشعبد ز جان نبود قرارم — دهر معربد به تن نبود نزارم
نیست دگر بر مدار چرخ امیدم — نیست دگر با قرار دهر قرارم
من همه آنم که پار دیدیم امّا — با تن پاری نماند قوت پارم
تا زکنارم کناره کرد جوانی — خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا ای جهان بکس نشماری — منهم زین پس ترا بکس نشمارم
تا ز من از قهر دوستان بربودی — زان سپست ای جهان بدوست ندارم
از پس پنجاه و اند سال بگیتی — پنجه همان به که با تو رنجه نیارم
دفع مرا گونه گونه خصم گماری — من هم دفع تو را یکی بگمارم
حب علی وال او که گفت پیمبر — ساخته کشتی برای آل و تبارم
تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان — مهر علی را چو مهر جم بنگارم
مهر علی وال او بلند حصاریست — شکر خدا را در آن بلند حصارم

چه

چه دو مارند روز و شب پس هم — تا که برآرند آن دو مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر — هست افسون مار و مهره مارم
نفس ستوری بمرغزار جهان تاخت — سرکش و بدخو زکف ربوده فسارم
گاه بچاهم ببرده گاه بماهم — گاه بقیرم سپرده گاه بغارم
بستمش آخر بپایگاه شریعت — اینک بروی عنان نهاده سوارم
طاعت حق را بجبهه داغ پذیرم — نعمت حق را بسبحه شکرگذارم
اینکه سرودم گزاف و لافش دانی — حاشا گر من طریق لاف سپارم
نفس همان سرکش است امیداز آنست — آیدش از عون حق بدست مهارم
جان بسخنگو نشانده ام پس نفس — تا که بتعلیم دین و دانشش آرم
هیچ نیاموخت زانکه بود سراسر — آینه نفس زیر زنگ و غبارم
مُل نخورم گل طمع برم زنکویان — بیهده کارم ولی نه بیهده کارم
زانچه شمردم بعمر خویش بگیتی — تا چه شمار آورند روز شمارم
خدمت سلطان نکرد یاری امروز — طاعت شیطان مباد فردا یارم
حاسد و فاسد هوای همسریم کرد — تا بگدو بن بیاز مود چنارم

سبزهٔ زاغم اگر بپایش تغم   گلبن باغم اگر بچیدنش خارم
مرد نکوهش نیم گر اوست سزاوار   به که باندر ز او سخن بگذارم
سایه نداری بپا بسایهٔ سروم   میوه نیاری بیا بباغ ثمارم
بار خدایا رسان برحمت نورم   از کرمت وارهان ز زحمت تارم

در تاریخ ضریح مبارک حضرت عباس ع

سپاس یزدان کاقبال داد یزدانم   ز دور دوران افزود فر دورانم
بهفت کشور خوانند از پس تعظیم   بسکهٔ فتحعلی شه بخطبهٔ خاقانم
ز ترک و هند و ز روم و ز روس سجده برند   بخاک ایران تا پادشاه ایرانم
سپهر ارکان از تخت و بخت من نازند   از آن بفرمان اندر سپهر ارکانم
مراست برهان بر منکران دولت و دین   ز تیغ و بازو دل بس قویست برهانم
ببندگان خدای جهان بعدلست   بغیر عدل نبند با خدای پیمانم
ملک نشاید رخ از مثال توقیعم   فلک نه پیچد سر از کمند پیچانم
بقصد سندان تیرم چه از کمان بجهد   بجان بنالد سندان ز زخم پیکانم
همی بایوان طاعت برد بجان حکم   همی بدیوان فرمان برند دیوانم

بکوشش

بکوشش اندر طوفان برق و صاعقه‌ام   به بخشش اندر عمان و ابر نیسانم
چو رو به بزم نهم جنت است مشکویم   چو رای رزم کنم محشر است زندانم
چه قد فرازم با سرو بن یک چمنم   چه رخ فروزم با به زنیک گریبانم
هزار یوسف باشم طراز مسند و گاه   هزار رستم چون بم فراز یکرانم
خدای داد جهان و جمال و جاه و جلال   چنانکه شکر یکی از هزار نتوانم
بهر چه گفتم از عون حق دو چندینم   بهر چه گویم از لطف حق دو چندانم
ثنای من دو جهان راست از آن رو فرض   که من ثناگر آل علی عمرانم
خجسته پور علی ماه هاشمی عباس   علیش خواندی سرو بستان بستانم
در آن زمان که دو دستش بریده اکنون شد ارش   بفرق خصمش می‌بود تیغ برانم
در آن زمین که امام زمان بصد حسرت   بمرگ یاران گفتی دریغ یارانم
ز آب تیغ شناسم علاج تشنگیم   چه چاره سازم با طفلکان عطشانم
برادرانه و یارانه جان نثارش کرد   کند حکایت از آن قصه چشم گریانم
بیاد منع فرات از لبان تشنه لبان   ز دیده دجله خون دمبدم ببارانم
هزار چشمهٔ خون برگشایم از دل سنگ   حدیث تشنگیش گر بسنگ برخوانم

چه سال رفت به پنجاه از هزار و دویست   زد ور عمرم شصت و سه چین ز دورانم
ضریح مرقدش آراستم ز نقره خام   چه این سعادت فرمود عون یزدانم
بطرز با زر و گوهر سرود سیم سفید   سپید روی دو کون عزیز دو جهانم
که سنگ کعبه ام ایدون اگرچه از سنگم   که کان رحمتم اکنون اگرچه از کانم
غبار روضهٔ من گوید از شمیم و شرف   عبیر طرهٔ حور او کحل رضوانم
ز قبهای درخشان ستاره بهرم   ز حلقهای زره سان هلال تابانم
نه منتی است ز ماهم نه زحمت خورشید   ز شمع نور خدائی فروغ ایوانم
ملک ستاید اندر خطایر قدسم   بدان شرف که مکر از نظایر آنم
با آنکه از منم رنج در و لعل و گهر   خدای داند تا چیست گنج پنهانم
جهانیان را از روح بخش تربت پاک   بزخم دوران مرهم بدرد و درمانم
همی بخلق جهان خاصه پادشاه جهان   به بخت و عمر فزایم بلا بگردانم
ز سال تاریخ از وی سؤال کردم گفت   بآستانه کین حاجبی است کیوانم
ز فضل و عون تو ای پادشاه هر دو جهان   بخلق پادشه و بر جهان جهانبانم
ببخش سلطنت جاودانم از ره لطف   چو عون تست بهر دو سرای سلطانم

قصیده ای

قصیده در جنگ هرات

ای شمع شبستان من ای سرو گلستان   برخیز که شد آذر و آمد نیسان
در آذر و نیسان ز تو عیشم بمدام است   آذر به شبستانی و نیسان بگلستان
روز طرب و مستی و عیش است بگلشن   هنگام نشاط آمد و هنگامهٔ بستان
مستانه ز کاشانه بباغ اندر خرام   با سرو بچم بر لب جو بر زده دامان
از دایهٔ ابر است همی پرورش باغ   سرسبز و برومند ازو زاده بستان
سوسن بزبان آمد و بازش هوس شیر   غنچه سر پستان شد و بازش غم پستان
بلبل قدری گوید و خاموش نشیند   چون طفل نوآموز که آید بدبستان
ریزنده بباغ است همه رشته لؤلؤ   زان قطرهٔ باران که شود لؤلؤ عمان
در گوش تو آویزهٔ لؤلؤ است بمانند   بر برگ گل آویخته آن قطرهٔ باران
از گوهر رخشان بکف آور صدف جام   آن قطره برآمیز بر آن گوهر رخشان
آکنده کن آن باده به نیسان تنت اکنون   ریزند همی خون وی اندر جگر ایران
برگیر نصیب از گل و ریحان که بگیتی   پیش از دو سه هفته مدار گل و ریحان
از سبزه بساط است همه عرصهٔ گلشن   بنشین بنشاط اندر و بسرای بدستان

یکسال فزون هست محمد شه غازی — کآورد ز ری رای عزیمت بخراسان

در دهر نه ملکی که نه اورست مسخر — بر تخت نه شاهی که نه اورست بفرمان

دیگر بگدا این کشور آنهمه لشکر — کس را نبود آگهی از رای جهانبان

بازش ز پی صید کجا دارد پرواز — اسبش بکه رزم کجا سازد جولان

آن رایت منصور کجا بندد پرچم — آن لعبت مستور کجا گردد عریان

فوجش بکجا موج زند در شط جیحون — خیلش بکجا پرده کشد در خط ختلان

آوازهٔ کوشش بکجا برد در کشمیر — اندازهٔ رزمش بکجا در حد ملتان

پرداخت بیکباره همه لشکر خوارزم — در زیر سم باره همه کشور افغان

کفشد بهری شهر سیت زینده عشرت — نی نی مشنو بحر بیست آبستن طوفان

مردانشان کفشدی رامشگر قوال — افیونی و میخوار و تن آسا و تن آسان

ایدون همه قوال شده یکسره قتال — رامشگر ایوانشان چالشگر میدان

نشنیده بدهر اندر کس شهری چونین — نادیده بشهر اندر کس قومی چونان

یاجوج و یکرد اندرشان سد سکندر — دیوان و بدو در اندرشان بند سلیمان

از تیغ درخشند همه سینه گردون — از تیر برآرند همه دیده کیوان

فرماندهٔ افغان شده در قلعه حصاری — بگزید بر آن قلعه یکی مرد نگهبان

لشکرکش آنسان که بایران در کودرز — حیلت کر چونانکه بتوران در پیران

از رزم ملک روی نهان کرده بباره — از رزم ملک باید رخ کردن پنهان

در بحر سر خویش کشف دزدد و برخویش — آید چو به پرواز عقاب از که سهلان

باری این پیر ملک موسی و هارون — آن بد بر و آن میر چو فرعون و چه هامان

آن سیل شکاف از در تائید الهی — آن غرقه حیرت شده در لجهٔ طوفان

چون دایره بر نقطه همی پیچد لشکر — بنشاند بدوران در شان خسرو دوران

چون مور همه رخنه کر خاک زباره — چون مار همه دخمه بر خاره زبنیان

شد بارهٔ آن قلعه یکی سوز جهنم — خندق نه برون سوز یکی حفرهٔ نیران

آن پیر دژآهنگ در آن ویران مسکن — از توپ دژ آشوب نه سر دید و نه سامان

الغوث از آن اژدر پرنده ز آذر — از آذر نشنید کسی اژدر پران

پران شده مینی همی اندر صف دشمن — چون تیر شهابی که بتازد سوی شیطان

گفتی که بجسم اندرشان در روز آذر — گفتی که بچشم اندرشان در شب پیکان

بادی نوزیدیشان جز جنبش پرچم — صبحی ندمیدیشان جز شعله سوزان

در کرد سپاه ار بنمودی رخ خورشید   چون خود شدندی بفلک از طمع نان
بر مردهٔ خود شاد نشان بودی چون سگ   تا جیفه بخورد ز و شکستندی شخوان
آن شعبده ساز افغان از حیله و نیرنگ   گاه اندر طاعت بد و گاه اندر طغیان
طامع شبستان در از باده و افیون   بیهوده همی بانگ زدی چون سگ کهدان
چونین سفری سخت ز شاهان نشنیدم   شهنامه بسی خواندم و افسانه فراوان
آن لشکر آراسته در موکب خسرو   با ساز و سلیح آمده ز ایران سوی توران
در دشت همی خاره درودند به چنگال   در کوه همی خاره بریدند بدندان
مپسند که در ورطه در افتند و بحیرت   مشکل ز چه بایستی کاری که بس آسان
امسال ملک و حشمش را اندی لشکر   سال دگرش در زن آتش به تن و جان
جنگش شب و روز و درنگی مه و سال   عزمی که بدین سیرت و رزمی که بدینسان
فرسوده شود تیغ و سنان گرچه ز فولاد   پالوده شود پیکر جان گرچه ز سندان
از ام رهانجش شه و آن بد و جد   از جد و پدر بود در آن کشور سلطان
او را چه محل تا ملک بدسگالد   لیکن نجهد سگ به پلنگ از خطر جان
روبه به درون دخمه خویش از در تشویش   نشگفت که جنگ آرد با شیر نیستان

لیکن

لیکن نخراشید رخ نرم آهن الماس   کس نرم نسازد تن از ژیژ بسوهان
نه سام به ننگ اندر و نه زال بغیرت   با زالی اگر برنزید رستم دستان
خواهد برد از تیغ ولی نعمت کیفر   آنکس که بورزد بولی نعمت کفران
بوم و بر آن ملک ملک رست ستم   کو باشد یکی جغد در آن تنگه ویران
دشمن که بود زنده بگور اندر خوشتر   بیجان چه پسندی که ز غم باشد بیجان
از بیم تو بی هیچ نگهبان تن خویش   از موی به بندد در و از پوست بر بدان
با مغفر و خفتان بود از بیم تو لیکن   تیغ تو به مغفرش در و تیر به خفتان
امروز ز تا شید خدائی شده یکسر   آفاق جهان خاص ملک خاصه که ایران
از عرصهٔ ایران شود ار شهری کم   کم گیر یکی قطره ز پهناور عمان
ز ایوان سوی میدان بطرازیدی لشکر   وقت است ز میدان بگرازی سوی ایوان
تا چهر سکندر نگرد مانده شب و روز   ایوان همه تن چشم ز آئینه رخشان
آن تخت که تن خم ننهد شاه فلک را   خمیده شد از بار غم و محنت دوران
سرو از پی نظاره همی سر کشد از باغ   تا رایت شه بیند از طرف بیابان
چشمی طلبد زین هوس از سرو و صنوبر   بر سرو و صنوبر نگر آنکاخ گلستان

آن بارگهِ داد همیگوید داور — آن پیشه گهِ عدل همی جوید سامان

فراش فلک زایوان شادروان برکش — از کرده اساسی اگر صعب هراسان

در مسند انصاف شهنشه تو و در خشم — در بار عدالت شه و ننگ تو و درمان

صد بار بحکمت نه پذرفتی از من — کین زخم ببر هم رسد این درد بدرمان

تنها نه ترا این خبر است و خطر و بیم — آوازهٔ این بر در یزدست و صفاهان

از راز جهان قصه بیارای ز بر کن — آئینهٔ اسرار بود رای جهانبان

زاقبال ملک راندی این خامه بدفتر — از عون ملک بردی این جامه بپایان

دستی بدعا دار چه مدحت نتوانی — با عمر بپایان شده با خاطر پژمان

تا قلعه گشای شب دیجور ز مشرق — هر روز پی نظم جهان گردد تابان

نظمی ز تو دوران کش کشور آباد — رسمی ز تو کیهان کش لشکر شادان

هر سال ترا فتحی و هر روز ترا عیش — پیوسته و آراسته در آذر و آبان

خار و خس پیدا از این مسکن برکن — سرو و گل و شمشاد درین گلشن بنشان

تا پادشهان کام گرفتند بگیتی — در عدل و هنر نام نهادند بجهان

کام تو بدوران نه چه از تیغ جهانگیر — نام تو بدوران نه که از صاحب دیوان

بازبرگاه

قصیده

باز برگاه حمل شد کامکار و کامران — خسرو سیاره کان چون آفتاب خسروان

صبح عید افراخت رایت بر چه بر عیش و برو — دست شه پرداخت مخزن را که بر پیر و جوان

عید ملک و عید ملت تازه شد از روز و سال — عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان

آن یکی رونق فزای دهر بی ساز و نوا — وین دگر برگ و نوای شاخ بی برگ و نوان

طفل دل را آن یکی از شهد رحمت کام بخش — شخص تن را این همی چون دایگان مهربان

چیست آن یعنی منور شمع بزم خاوری — کیست این دانی مظفر پادشاه خاوران

داور دارا نسب دارای اسکندر حسب — میر افلاطون ادب شهزاده عبدالله خان

ز اصطناع اوست هر چه آن رحمت ابر بهار — ز انقطاع اوست هر چه آن آفت باد خزان

رحمت از گردون نجوید هر که نزد وی مرحمت — ایمن از دوران بجوید هر که نزد وی در امان

ای شمار نعمتت چندانکه بیرون از شمار — وی بیان مدحتت چندانکه افزون از بیان

تیغ و دستت گاه رزم و بزم اندر کشش و بخشش — چون اجل چون مهر آمد سرفشان و زرفشان

رستم اندر بزمگاهت کیست زالی پیرمرد — قیصر اندر بارگاهت چیست کمتر پاسبان

ظل یزدان خوانمت زیرا که لطف عام تو — بر سر خلق جهان گسترده یکسر سایبان

آسمان در خدمتت چونانکه من در کهتت / بر میان در ارم کمر او را انطاق از کهکشان
خدمتت در هر که بینی فارغ از بیم زمن / طاعتت در هر که یابی ایمن از جور زمان
رایت اجلال تو بندد سپهر اندر سپهر / آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان
عاجزم اندر ثنایت خسروا زانرو که هست / اختران در مدح تو طیب لادا رطب اللسان
چاکرا آزرم جو ز اندازه پا بیرون منه / رتبت احمد نیفزاید ز شعر شاعران
طلعت خور زان نکوتر کش تو آئی غازه گر / مدحت گل زان فزون کو باش سوسن صدزبان
برد عایش خشم کن تا کی بجنبانی زنخ / شه ببذل اندر حریص و بذل جویان بیکران
تا که مهر از آفتاب ای شه گیرد فروغ / تا جهان از عید باشد همچو بخت شه جوان
روی شه عید جهان و رای شه مهر سپهر / تهنیت مر شاه را من بنده برد مدح خوان

در مدح محمد علی میرزا فرماید

تا کوس رعد کوفت ببام فلک خزان / سلطان دی برآمد بر تکیه جهان
تازان دو اسبه برق پی غارت چمن / چون دزد شده سوار ز جیش خدایگان
از بیم غنگ رعد و ز هول غریو ابر / یکباغ رنگ باخته اطفال گلستان
لرزان ز خویشتن مگر از زمهریر بود / بر سرو سبز دستار پیغام مهرگان

نارکفیده

نار کفیده خنده خونین زند عجب / خشکش مژه بچهره روان اشک ناردان
بوی بهی نیاید از آسیب وی بباغ / نامهربان شده است براو مام مهربان
زاغ است جای بلبل و خار است جای گل / داغ است سود لاله و باغ است در زیان
باد خزان تو گوئی اکسیر طبع هاست / زرین از آن شده است براو برگ بوستان
برجای نسترن بپراکنده شنبلید / برجای یاسمین بدمانیده زعفران
بر روی سبزه بیخته کافور بیحساب / برکان لعل ریخته الماس بیکران
از روی حاسد ملک آرد همی بزیر / وز رای دشمنش بفلک میبرد دخان
دولت شه معظم کز رای و رای او / خورشید بر فلک بمین جنبت در سمان
چونان محمد و علی از اسم و رسم پاک / بر شرع و شرک آمده جانبخش و جانستان
خسرو نهاد و شاه نژاد آسمان داد / فرمان بر جهان ده و فرمان ده جهان
تا مهر او بجوید در سینه تو دل / تا مدح او بگوید در کام تو زبان
از مهر او چه جوید باکلش و بهار / وز قهر او چه گوئی تا صرصر و خزان
خسرو ببذل اندر رود دریا در آستین / دارا ببزم اندر و گردون بر آستان
از بهر اصطناع جو بر ساخت هر چه / وز نسل آفتاب ببرد خت هر چه کان

بی دست رنج جودش برکام مفلسان ‌ ‌ بس گنج شایگان بفشاند برایگان

شهروزه گذار از زر زمه رزمه زر ‌ ‌ بی بهره بی نوا را زو بهره بهرمان

مفلس نه بینی از کرمش جز که آفتاب ‌ ‌ منعم بیابی از کرمش هر که مستعان

بر قفل روزی آمده انگشت او کلید ‌ ‌ در رزق از آن شناسد خلقش همی ضمان

ایوان بزم راست منوچهر راستین ‌ ‌ میدان رزم راست سیاوش ز آسمان

اندر رکاب اوست کمین چاکری تکین ‌ ‌ اندر جناب اوست کهین خادمی طغان

تیغش ز معدنی که در او خاک راه برق ‌ ‌ تیرش ز مسکنی که در او ره نشین کمان

روزی که از غریو دلیران جنگجوی ‌ ‌ روزی که از نهیب سواران تیغ ران

در کارزار غلغله خیزد ز هان و هین ‌ ‌ وز مرد کارکار در افتد بهین و هان

سرهنگ خشم و مرگ در او گشته پیشکار ‌ ‌ سالار قهر و فتنه در او گشته قهرمان

از بانگ کوس گوش سترگان پر از طنین ‌ ‌ وز نعرهٔ دلیران گردون پر از فغان

هم تیغ زهر خندد بر چهرهٔ امل ‌ ‌ هم تیر خون بگرید از دیدهٔ کمان

شاه مظفر آرد چون پای در رکاب ‌ ‌ میر مظهر آرد چون دست بر عنان

خطی چو بر فراز در و بام باختر ‌ ‌ حسلی چه می بتازد بر مرز خاوران

در سینه

در سینه دل طپد بر سیف ذوبزن ‌ ‌ از جسم جان رمد که از گرد سیستان

قبچاق و رود گرگان از خون ترک تاز ‌ ‌ بغداد و دجله دگر از خون تازیان

از یکطرف ز تیغش قومی بالحذر ‌ ‌ از یکطرف ز تیغش فوجی بالامان

از جسم خصم او دان این تیره مشت خاک ‌ ‌ وز نفث تیغ او بین این بر شده دخان

گر عفو او نه قهرش بیخ افکن زمین ‌ ‌ ور مهر او نه خشمش آتش زن زمان

در محشری که رزم وی انجاست تا بحشر ‌ ‌ شاید از و گیاه نروید جز استخوان

آنجا که رایتش همه تسبیح و سرود امن ‌ ‌ آنجا که آیتش همه دم نوبت آمان

گردون هم از مجره پی خدمتش کمر ‌ ‌ بربسته بنده وار بفرمان او میان

بختش اگر قویست نه جای تعجب است ‌ ‌ گردونش نیز یاور چون هور بر آسمان

پروار خسبد و چرد آسوده روز و شب ‌ ‌ تا راعی حمایتش این گله را شبان

پیر و جوان نه در خور یکدیگرند لیک ‌ ‌ آن رای پیر در خور این دولت جوان

شاها بسمت آنچه بپرداختم همی ‌ ‌ منسوخ داشت چون کرمت رسم باستان

مانند صیت عدل تو شاید جهان نورد ‌ ‌ چون حکم نافذت بهمه بحر و بر روان

اینک بآستانت از نه سپهر تنگ ‌ ‌ اینک بدرگهت که سپهرش بآستان

باشک شکر و با توده توده مشک　　از چین رسید قافله وز مصر کاروان
عنبرفشان شدستی از وی دماغ روح　　شکرستان شده است ازو هر چه کامجان
در این سخن که هست برا و ختم شاعری　　شاید اگر بکالم با جمع شاعران
اول از آسمان بزمین آمده سخن　　من بردمش بنیروی دولت بر آسمان
گر یافت آستان قبولت زهی شرف　　ور زانکه روی یافت زهی حسرت و هوان
تا هر بهار از اثر باد فرودین　　گردد جهان چه دولت شه غیرت جنان
گلزار شوکت که ازو خرم است دهر　　چون باغ خلد فارغ از اندیشه خزان
در تیر ماه حادثه از تیغ تو عدو　　هم ناله ارغنونش و هم چهره ارغوان
گر خفته پیکرش پی رحت ز نوک خار　　بیدار اگر بدیده خلد هر دمش سنان
چندانکه روزگار بپاید درو بپای　　چندانکه گرد کار بماند ازو بمان

در تعزیت نامه میرزا بزرگ و مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام

باد سحر ای سلاله شب هجران　　تیره ترا از آه من ز هجر حبیبان
شام غریبانت پرورید در آغوش　　صبح اسیرانت شیر داده پستان
آیت محنت نهفته در تو تو پیدا　　رایت غم از تو آشکار و تو پنهان

ای تو

ای تو مرا همنفس بکلبه محنت　　ای تو مرا راز دار در شب هجران
فصل بهاران خزان رسید بباغی　　برد ازو رنگ و بوی فصل بهاران
دست حوادث شکست شاخ گلی کو　　لایق دستار جان و ساعد جانان
در شب هجران مرا بمحنت بگذار　　یکدو زیکره بطرف باغ و گلستان
معجر سنبل دران و پیرهن گل　　بیشتر از آنچه داشت چاک گریبان
خاک بیفشان بشوخ دیدهٔ نرگس　　چاک در افکن بنای مرغ سحرخوان
خون شو گو هر چه دل که بار صنوبر　　نون شو گو هر چه قد ز سرو خرامان
شاخ نخندد دگر ز غصه و ماتم　　مرغ نگوید مگر که قصه هجران
سید قوم از جهان برفت و بنیل آر　　دستار از سبز سرو و جامه ز ریحان
گوش بپیمای از زبانه زنبق　　روی بپیرای از نخاله قطران
از ممر دیده برگشا ره سرخاب　　بر حجر سینه برفزا که ثهلان
تا که ببخشی بنالهای دل آویز　　رحم بیاری بنالهای پریشان
کسوت عباسیان شعار کن آنکه　　در خط تبریز شو ز خطه طهران
محنت دوران رسان بحضرت او　　قصه یاران ببر بجمع یاران

بر سر آن جمع کو از آنچه که دانی | گر شوان گفت جمله آنچه که بتوان
سیل سیه از در اندر آمد ناگه | کاخ امل را ادر گذاشت نه بنیان
صرصر دی بر چمن گذشت و بگذاشت | شاخ گلی بر مراد طایر بستان
باد صبا از دریچه سر بدر آورد | از نفسش تا چه برد شمع شبستان
آنکه ازو کند بود چنگ حوادث | مرگ بد و تیز کرد چنگل و دندان
مرد هنر ایدریغ شخص هنرمند | مرد سخن ایدریغ مرد سخندان
عصمت رفت از جهان بگوی که معصوم | ملت رفت از جهان بگوی که ایمان
او همه بیچاره خسته درد اجل را | ماند بر چاره مانده مضطر و حیران
راز دلش چاره برگشود که روید | لاله ز خاکش بداغ حسرت یاران
دست اجل تا که دید کانش فرو بست | دیده ز نرگس گشود تا نگرد زان
هر که جهان از جهان امید بریدند | خاصه جوانان که جان ز جسم و دل از جان
گل چو فرو ریخت سبزه پژمرد آری | مرگ جوانان ز پای کند جوانان
جان همه را بهر فدیه تنش اما | مرگ تو دانی کجا پذیرد قربان
رحم نیاورد بر تظلم درویش | منع نه پذرفت از تحکم سلطان

تیغ

تیغ که گردون کشد چه پوست چه جوشن | تیر که اختر زند چه موم چه سندان
خیز که غوغا بریم بر در سینه | در بر تن سر کنیم ناله که افغان
یونس دل تا برون کشیم ز ماهی | یوسف جان را برآوریم ز زندان
دعوی ایمان خویش را ز وجودش | داشته چندی جهان کافر و برهان
عاقبت از جهل شد بحجت کافر | کرد بغفلت همی ز نعمت کفران
بر سر خاکش سپهر از ره طاعت | خواند مدیحش پی تلافی عصیان
ملحد مشرک ندانم از چه بکعبه | پوید و مرتد چرا نخواند قرآن
گر فلک از مهر و ماه مایه فزون داشت | بستد می زد عوض و لیک بتاوان
کس نگزیند شبه برشته لؤلؤ | کس نه پسندد خزف بشاخه مرجان
آنچه پسنده هست از آن خلیفه عوض کی | زین خلفا تا بروزگار فراوان
مجمع روحانیان ازوست منور | محفل قدوسیان ازوست گلستان
او بدگر جا مکان گزید و بر احباب | تنگ تر از چشم مور عرصه امکان
یوسف مصر جهان ولی خبرش هست | از پدر پیر دل شکسته کنعان
گر چه گزیدندش اولیا به برادر | او ز وفا نیست فارغ از غم اخوان

خاصه ابوالقاسم آن جهان فضایل — فضل چه فضلی میان دعوی و برهان
دوران از وی بکام و لیک بپاداش — او ز عناهای بست محنت دوران
ملک دلاراست تا پیمبر والی — از چه ز حکم بلی ز مصدر فرمان
دهر چه ظلمات و خلق چشمه طلب زو — ای تو بدهر اندرون چه چشمهٔ حیوان
تلخ زمانه به پیش صبر تو شیرین — مشکل دوران بنزد رای تو آسان
دهر به پیش تو سرفکنده از آن است — زشت است و انکه بنزد رای تو عریان
می نشناسد همی ز مولی بنده — می برباید همی ز لشکر سلطان
مرگ چو دست آورد گریز نشاید — مرد مرا از وی هیچ حیلت و دستان
در بر رایت نهفته نیست سراسر — هر چه نهان بر از آشکار و ز پنهان
مهر نجوید زوال جز که رفعت — نه پذیرد کمال جز پی نقصان
گوی صفت سر بر آستان ز صیانه — تا که بدست قضاست قبضهٔ چوگان
جان تو شاد از رضا و تسلیم او را — رحمت دادار و السلام و روضهٔ رضوان
در همه جمع کس بهیچ نگیرد — عذر پریشانیم ز نظم پریشان
هم بتو گویم که خاطرت بپذیرد — خاطر ویران نگوید الا ویران

زاحوال

در مدح حشمت الدوله

زاحوال دل مستمند مسکین — در هجر تو ای جان دانش و دین
بر خوانمت آنسان که هر که خواند — غمگین شود آری چو قصه غمگین
روزی که تو عزم فراق کردی — روزی که بدان روز باد نفرین
آن روز که صبحش ز بیک گریبان — سر برزده با شام بر یک آئین
هم گوهر آن تیره چون مر چهر — هم اختر آن خیره چون تراکین
در نای افق مهر شد گره سان — در گریه بلی حلقها گره کین
ز آن روی فرو ریخت باد و چشم — او اشک و لی من سرشک خونین
تو گشته روان از پیت سرشکم — زین سیل گزندت مباد آمین
در کاخ چو خلدت که باد آباد — ای خلد برین گشته پیتو سجین
چون یونسم اندر بجوف ماهی — چون بیژنم اندر بکام تنین
آسوده نشینم بکاخ گفتی — دل پیتو بر انگیزدم که منشین
دل وصل تو جوید بکاخ و بستان — جان روی تو چند نه روی نسرین
پیغام نکاهد غمان هجران — مسکن ندهد درد هجر تسکین

من با غم یعقوب و تو بر اش — آنسان که بر یوسف ابن یامین

آن یوسف مصر هنر ولی فرق — از نسل سرائیل و آل یاسین

بوالفضل ابوالقاسم آن ستوده — کو با تو یک اسم و رسم و آئین

باز آمدنت بر مراد جویم — چون رجعت موسی ز طور سینین

بر صنعت شاپور زی بد این — زار من بر خسرو بخواه شیرین

آن خسرو دوران که تا بآدم — زو جدّ و پدر بشمری سلاطین

حشمت شه منصور آنکه نصرت — در رایت منصور اوست تضمین

از مردی و از مردمی شهان را — اندر بر دار اشناس چونین

بر داور بخشنده بذل ممسک — بر آذر خشنده اسب مومین

جهلای جهانش نزاد مانند — خواندم بسی از خسروان پیشین

اندر که احسان چو ابر نیسان — اندر صف میدان چو مرد صفین

هرجان بگراید بعدل و احسان — هرجان بپیراید ز دانش و دین

آن پایه گشاندش جهان خداوند — کش چرخ برین پایه فرودین

آن پایه رساندش خدای دانا — کش پایه ستان جوهر نخستین

محمود نه آنکو ورا بد اندیش — مسجود نه آنکو سزای سجین

با داد همتا زیش کس بنتازد — گر حامل زین زرهست خر زین

با کرم قرنش بس شگرف فرق هست — از دوده او دهست اگر جزا طین

چون حلقه زلفش کجا شمارند — پر حلقه اگر بر درست زرفین

اندر طمع کشور سلیمان — نصرت نبرد لشکر شیاطین

در خصمی گردون کسی نخیزد — با مرکب مومین و اسب چوبین

تا چند دراز آورم مدیحش — زان بیش که گویم بحدس و تخمین

عهدی که گزیدستیش بحضرت — زنهار بعهدت خلاف مگزین

درمان برسانش بدرد دوران — مرهم بچشانش بزخم دیرین

تمکین فراق تو حاش لله — چون عهد ملک با تو جای تمکین

یاد آیدت آن شب چگونه بوده است — آن شب که بر آن شب هزار تحسین

آن غنچه دهان لعبتان نوشاد — آن لاله لبان لولیان نوشین

در غنچه دهانشان دو رشته لؤلؤ — وز لاله عیانشان دو عقد پروین

آویخته آن گیسوان بدامن — بگسیخته چون موی سبند زرین

از شکرشان کام شکر آلود — وز عنبرشان مغز عنبرآگین
یک خرمن گل آن رخان دلکش — یک ساغر مل آن لبان رنگین
بر خرمن گل شاخهای سنبل — بر ساغر مل خوشهای نسرین
برجراج چو بر آفتاب سیماب — تا جام چو خورشان بدست سیمین
چون کج نگران آهوی صیده — کج چین سوی دلها ندیده کج چین
پروانه صفت بر شمع رخشان — گرد آمده چون مغ بنار برزین
ده تن ز امیر و دو پیر و قاضی — صدری که نشاید بنام تعیین
مجنون شان مجنون چنان بلیلی — معشوق شان ویسه چنان برامین
چون کار دل افتاد با پریزاد — نشگفت اگر عاقلان مجانین
در چنگل باز دو زلفشان در — دل مانده چو کبکی بچنگ شاهین
من بودم و حسرت چه بر دخواهد — جز حسرت دوشیزه مرد غمین
مجروح دلان را از و چه حاصل — بر کردن و ریز لعکان مشکین
بیمارستان را از و چه راحت — گر سنبل و گل بستر است و بالین
نوخسته ابرد و تیر مژگان — من بسته گیسو و زلف پرچین

اگوان

اگوان ز مان مختلف بطبعند — این است بلی اختلاف تکوین
این کاو طلب آن غزال جویان — آن عنبر و این نافه که از چین
در این ره اگر با منت خلاف است — کو باش لکم دینکم و لی دین
آری تو چنینی ولی نه چندان — من نیز چنانم ولی نه چندین
بر طینت دلجو یکی ببخشا — بر طینت نیکو یکی فرا بین
آن محفل و آن جمع و شمع و شاهد — آن سور و سرور و نشاط و تزئین
دور از تو بآئین دگر افتاد — تا گرد جهان واژگونه آئین
آن هزل بجد بر گرفت تبدیل — آن بذل بامساک یافت تعیین
شد جمع پریشان و میر مجلس — از مجلسیان توجه یافت تعین
زان پس که چیند بساط رانش — سنهی قدر رد بساط بر چین
قاضی قضا عقد آن جفا جو — از عمرش بر بسته بود کابین
او بسته و صلش بقهر از و مهر — بستد ز در زخم تیغ و زوبین
این است بلی دهر را قواعد — این بود همی چرخ را قوانین
آویخته دارد بخار خرما — آمیخته دار بشیر نسرین

امروز نه دیر وزیم سپردم … دوشینه دلم را بعشق دوشین

از ربع رخش چه بهره آنرا … کایام وی از اربعین بخمسین *

پستان چو نارم چو نار بستان … بر تافته مارم چو زلف پرچین

تو شاد بزی چون ترا ربیع است … نیسان مراد در رسید تشرین

آمین که فراقت بوصل مختوم … چون ختم دعا به بود به آمین

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و زبون … هجر آن رشک قمر برده ز من تاب و توان

صبر من در غم او صحبت سنگست و سبو … مهر من با دل او الفت ماهست و کتان

نرگسش عربده جو من همه تسلیم و رضا … سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان

ذقنش گوئی و این طرفه که گوئیش ذقن … تا میان موئی و این طرفه که گوئیش میان

سرو دیدستی کو را بود از سیب ذقن … ماه دیدستی کو را بود از غنچه دهان

سرو من بنگر اما نبری دست برین … ماه من بنگر اما نه بری بوسه بر آن

بر رخ ماه نسب زلف سلب کرده مگر … یافت تشریف ز سلطان و لقب از خاقان

نی نی این خاص امیریست که از بخت و شرف … گشت مخصوص تشریف و لقب از خاقان

حضرت

حضرت معتمد الدوله منوچهر که نیست … نه نظیرش بضمیر و نه قرینش بقران

لقب معتمد الدوله جز او را تهمت … نسب معتضد الملة جز او را بهتان

قدر او را لقعود آنچه فراز است و نشیب … رای او را لسجود آنچه یقین است و گمان

رایش آن مهر که در سایه او صد خورشید … طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان

گر نه در مجلس عالیش سپند افشد لعل … قیمتش را نکند سود چه کان و چه دکان

ورنه در محضر عالیش سخن جوید قدر … مرد با آن نبود قدر چه سنگ و چه زبان

در تموز و دی خیزد ز کفش لؤلؤ ابر … گر بیکسال بیکبار دهد در نیسان

زر همی بخشد و دامنش پر از زر گوئی … بسته بر دامن او دامن خود معدن و کان

ایکه انصاف تو سرمایه هرچه آن دفتر … ایکه اوصاف تو پیرایه هرچه آن دیوان

گر نبی را به نبی آورد جبریل امین … مر نبی آوردت از در شه خط امان

اینک آیات رسالت ز پی بزم بهشت … این بشارات جلالت ز پی نظم جهان

تا دگر بار جوان گردد هند دولت پیر … رای پیر تو معین باید با بخت جوان

باش تا دست وزارت شودت پای سپر … باش تا صدر صدارت شودت [illegible] نشان

باش تا مهر تو بوسند مهان از همه دل … باش تا مهر تو ورزند شهان از همه جان

از نهان یکدو سخن خواهم پیدا آورد … تا که با رای تو آن واقف اسرار نهان

تا بگیلان مرز چه بود دی از طهران شهر … برضای ملک الملک و قضای یزدان

شهر طهران همه پر آفت و خوفست و خطر … مرز گیلان همه پر راحت و امنست و امان

خاک این زلزله انگیز و هوا جفت وبا … گل آن گل شکر آمیز و صبا مشک فشان

در همه گیلان بس آنچه بطهران وادی … در همه طهران شک آنچه بگیلان باران

زیستن گشت همی بر همه مردم مشکل … در فراقت نه عجب گردد مردن آسان

وصلت آن گردد یک کشور و یاد از آن اصل … هجرت آن گردد یک لشکر و داد از هجران

وقت آنست گران سازی از اینسوی رکاب … وقت آنست سبک سازی از آنسوی عنان

وقت آنست که از مهر فرازی سند … وقت آنست که از چهر فروزی ایوان

درد دوران تو باندازه درمان لیکن … مگر از وصل تو جوییم مر آن را درمان

بگزینیم چنان عیش که رضوان ساقی … بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان

هم از آن جنس ختائی هم از آن نوع خطا … گه به پیمانه کم ائیم و گهی با پیمان

گر باظهار سخن خواسته ناخواسته بس … تحفه آورده همی بهر بشارت دگران

سخنت به ز سخن صد ره از آن آوردم … بسخن تهنیتی نی بسخایت تاوان

تا که

تا که نقصان بکمال اندر هرگز مرساد … بجلال تو زوال و بکمالت نقصان

اندرین حادثه کو را نبود هیچ مفر … اندرین واقعه کز وی نتوان هیچ پیان

گر نیابیم امیدی تو بامید بزی … ور نمانیم بگیتی تو بجاوید بمان

در خطاب با نفس فرماید

از نیروی لا اله الا هو … بر جادوی دیو یافتم نیرو

بر جادو و پی دیو پای مردی … جز نیروی لا اله الا هو

از بال مبارکت رهائی نیست … سخت است حبال مکر این جادو

از هر سو رو نهی فرا پیش … گسترده هزار دام از هر سو

از یکسو طرّهای خم در خم … از یکسو دام رشته گیسو

هندو فلفل نهد بآتش در … تا شیفته سازدت از آن هندو

آن فلفل خال زلف هندوسان … بر آتش رو نهاده از آن رو

آن گردن و چشم آهو آسا بین … خون دل من بگردن آهو

زلفین دراز تا بزانو را … تا چند نهی سرفراز زانو

قدّت چه کمان و در کمانستی … تیری سدت از آن کمان ابرو

بر موی میان مپیچ کز غیرت با تو بمیان نماند جز یک مو
با لؤلؤ لعلت آن زمان خوش بود بر حقهٔ لعل داشتی لؤ لؤ
این دام و لست از ره دیده آن دیگر دامهای تو بر تو
از خلق و ز دلق و کبر و خشم و آز از غنج و دلال و فخر و رنگ و بو
از دست چپ از شماره بر گیری ابهام کزی چو طفل ابجد گو
انباری خار بستر و بالین بندیش ز نیش خار بر پهلو
معشوق چه میکنی چو عشقت نیست اعمی نبرد بدید کان دارو
رو چشم بجوی و روی او می بین رو پای بجوی و در طلب میپو
در مذهب عشق شرک خود بینی است آن دیگر جرمها بود معفو
از بهر نشست خاص خویش از دل حق ساخته آن چنان بگو شکو
در خانه خاص حق نشاندستی حرص و شره که خدا و کدبانو
از خانه خدا اگر ببیند یشی از تو بستاند خانه را جارو
اینک برسید موکب سلطان با کوکبه و نفیر و ها یا هو
پاداش دهند دزد را او تو چون پای بریده دزد اندر کو

زان پیش

زان پیش که ظلم را سزا بخشند ای آدم ربنا ظلمنا گو
چون وقت ثمر رسد درختان را با نخل کجا مری کنند ناژو
از خار بن آرزو مبر خرما از بید طمع مدار شفتالو
امروز شکسته عهد دیروزی یاد آر بحق چه گفتهٔ دیرو
این خوی بدت کجا بدل گردد ای کرده بعز و ناز دنیا خو
روی مس خویش چند گوئی زر آتش گوید که این مس است آن رو
از جوی دو دیده آبروئی کن زان پیش که خشک گردد آن جو
ای مانده بچنگ شیر چون روباه در چنگل باز مرگ چون تیهو *
زود آ که اجل رسید هین برخیز بر ساز تو برگ مرگ زود آ زو
با زور و زری چو قارن و قارون با برز و بری چو بیژن و برزو
در پنجهٔ مرگ نرم چون مومی روئین تن باش و آهنین بازو
بگریز بقلعهٔ که یک سمجش این آهوی پای چرخ بی آهو
عرشش بر از این مقرنس مینا فرشش بر از این مغرس مینو
از شهدان لا اله او را برج است و فصیل و خندق و بارو

از در بدر آن شهر علم آنجا   آئین محمد است و دین او
از بیداد تو نفس کافرکیش   بر داور داد و دین برم یرغو
از جور تو عون احمد مختار   ارجو که رها ئیم د ید ارجو
در ظلمت نفس مانده ام بی نور   ای نور محمدی برهانم زو
چون نور تو هست وارهم از نار   با نیر وی لا اله الا هو
بر خویشتنم یکی ظفر بخشا   ای داور کرد کار این پهلو
یکتو کنم این درون صد تو را   تو آن همه شوم من آن تو

در تعریف ممدوح فرماید

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو   دنیا به امن از تو و دین در امان تو
امیدم آنکه دیر بزی در جهان از آنک   چو تو جهان نخواهد شاه جهان تو
بینم همی ز سعی تو آفاق سربسر   در سایهٔ عدالت نوشیروان تو
اسرار کرد کار نهان در ضمیر تو   آثار روزگار عیان از زبان تو
از علم در سپهری و از مهر بر زمین   بر آن نهان نشست کو این عیان تو
چون مهر بهر نظم جهان در مسیر تست   یکسان بود شتا و بهار و خزان تو

تو پاسبان دینی و دین پاسدار تو   تو میزبان خلقی و حق میزبان تو
منت خدایرا است که امروز رو بکار   در نعمت تو بینم و در امتنان تو
اجر اخوران دهر بیاسید کردگار   امروز آمدند ز حق میهمان تو
تو ز یع آن بعیل بنه ای عیال مند   تا هیچکس گرسنه نماند ز خوان تو
مدحت بود نتیجهٔ کلک و بنان من   ای بحر و کان نتیجهٔ کلک و بنان تو
تیر از بطبع موزون و ز مشتری فصیح   آن مدح ران تو سزد این مدح خوان تو
هرگز سخن گزافه نگویم بسوی طمع   گرچه سخن گزاف نباشد بشان تو
کردیم امتحان جهان و جهانیان   ای روزگار بر خطر امتحان تو
این چرخ و این ستاره از این آب و خاک دهر   با تو قرین ندارد اندر قران تو
نیمی در آب و شن و نیمی در آتشی   دانند دوستان تو و دشمنان تو
هر شوره زار خاکی و هر لخت سنگ   دریا دار ام همت دریافشان تو
در مهر و کان می آید سیلاب از دهان   آنجا که فتح باب کف مهربان تو
در کان و چرخ صاعقه کردند و شهاب   واکنون ز رای و شن آتش نشان تو
پیریخ چرخ و ارکان بسازند هر زمان   ز آهن شهاب و صاعقه آهنگران تو

گفتم فزود عالم امکان بکان تست — امکان خویش گفتم نی از مکان تو
باقی پس از خدای نماند بهر دو کون — جز جان پاک و نام خوش اینهر دو آن تو
جان را بعلم کردی بهر بقای را — نیکی بنام دادی اینهم جهان تو
دانی ز روی انش کز هان و هین دهر — نه آن و این بماند و نه این و آن تو
دادت توان خدای توانا بشکر آن — مگذار خاطری که شود ناتوان تو
غمگین مدار امروز از نیک و سهل کار — آنرا که بود دی بسخن شادمان تو
بعد از ثنا دعاست همی رسم شاعران — باد از مان برزق جهان در ضمان تو
اندر امان اوست جهان از تو بارآن — باد اهمیشه در جهان امان تو
محفوظ دار مجلسش از ناگهان خطر — سخت است سخت بس خطر ناگهان تو
پربار باد نخل برومند دولتش — در باغ دین ز تربیت باغبان تو
عرضی شاه کرده شعر از زبان کلک — نارد زبان اگر رود اندر زبان تو
در آستان چو خورشید خواهد بتافت برانکه — شعرای شعر تابد اگر ز آسمان تو
باشد مراد من برسانی بر آستان — دارم مرا نیمراد خود اندر ضمان تو

در مدح شاهزاده عبدالله میرزا

هزار شکر

هزار شکر که بفزود قدر مسند و گاه — زمین معدلت شاهزاده عبدالله
نشست شاه براورنگ شخص عدل سال — فراشت رایت انصاف جان ظلم تباه
درین دیار که چندی جدا ز خاک درش — نعیم بود عذابش ثواب بود گناه
بکام خویش دو روزی حوادث افزودند — سپهر حادثه زا و جهان حادثه خواه
نه جز سپاه الم در فضای آن اندر — نه غیر قافله غم در آمدیش ز راه
هوای زنگان زنگ ضمیر پیر و جوان — ز دل ز دود نشایست جز بصیقل آه
هم آب آن بمذاق اندرون چو زهر آب — نه خاک قابل نشو گیا چو سنگ سیاه
مرا شکایت ایام غیبت آن بهتر — ز شعر انوری آن از رموز نظم آگاه
برای تضمین آرم که سنتی است قدیم — فقیر عاریتی جوید از غنی همه گاه
ز فرقت تو دلی بود صد هزاران درد — ز غیبت تو دمی بود صد هزاران آه
ز شوق خدمت تو بر زبان چو برد ورق — سخن همین بود که و احسرتاه و واشوقاه
خدایراست تفضل بر این دیار صدود — که باز زینت تختی و تاج بخش و کلاه
دگر ز کاه نیاید تحمل از کوه — دگر تعرض بیجاده را نشاید کاه
در آن زمین که تراجش کوه ها هامون — در آن زمان که تراعیش پیرها برناه

سپهر اگر بپذیری ترا نکو بنده — بمهر اگر بپسندی تو را نکورود آه
همیشه شاهد اقبال و شحنه آجال — تراست خوانده بایوان و رانده از درگاه
مثال قدرت گردون مثال او بس و حوت — حدیث جاهت و دوران حدیث یوسف و چاه
برای سجده درگاهت از نخستین روز — من و سپهر نزادیم جز بقد دو تاه
بخدمت تو مرا فخرهاست بر اقران — قرین بدانم اگر بر فلک شود اشباه
از آن نداند گردون مرا جز آصف قدر — وز آن نخواند نامم بغیر صاحب جاه
حسود اگر زندت لاف همسری چه عجب — زد اس و آس چه نقصان رسد بحرمت ماه
بروز معرکه خصمت اگر ستاره شود — ز تیغ و بازو نار و ز بخت یاری خواه
ستاره کیست که بر لشکر تو روز نبرد — بچشم بد نگرد ای تو را ستاره سپاه
سزد که فخر کند از چه تو نبرده پسر — پدر که سجده برندش جهانیان بجباه
سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم — هلال رایت خورشید رای و کیوان جاه
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی — معین شرع رسول و قوام دین اله
اگر نه قهرش در دین هزار گونه خلل — اگر نه مهرش احوال روزگار تباه
مجاهد از پی دین نز حمیت از پی حرمت — همی بجوید بی اختیار و بی اکراه

عروس

عروس تیغش را خون روس غازه چهر — بلی عروس چنین غازه آنچنان دلخواه
بمرز روس همی عزم اوست در اول — ببوم روم همی رزم اوست در افواه
که بست شاه چنان و شکست شاه چنین — سپاه قوم بد اندیش و دست سرکناه
جواز مرکب او چرخ را سبیل فنا — طراز مرکب او طوق چهره و طاسک ماه
بوقت خوش مسرور و ز بد و مقهور — موالفش با یادی مخالفش سپاه
خدایگانا من بنده را درین خدمت — نه طبع بود مطیع و نه خاطری آگاه
اگر دلی ز فرقت چه آتش اندر عود — وگر تنی بعذاب آنچنان که برق گیاه
بدولت تو طرازیدم آن نکو دفتر — که زهره اش بنوازد بچنگ و سازد راه
دعای دولت و ایام نصرتت خواهم — ز درگهی که چه مسکین در او چه میر و چه شاه
همیشه تا نگرد آسمان بدیده مهر — بعرصه فلکی کان تراست لشکرگاه
تو چشم نصرت و حشمت بروی خسرو عهد — تو پشت لشکر و پشتت قوی بشاهنشاه
تو دست قدرت لیکن در آستین ملک — تو روی دولت لیکن بر آستانه شاه

ایضاً در تعریف ممدوح

بسفر میروی انشاءالله — بظفر میروی انشاءالله

خاوران فتح نمودی پی نظم | باخبر میروی انشاالله
بر سپاه ستم و لشکر کفر | بظفر میروی انشاالله
به نیستان شر و فتنه و شور | باشرر میروی انشاالله
در گلستان گل و سرو و سمن | چون مطر میروی انشاالله
دادخواهان را از ظلم و ستم | دادگر میروی انشاالله
هنری شاهی چون جدّ و نیا | باهنر میروی انشاالله
گهری ماهی بر فرق شهان | چون گهر میروی انشاالله
این زمان تا بدهی کیفر کفر | چون پدر میروی انشاالله
ملک بستانی از تاج وران | تاج بر میروی انشاالله
کفر را بر اثر دعوت نوح | لاتذر میروی انشاالله
در ره شرع بآئین رسول | بی سپر میروی انشاالله
گرد گیتی چه سکندر با خضر | سربسر میروی انشاالله
قدر بعزائی و قدرت ربانی | هر قدر میروی انشاالله
حال ما را که زخود بی خبریم | باخبر میروی انشاالله

باشد امروز

باشد امروز که گویند بفارس | بخضر میروی انشاالله

در مدح فتحعلی شاه فرماید

این همایون قصر دلکش منظر آراستی | یا سپهری بر فراز طارم خضراستی
آسمانستی همانا بر فراز آسمان | کش باوج اندر فروزان طلعت داراستی
نی غلط گفتم سپهرش زانکه از شوق درش | روز و شب گردد و چون ما سرگشته درواستی
بل ز عکس او بگردون دید روشن آنکه گفت | صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
نقش پردازان شیرین کار در بام درش | طیره بخش صفحه چین پرده ماناستی
رشک رنگ آمیزی او را افلاک در صبح و شام | گه چو شنگرفستی و گه لاجورد آساستی
یا نه از شوق تماثیل دلاویزش همی | آسمانرا کار بر صفرا و بر سوداستی
زار زروی شمسه ایوان او مهر سپهر | بر لب بام فلک حسرت نگر حرباستی
هم در آن پاکیزه رویان رشک خوبان طراز | هم در آن مرغوله مویان آفت دلهاستی
گرمی بزم طرب را عود ساز و عود سوز | زهره در خنیاگری زان العود و زان آواستی
دوستداران با صبیان فارغ از پاس رقیب | گل زخار آسوده کام بلبل شیداستی
هم دماغ جان از او خوش هم از و جان در طرب | خاکش از عنبر تو گوئی آبش از صهباستی

در فزای جانفزایش رود بحر آسا روان   راستی را این مثل چون قطره بر دریاستی
ژرف کرده بش چو پیچان مار پیرامون گنج   پاس قصر شاه پیچنده اژدرهاستی
نغمهٔ تر بر زبان رودش از آن چرخ پیر   مغز تر دارد چو صوفی رقص را برپاستی
اندران خرم فضا آمد ز معمار قضا   آنکه او را کار برای جهان آراستی
کعبهٔ دیگر برای حاجت اهل نیاز   این چنین آراسته گوئی که بهر ماستی
زائر درگاه او چون حاجیان احرام را   جملگی عریان ز سر تا پا در آن صحراستی
تا صفا جوید از آن زمزم نشان آب از نخست   زان پس و پایان بدان درگاه عرش آساستی
خشتکان در هر دو ان را وادی ایمن بود   گر نه کعبستی همانا سینه سیناستی
ساحت طارم که خاکش کحل چشم روشنان   زین نو آئین قصر رشک طارم علیاستی
هم نماز آورمر او را نه رواق آسمان   هم سپاس آرامر این جنت الماواستی
باغ ور اغش از هجوم لاله و ریحان و گل   نظم نظام سخن ناصر بدان گویاستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش   چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را   این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
راغش از رنگین تذرو و باغش از بالنده سرو   غیرت مهرنگارین حسرت طوباستی

فتنه

فتنهٔ چشم غزالان خندهٔ کبک دری   گر نبودی کشمی بی فتنه و غوغاستی
چون بهار دولت شه دور از آفات خزان   سال و مه خرم چو طبع خسرو دنیاستی
خسرو لشکرشکن فتحعلی شه آنکه چرخ   پیشکاران درش را چشم بر ایماستی
قدر او در جوف گردون همچو جان در کالبد   امر او در گوش گردون دیدهٔ اعماستی
تا خلافش مایهٔ سودا و وفاقش سود بخش   ای بسا سود و زیان از بهر این سوداستی
با خرد دوشم سئوالی رفت از دانش چه گفت   گفت نادان را سئوال از خالق یکتاستی
گفتم از دلها وجودش گفت حی لایموت   مردگان فاقه را با جود او عیسیستی
گفتم از جانها بمهرش گفت باقی لایزال   عشق مجنون می ندانی از که از لیلاستی
از جهود جور و عدلش گفت فان لا یعود   قبطیان ظلم را تا عدل او موسیستی
بر خط فرمان او سر می نهد از شرق و غرب   زانکه منشور شهان را نام او طغراستی
تا ببوسد مهر نقش مهر او را زان سبب   روز و شب پویان بجابلقا و جابلساستی
تیغ او یاجوج خذلان را متین سدیستی   رخنه گر جوئی ز رمحش در دل اعداستی
هم ز عدل او جهان چون آنکه بزمگاه خلد   شرم معمورش را در پرده اخفاستی
در همایون روز و فرخ ساعت نیکو زمان   زامر شه گور افکن سرگشته و جرستی

از گزین پورش برافراز سپهر اوج بخت … این نکو منظر که رشک عرصهٔ کسریستی
وارث تخت کیان شهزاده عبدالله خان … حارس ملک جهان کو را جهان مولاستی
پشت او را پشت بان و مشت او را خنجر است … لطف و قهر شه که آن پاینده آن برپاستی
عقل را داناییا و عدل را فرخ پسر … رای او بس دیرسال و بخت او برناستی
تیغ او هنگام کوشش برق و فرخ صاعقه … دست او در گاه بخشش ابر طوفان زاستی
بیم تیغ روشنش در جان تاریک عدو … آنچنان کو نی بصر را اندران تن راستی
عزم و حزمش را فلک سرگشته خاک آسوده حال … رای و حکمش را قدر تابع قضا امضاستی
خسروا من بنده را دانی غرض چه بود ز شعر … خاصه در مدحت که برز اندیشه داناستی
نز پی اظهار دانش بل پی کسب شرف … از دعایت خاطرم خرم لبم گویاستی
ورنه قدرت زان فزون آمد که من ستایمش … پایهٔ شعرم اگر بر تارک شعراستی
تا جهان را روشنی از ماه و مهر است و سپهر … سالیان گردان بگرد تودهٔ غبراستی
روشنان چشمک زنان انگشت کش گویا بهم … کاین همایون قصر دلکش منظر داراستی
شادمان بی اندهان تا باد هر روزی بچشم … به ز دی امروز تا امروز را فرداستی
خواستی تاریخ آن من نیز پرسیدم ز عقل … گفت باقی باد تا این گنبد میناستی

ای فرومایه

خطاب با نفس فرماید

ای فرومایه جهان از ره غداری … چند مسکین دل من بنده پنداری
رخ بیارایی هر روز چو طراران … ای گرو برده ز ابلیس بطراری
عمر بربایی هر دم بحیل از من … چه بروشن روز و چه بشب تاری
از تو هر سال با فسوس و دریغم من … از دل پاره ای ز قوت بیزاری
بهر محنت را پاینده گران سیری … وقت شادی را پوینده سبکساری
وقت بستن تو نیز ش چو ترا کردن … بگذار و گذری ای دل و بگذاری
زنگ دل آرزوی نفس به بیهوده … چو نکوهی تو همی کند ز نگاری
عمر مفروش و مخر عشوه بزاری و … کنده پیری است جهان از در بیزاری
منم و این دل کاسد که به هیچ از من … نخرد هیچکسش در همه بازاری
کش خرامی بچمن فصل بهاران را … با قد نارونی با رخ گلناری
هوش پر حوصله از بادهٔ شبگیری … گوش پر مشغله از مرغک اسحاری
دست در حلقهٔ بت کشمیری … چشم آشفتهٔ روی مه فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده بی برگی … تن چنین زفت و قوی چون پرواری

عیبت گرسنه در خانه و مر خر را   روز و شب از پی کاه و جو و تیماری
بچه هر شب چون خر بخسرد دیگر   لذت افزائی از ذلت خرکاری
این خرت گرگ اجل رست اگر چندی   لقمه بدهی و پوشی جل زرتاری
خانه در رهگذر سیل و تو آسوده   از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر   برد کالا باچستی و هشیاری
نرم و رنگین بدرون زهر سرشته   تو مر انفس ستمکار و یکی ماری
بل یکی گرسنه شیری به بیابان اندر   حمله آورده که ام جمله بیوباری
ای عجب روز و شبم بر مثل باران   پرده در محرمی و پرده نشین بازی
از پی ناقه بکن صالحیان را حق   چه سزا داد همان را تو سزاواری
عقل کو ز پی تو رسول است بهین ناقه است   بلکه او صالح و تو فاسد شر انکاری
جان عزیز است بدین ذلت بازارش   گر بترسی ز چه از پی کشته آزاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر   آه از آندم که رسد نوبت بیداری
عزت اندر ره دین بود و در این دونان   چه پسندی تو همی عزت را خواری
قلتبان خانه گیتی امیر انند   عز نی چند شکم خوار و ستمکاری

همه در قید

همه در قید خودآرائی و خودرائی   همه در کید دل آرائی و خونخواری
مجلس آرایان چون از در جودی   خویش پردازان چون از در جباری
آه مظلومان شان کحل سپاهانی   جگر سوخته کان نافه تاتاری
کافری را چو یکی بت که از آرایش   دو جهان سوخته تا دوخته زرتاری
ظلم را یک شه صد رستم دستانند   عدل را کم ز که از زالک افکاری
اندرین ملک و دیار ار دو سه روز دگر   باز مانند نمانندی دیاری
پاس ایمان را یک جوق اماما نند   زنده از خرقه و نازند به دستاری
همه مسرور چه ابلیس به تلبیسی   همه مغرور چه گفتار به گفتاری
دین شان نبود ورنه بهزار افسوس   دو جهان دین بفروشند بدیناری
جای پاکان را آلوده که ننگ ما را   از خدا آمده احکامی و اسراری
صد حدیث از بر خوانم که ز صد یک را   نشنوی از کس بی سکته و تکراری
یاوه مدرا که بمن روثق دین پیش   گر ز سلمان بد و از بوذر غفاری
سنت داود اگر در شهر زر آدی   نبود عیسی اگر در دهر بیطاری
گر نخواندی ز نبی خوانان بشنو   تا نماندت درین داعیه انکاری

فاسق و ظالم و کافر را تقصیری — فاسد و رعن و خاسر را آثاری

باطل از حق بگزینی بسجل اندر — بر تو خواهند نوشت آنچه که بنگاری

پند جاهل را ایدل بزبان آرد — با جراحت مگو از طبلهٔ عطاری

روز آخر را بیپایم و بیپویم — تا با ایشان چکند غیرت قهاری

دیگران البعث ایدل بهوش — تو چه پنداری چو بنده پنداری

هوشیاری منما چونکه تو مخموری — رستگاری منما چونکه گرفتاری

چاره نبود مگر عذر گناهان را — احمد و عترت او را شفیع آری

یارب از من گنه و پرده دری آید — تو ببخشای که غفاری و ستاری

بعد از فوت محمّد علی میرزا در مدح حشمت الدوله

جهانا طرفه بیمهر و وفا بدخو جهانستی — همی با مهربانان بی سبب نامهربانستی

به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلافستی — بدکان تو ره جستم همه سودت زیانستی

خزانی را بهار آری نهالی را ببار آری — که بارش بی زیان گوئی بهارش بی خزانستی

نه زان آرایش بستان نه زین آرامش سلطان — که بر بادش دهی تا که چه نیکو باغبانستی

برون بر رخت از بوم تو ایدل گر خرد باش — یکی هندوی دزد خانه برکن پاسبانستی

نه از شاهان

نه از شاهان ترا بیم است و از میران ترا باک — همی بینم که اندر خون میران و شهانستی

پر از آن دولت محمود بود و شوکت سنجر — خراب اکنون ز تو غزنین و مرو شاهجانستی

پس از دوران دولت شه بکرمانشه یکی بنگر — چنان بینی مداین را که بی نوشیروانستی

خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان نوشروان — نشان از طاق کسری ماند و خسرو بی نشانستی

بجایش بر نشاندی بر فراز تخت شاهی را — که بینی آفتابی بر فراز آسمانستی

پس از سلطان ملکشه سرور و رونق یافت از سنجر — ز حشمت شه پس از دولت چنان کرمانشهانستی

شه لشکرشکن حشمت شه آن کایات نصرت را — زبان تیغش اندر روز هیجا ترجمانستی

از آن اصل و از آن سایه کش سروی که زینسان — کشیده سایه اش از قیروان تا قیروانستی

همه شهر و همه کشور ز فرش یافته زیور — ز عدل او جهان یکسر بهشت و بوستانستی

ز بصره تا در طهران مر او را تابع فرمان — بحکم داور دوران هم او فرمان روانستی

بایوان گاه بزم اندر بهار قند پارستی — بمیدان گاه رزم اندر سوار سیستانستی

شها از بازی دوران و از ناسازی چرخ — پس از دولت شه غازی بحشمت شه جهانستی

به نگارد عطارد گر بلوح چرخ از خجلت — نهاده دفتر و در بر قلم اندر بنانستی

اگر خود مشتری گفتش بنارد در ستم منبر — به پیش تخت اینک بنده زان رطب اللسانستی

در آن سالی که گردون از خلاف افتاد با دولت | بدستانی که اندر جمله گیتی داستانستی
چو بهمن کینه را بستی میان اندر میان لشکر | بهوم روم با عزمی که با سیل دمانستی
نخستین از که از روم آمدت در معبر لشکر | زنه تو باره کهی قلعه نه آسمانستی
در آن محکم حصار از رومیان یکصد هزار افزون | تو گفتی بیکه غولان و شیران دمانستی
بفصلی کز سموم جانگزا در آتشین صرصر | همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله دخانستی
نهنگ‌وار ماهی گشته آتش‌خوار در دجله | همی جستی از صراط و دجله از دوزخ نشانستی
خور از گردون در آن بقعه ز سرطان تابش افشانده | زمین چون آهنین تفته هوا آتش‌فشانستی
نه در وا گشتی از صرصر نه پروا کردی از آذر | با اختر برزدی اخگر بچرخ اختر نشانستی
پراکندی در آن بقعه بیک لحظه زهیبت را | چو شاهینان که بر کهسار بر کبکان پرانستی
همه فولادخا آهن‌گسل شیراوژن و پردل | همه قلعه‌کشا لشکرشکن کشورستانستی
چو موران خسته گر از کان اگر زآهنگ کوشستی | چو ماران دخمه بر بنیان اگر از قیر کانستی
کشودی قلعه چونان که عقل از وی شدی حیران | ترا عزم اینچنین ستی ترا رزم اینچنانستی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در تهران | گروه اندر گروه و کاروان در کاروانستی
چو دید آن فرقه یزدان که در میدان و در ایوان | بزور شیر و رای پیر با بخت جوانستی

شهنشاهست

شهنشاهست زد دیگر زادگان بیدینک و | حسد کردند چونان سیم پنهانی نهانستی
زبان بنهاد حاسد از تو از زیبا و نازیبا | که مردم را ز نامردم زبان‌ها از زبانستی
ببذل سیم و هزلت اقرا کرده بهانه مردی | زهی حسرت که روی خوی زرشتی گل نهانستی
کشوده حلقه گیسو بحلق آز زو بسته | بلی آن حلق را آن رشته محکم ریسمانستی
بدستور ملک هم دهشه بس رایگان مخزن | بگنجور ملک چندانکه گنج شایگانستی
چو گنجور آوری معمور و دستور آوری مسرور | بهر کامی که اندر جمله گیتی کامرانستی
بیک بازیچه اختر نه لشکر ماند و نه کشور | نه تخت و تاج و نه افسر چنین اختر انستی
ممالک عاطل و ویران مسالک مانده با دزدان | بلکه اندرون گه گاهی همی اید رشبانستی
بجز من خادم و کیوان کنیع ان نبود در آن درگه | که کیوان سخت پیوندست و خادم سخت جانستی
همان درگه که خاکش توتیای دیدهٔ شاهان بود | همان درگه که گفتی بوسه‌جای خسروانستی
تو ای حشمت شه را دادیه خسرونژاد از من | یکی بشنو سخن از راستی کز راستانستی
مرنجان خویشتن را در خلاف آنچه کاندر وی | رضای ایزدی باشد قضای آسمانستی
پس از ایرج منوچهر آن نبیره را دادی فریدون | چه دید از غم تو خود را که زرها ز بابستانستی
شنیدستی که یوسف را چه بر سر آمد از اخوان | نه محسود بختینی که از غم ناتوانستی

اگر بخت آورد مردی هنوز از تیر و از شنعت   بسندان خنها پیدا سنگ اندر زلفشتی
اگر از مردمی کوئی بجود تو کواه ام   بگردون مهر رخشان در زمین در یاد کاشتی
بد اندیشید تا از دوران نیندیشید از سلطان   نه از کین است و از طغیان برای استحستی
تو جاویدان بزی در عیش و شادی زانکه در گیتی   نه گنجش برد و ام آمد نه رنجش جاودانستی

افسوس که بگذشت همی روز جوانی   آن تازگی و طری و نوی و نوانی
زین پیش همه چستی و چالاکی و کشی   زین پس همه سستی و تانی و توانی
در گلشن عمر از حدثان مه و خورشید   دیروز بهاری بد و امروز خزانی
بر توده مشکست همی سوده کافور   در صحبت کافور بود مشک زیانی
دادیم ز کف عمر گرانمایه به آمال   صد طعن بر این سود و بر این بازرگانی
خیر از پی شر دادی و نقد از پی نسیه   غبن است بسی شر خری و نسیه ستانی
تا چند خری نسیه اش از نقد فروشی   تا چند خوری چرب کش از چرب زبانی
دل برد جهان از من و بر جان خم درزد   فریاد ازین دوست نما دشمن جانی
بفریفت مرا این زن مکاره و غدارش   دیروز نهانی بد و امروز عیانی

امروز

امروز بیامد چو یکی گرگ جگرخوار   دیروز همی گفت منم یوسف ثانی
مازاده این دهر زناکار و پدید است   رحمی نکنند بر بچگان مادر زانی
اعوان منند اینهمه اعیان سماوی   من یار عوانان و هوای حیوانی
بستیزم از اعوان بگریزم ز عوانان   بگریخت کسی جز من از اعوان عوانی
پیرانه یکی عذر بیاراز در توبه   تا چند دلانده بر ایام جوانی
افسانه بسی خواندی ای نفس مشعبد   تا گوید یهان که نکو گفت فلانی
گفتار که نه یار بگردار از آن گفت   در نطق خموشی به و در گوش گرانی
در گوش سبرکان بیکی خاره نیرزد   گر لؤلؤ عمان بود و گوهر کانی
چون نفس نفرمود تا آن خواندی بنا   خود شعر چه گر باشد آن قرآن خوانی
ز شست و منش ماشطه نیکوش شناسم   با ماشطه زشتان را رازی است نهانی
تا چند بپا رهمت ای نفس بی آزرم   آزرم نه ای عن بتیاره نه مانی
بیهوده سخن باقی و نیکت بود ار گفت   تا شهره شهرت کنم از نیک بیانی
زیف از سره نیکو بشناسد بویره   نقاد سخن آن سره مرد همدانی
آن نادره گویا که با خاطر و طبعش   فیض سبحانی در و نظم سبحانی

نبود چو صریر قلمش صوت مغنی ندهد بنشاط سخنش جام معانی

از صفحهٔ تو آن لعل و گهر برد بقنطار ابر قلمش تا که کند قطره فشانی

معنیش برون از حد ادراک و بدیع زالفاظش آن ذوق که خاطر ز معانی

در هجر دیم نوره و تابش خورشید در دیده کند تیری در سینه سنانی

پر حادثه شد عالم ای زبدهٔ عالم جز حفظ خدائی که کند حادثه رانی

خوردیم جهان را یکی نوش و دو صد نیش این است نصیب همه از عیش جهانی

آمیخته خوردیم غم و عیش جهان را چون زهر که بر آب گوارنده چکانی

با تیر جهانی سپر انداختم و او آسوده نگردد دمی از سخت کمانی

باید سپر انداخت ز پیکار زمانه با تیغ حوادث نتوان کرد فلانی

از محنت دوران تو میندیش و مخور غم حیف است که قاضی بخورد انده دانی

از فتنهٔ دوران به رفته نشان شو کز عرش نشان تیغش را فتنه نشانی

آن خاتم اثنی عشر از جمع امامان زیشان بمثل چون بقرآن سبع مثانی

از راه نهانی بپناهم تو زیرک جز بر تو بکس منت عیان راز نهانی

این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان مگذار بدایونش چه انسی و چه جانی

جانی ز جنایت بشفاعت کهت آرد که مالک جانی تو و او بنده جانی

تو صاحب عصری و زمانی برهانم از نفس زیانکاره و از جور زمانی

گر مژده رسان مژده رساند بظهورت جان خاک رهش دارم ازین مژده رسانی

من جز سخن بیهده گفتن نتوانم یارب تو ببخشای که بخشایش مانی

در مدح فتحعلی شاه بعد از فتح خراسان

ویحک ایخاک خراسان تهنیت آرا بری کاندر آمد موکب شاه جهان بنگاه وی

خسرو خاورکشا فتحعلی شاه آنکه هست جان ری را ز خاک پایش جان عالم خاک ری

موکبی بحرش بموج اندر چو باران در بمیغ موکبی مهرش باوج اندر چو خورشید بشنی

موکبی گردش گرانی برده اندر برج جدی موکبی مردش سبک خیزی فزوده بر جدی

سحر کار نهند کز تیغ و سنان بر بسته اند برق بر موی میان و آتش اندر جوف نی

بحر خوار نهند کز خون و عرق آغشته اند هر چه آن جیحون بگون و هر چه آن هامون بجی

فتنه را از نای و ود آورده باز آمده شیفته گوینده رود و فتنه بر گوینده نی

بر همالان نکته سنجان هر یک از فنون رزم با فقیهان جدل بعد اللتیا و اللتی

بازوی سنجر فرو بربسته این گیتی کمن مرز کالنجر فرا بگشاده آن کشاکه وی

شاهدان حاضر اقامت را که بر گوش آمده قول چنگ اندر محضر اقرار مشقی
خسرو ایران پس از فتح خراسان آورند زیر پای مرکبان زلزال اندر کوه ری
آسمان گریان زمین را چون بفر زندان شقهٔ چتر ملک جنبید و گشا کای نی
جنبش و آرام نان بر جنبش و آرام من نادم صور پسین گشا ضمانت را علی
خاک پای شاه را کامد در روز هر ضریر بر و شیعه روشنان گشا سپهر ارسلی
آنکه بر اوج جلالش مرغ خور بشکسته پر آنکه در ملک کمالش نیک مه بکسسته پی
همتش گویی نهان گویم علی ما شاه کان نعمتش جویی عیان جویم نهان فی کل شی
کوششی از نیزه داران هر چه میدان نور زال بخششی از پیشکارش هر چه هامون پر طی
هر کرا مهرش بدل تا خلد از غرم نهی هر کرا کینش بدل تا نار در افسرده ری
میت از حی حی ز میت از کس اینگار شگفت غیر تیغش می ندانم داند آن دانای حی
دشمنان و دوستان را این چنینش سوز و ساز گر قتیل از وی قبیله زنده زد یک حیل حی
هول آن روزی که آمد در بنی طی السجل روز رزم شاه را گفتند امر قصه طی
موکب امرش روان در سقف گردون تا کجا مرکب عزمش دوان در سطح دوران تا یکی
تا با مرش توسن گردون نه بگشود گوش هم ز نعل مرکبش بر ران با زو بر بسته کی

مرکبش

مرکبش را تا که دولت بخت و دولت باد پی موکبش را تا که نصرت فتح و نصرت در پی

در مدح حضرت امیر المؤمنین ع

به پنهانی جهان در دل مرا دردیست پنهانی اگر آگه شود از وی جهان و بیم و ویرانی
مرا رنج است اندر تن ازین بیچاره دو دا فکن مرا زخم است در جوش ازین کیمخت بارانی
نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر دارویی نه آن رنجی که اندر وی کند اندیشه درمانی
خمار این چشم ساقی با پریشان کاری زلفش بناچارم همی ارند از نیرنگ و فتانی
که با چشم دژم خوانش بخوابم باد درم تختی که با زلف پریشانش ببازم با پریشانی
بناکامی گذشتت شصت سال امروز و فردا را تو در امروز آمالی و در فردای آمانی
ز بلدی‌ها و بانی میکنی از بس سبک مغزی ز آبی شادمانی میکنی از بس گران جانی
که اینک با نشاط من همه نازی فریدونی که اینک با بساط من همه ساز سلیمانی
ترا جان بهر جانانست و تن بهر خاک رهبهایت که جان را می برنجانی همی بهر تن آسانی
تنت فانی کن اندر جان و جان فانی بجانان کن که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی
ز لیلی را از کمتر گو ز شیرین باز کمتر جو چه این دیوانه دشتی چه آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل شو و معشوق بین آنجا سمن بویان روحانی سبک روحان روحانی

ترا هجده هزار عالم بود در کشور حیوان　　چو از وی بگذری آنگه رسی در ملک انسانی

بود هجده هزاران را کلید آن هفده رکعت　　که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بنشانی

چو صدقت نیست اندر دل چو آبت نیست اندر چشم　　بیاساست در بستر سفر ساخت پیشانی

ترا دل در خبث کل را وضو آری زهی طاعت　　که دست و آستین شوئی بدین آلوده دامانی

هنوزت نفس بر جا وارست اندر آخور غفلت　　هزاران عید قربان شد نکردی هیچ قربانی

ملخ در بوستان دارد گرای اندر بن خرمن　　ز خرمن خرمنی باید ز بستان بستانی

کشیده تیغ بر تو دیو و تو خفته بر جهت در　　مگر لطف ولی الله کند بر خفته حقتانی

چو اندر تنگنای خاک افتم الغیاث الیوم　　که زندان است و من در وی یکی درمانده زندانی

از و مهر علی ریزد اگر خاکم بیفشاری　　ببندد نامش از آبی که بر خاکم بیفشانی

نه مور و مار را بهره ز جسمم لاغرم زیرا　　بخوان خشک گردون سالها بودم بمهمانی

درین زندان ظلمانی نتابد مهر و مه پرتو　　مگر مهر علی تابد در آن زندان ظلمانی

ز فردوس هیچ یاد آری در آن میدان یادارا　　بتو نظاره از هر سو نظر بازان میدانی

چه سیب و به همه در حلهای سبز و تو لرزان　　ز بی برگی چو اندر بوستان شاخ زمستانی

در و فضل علی باید نه فضل بوعلی سینا　　ترا خود شرع سبحانی بسنده نه شعر سبحانی

ترا علم

ترا علم آن بود کز وی بدانی سیرت دیوی　　نه آن کلپتره کز وی بصورت دیو میرانی

ز پیران آن بگفتار آنی بطفلان بگهها خوانی　　نمیدانی چه میرانی نمیدانی چه میخوانی

زهی غبن و زهی حسرت که از تو پاک بستردی　　خرافتهای جهلانی شرافتهای عقلانی

کجا صورت به بندد در تو عقل مستفاد ای ترک　　که بی صورت هیولائی و عقل تو هیولانی

درین بازیچه طفلان درین حسرت که مردم　　بدرد دل در افتادیم و در سرسام حیرانی

همه درمانده این درد بی درمان بیچاره　　چه هندی و چه ترکی و چه تازی و چه یونانی

مرا از مدح علی جویم شفا گر زشت و گر زیبا　　تو از هذیان برنج آید که بیمار است بحرانی

چه عیش خویش اندیشی مخور اندوه درویشی　　چه بر خود منبنی سلطان مکن دعوی سلطانی

جهان گر خود جهانبانان آبی شوب آیین و آن　　بخیره چند بندی خود بآشوب جهانبانی

بعهدی اندریم ایدون که جان در گوش دل گوید　　دریغ آن عهد خاقانی دریغ آن عهد خاقانی

مسلمانی بمرده است ای مسلمانان نمی بینم　　مسلمانی که تا با وی بگویم از مسلمانی

همه آیات قرآنی بفرمان در زبان دارند　　ولی در اشان نه آیات قرآن در نه بفرمانی

سر تنور دل بندم ز راه دیده زان ترسم　　که در طوفان خون آن کشتی براند نوح طوفانی

بهشت آباد گیتی را نخوانم جز یکی دوزخ　　که اندر وی خزیده ماری از نسل مکر شیطانی

سراب آن کوثری کو را نه دست مرتضی ساقی
خراب آن کشوری کو را نه دین مصطفی بانی

چو خورشید از جهان پنهان نه کیهان و نه کیهانبان
چو خاقان نیست در ایران نه ایران و نه ایرانی

مرا باید زبان لیکن ازین مشت زیانکاران
که بهر سود شان ایدون جهان بنمود دکانی

بروزی چند چنین از دغل بازاری ایشان
سپهر و چرخ درویشی جهان و بیم ویرانی

به تیره رای قدر دون همی در کشور سلطان
کنند از رای خورشیدی کنند از قدر کیوانی

بهر مسکن قرار شان ز بس کرمی و شکمخواری
بهر خرمن گذار شان ز بس حرص و شکمخواری

نیابی غیر خاکستر تنور هر کجا بوده
نه بینی غیر خاک ایدر خنور هر که دهقانی

خدا را خوان تو از چونین حوادث کز قضا زاید
بلی اندر قضای بد نمانی گر خدا خوانی

همه مهر علی باشد شفای جان بیماران
همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی

مرا دل تا لب امان شد ز جور چرخ تا سامان
مگر عون علی آرد لب امان تا لب امانی

نه شیر است او که باشد مرغزارش کاخ
نه میر است او که باشد زار خوارش الست و جانی

نه او را گفت پیغمبر بروز خندق و خیبر
که شمشیری تو و یکتایی به از اعمال دو جهانی

چه منتها کز و ما راست در دینی و دنیایی
چه نعمتها کز و ما را بود دانی و پنهانی

ز امر و نهی او جنبند هر جنبان که در گیتی
نجنبد هیچ جنبنده مر او را تا بجنبانی

شناسی

شناسی نز زمان او را که خلقان در صف محشر
ز مهر و بغض او کردند نورانی و نیرانی

ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدرتش میدان
همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنی

ترا مهر علی دین باید ارنه کی بکار آید
همت علم فلاطونی همت عدل انوشروانی

قران خوانی اگر بی مهر او از غفلت بهی
ترا خطی ز ایوان نیست از این خط دیوانی

همی بینم ترا گردون گهی خادم گهی خاین
همی بینم ترا گردون گهی جانی گهی جانی

چو مهر او ترا در دل همه خاین ترا خادم
چو کین او ترا در جان همه یاران تو جانی

اگر نه مهرشان بودی کی برهانیدشان از غم
ز آدم بر س و نوح و یونس و آن پیر کنعانی

بجبریل امین کو اندر پرسش اول
که بود استاد کش برهاند زین مشکل به آسانی

بشد او آنچنان گلشن با براهیم بن آذر
ز قهر و مهر او آن آتشی گردان گلستانی

چو در میدان بتاز آید یکی قهر است قهاری
چو بر منبر فراز آید یکی فرقان است یزدانی

بر این دعوی من قدر رسی گر خواهی از غفلت
لجاج آغاز می‌سازی بدیهی آتو برهانی

نظام عالم امکان نه خورشید است از و محرس
که مختاری بدرگاه علی یابنده فرمانی

مرا جان در رهش بینی نه هر زاهی که بیچونی
مرا رو بر درش بینی نه هر رویی که گردانی

نه از عباسیان خواهم همی دنیای عباسی
نه از مروانیان خواهم همی دنیای مروانی

ندارم مهر جز کین با همان دیو و دیو آئین — ز من بر دینشان نفرین چه بوبکری چه عثمانی
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که اندر خاک تن — زیم با جان انسانی رهم از جسم حیوانی
ندانم گفت امروز خود آنرا که میدانم — ندانم یا کنم فردا تو میدانی تو میدانی
چه عون تو بود تریاق کو جز آره اهوازی — چو نور تو کند اشراق کو خورشید کیهانی
اگرچه بس پریشانم ولی اینقدر میدانم — که با ممدوح سلطانی چه سازد مدح سحبانی
شود دامان دوران پر شود کام جهان شیرین — اگر شاخی ز نخل طبع شیرین نیم بجنبانی
به نثر و شعر من گویند هر دم نثره و شعرا — زهی ای صابی اول زهی ای صاحب ثانی
به نظم و نثر من از نثر و نظم دیگران گویند — بدان نسبت که رمان است با یاقوت رمانی
متاع آفتاب و ابر اندر پیششان کاسد — اگر لعل بدخشان هست اگر لؤلوی عمانی
کجا این یک ز جان خیزد اگر از تابش آتش — همی این یک ز دل آید مرا این از پریشانی
بحیرت اندرم زین نظم خوش تا هر که برخوانم — نگر بر بیر غزنینی نگر بر میر شروانی
شود آتش چو آب و آب آتش از سکر و خجی — اگر این شعر چون آتش با آب و آتش خوانی
سخن دانان تهی خندند لیکن از شوخی جنس — چو گنجی در نگنجی ماند پیدا ایند و پنهانی
سخن در گوششان چونانکه گرم گوش خر آنکه — بیاشوبد همی مغز از پس آشوب و پریشانی

مخوان

مخوان بر بی‌پدر مردان مدیح شاه مردان — که گل بر سنگ بفشانی و مل بر خاره بارانی
ولی بر کام تن تنین ز هر باشد شکر خوری — ولی بر دیدهٔ افعی است پیکان مرگ مژگانی
همی گوش عیسی میرایم لحن داودی
نه بر گاوان پالانی نه بر خرهای پالانی

تمت القصاید

بعون الله

بسم الله الرحمن الرحیم

رونق طلبی اگر ثنش را　　ای دل بستای مصطفی را

از صفوت وی که فیض صافی است　　ای صوفی جان بجو صفا را

از خاک رهش که کحل بیضاست　　ای دیده فزون طلب ضیا را

از تربت پاک آستانش　　بپذیر ای قلب کیمیا را

شیرازه بنام او ببستند　　اوراق صحایف سبا را

اندازه ز کار او گرفتند　　دانستند از جفا وفا را

همسایه سایه هست از وی　　همسایه شناس اولیا را

در مکتب عشق او سبق خوان　　جبریل نشانده انبیا را

جز او که ز روی عیان دگر کس　　نشناخته از هوا خدا را

از ذاتش گر شریک خالی است　　الا آمد پدید لا را

سرخیل پیمبران محمد

بنیاد وجود از و ممهد

ای دست خدا در آستینت　　یعنی که ز مهر راستینت

میکال بچاکری مطیعت　　جبریل بخادمی امینت

مهر آینه دار آفتابت　　مه پرتوی از مه جبینت

بر خاک بجای پی سپهرت　　افلاک بزیر پا زمینت

آن نور که ذره از و خور　　بسرشته خدا در آب و طینت

آن شهد شکر فروش جانها　　پیدا آمد در انگبینت

آن زهر که زهره سوز عالم　　پنهان اندر بخشم و کینت

بر جان ومی از خدای نفرین　　آنگونه سزای آفرینت

امر تو شه و قدر سپاهش　　افلاک رهی ملک رهینت

آوازه لا نبی بعدی　　در گوش جهانیان طنینت

ای ختم رسل نبی مرسل

دانای پسین و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم　　اصلی تو و فرع توست آدم

عالم بوجود تو مطرا　　آدم بسجود تو مکرم

بر پا پی سجده ات بتعظیم　　بر پایه قدر عرش اعظم

در حجرهٔ مهد تست عیسی — در حجلهٔ عهد تو است مریم
از حسرت خاک آستانت — بر دیدهٔ کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو زحمت — آنجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان — زخم تو بزخمهاست مرهم
در عرصهٔ حشر امتان را — نه جان و نه دل بانبیا هم
دارد بشفاعتی پیاپی — آرد بعنایتی دمادم
جان بر سر جان اذا تنفس — دل بر سر دل اذا تکلم

برقد تو جامه ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان آفرینش — زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بوالبشر طفیلت — اندر سر خان آفرینش
اسرار خدا از تو هست پیدا — ای سر نهان آفرینش
انوار خدا از تو هست روشن — ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت — کم بود نشان آفرینش

یکتا

یکتا گهری چو ذات پاکت — ناورد زکان آفرینش
جز نعت تو نکته سزاوار — نامد به بیان آفرینش
انگشت نهد ترا ببوکند — برفرق بنان آفرینش

برفرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده — آهنگ لقای حق نموده
بر هفت خلیفه باره رانده — نه قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیدهٔ مه قدم نهاده — مهرش بر پای رخ بسوده
از چهرهٔ آن کلف ببرده — ز آئینهٔ آن کسف زدوده
کیوانش پاس را ستاده — هم مشتریش چو من ستوده
از کلک قضا بلوح تقدیر — خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین — خود بعد آن بوده یا نبوده
بنشسته شنیده ها بگفته — برخاسته گفتها ستوده
از رحمت کاست آنچه خود خواست — بر رحمت امتان فزوده

از رفتن او نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان کرم

ای کشور دین ترا مسخّر   ای ملک یقین تو را مقرّر
تو آخر و ذات تو مقدّم   تو اوّل و انبیا مؤخّر
با عدل تو ظلم آب و آتش   با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو سرفراز طوبی   از جام تو جان نواز کوثر
جنّت ز نسیمت آنچنان ماند   ایمن ز خزان مصون ز صرصر
آنرا که ز طاعت تو کفران   بر جان برد از جحیم کیفر
آنجا که قلم تو را افلاک طوع   آنجا که ترا قدم ملک سر
هر خامه که جز بکامت اقطع   هر نامه که جز بنامت ابتر
تاجی که نه از تو بر افسر   خاکی که ز پای توست افسر
از جرم چو ما امّتان را   آری چو تو نبی شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی
ای منعم نعمت فرضی

با خاک

با خاک درت جهان نخواهم   کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار توست در تن   ورنه به تنت که جان نخواهم
سر در قدمت خوش است ورنه   بر گردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای توست در کام   ورنه بدهان زبان نخواهم
در پستی آستانت سرم   من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل آستینم گیراد   گر آن ره آستان نخواهم
جز روی تو گلستان نپویم   جز کوی تو بوستان نخواهم
در کوی تو گوشه مرا بس   روی گل و گلستان نخواهم
هر بذله که دوستان فرستند   جز یاد تو دوستان نخواهم
از محنت بی امان دوران   الّا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت اندر
دست من و دامنت بمحشر

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد   جهان پیر پارین همچو بخت شه جوان خیزد
چمن از باد آن رشک نگارستان خیزد   جهان از داد این خجلت ده باغ جنان خیزد

زمین را رشته رشته گوهر از ابر بهار آید   زمانرا طبله طبله عنبر از باد بهاران خیزد

بیاد بزم خاقان در گلستان سنبل و بلبل   یکی مرغوله سار آید یکی مرغوله خوان خیزد

دگر بذل ملک را وقت آن آمد که هر ساعت   دُر از دریا و لعل از خاره و گوهر ز کان خیزد

بشه تا بنگرد تا مدح گوید شاه عالم را   گلستان را ز نرگس دیده و ز سوسن زبان خیزد

گهی بر سرو بجهد که چمد بر شاخ گل بلبل   بدین دستانش از عید شهنشه داستان خیزد

چمن را از نسیم باد فروردین بهاری خوش

جهان را بر سریر دولت و دین شهریاری خوش

بتی کز طرهٔ مشکین جهان عنبرفشان دارد   چمن در سوری و سنبل از آن عنبرفشان دارد

بزیر زلف مشکینش نهفته دلستان چینی   فراز سرو سیمین تا شکفته گلستان دارد

رخش خورشید میگفتم بزیر زلف مشکینش   اگر خورشید دیدستم ز سنبل سایبان دارد

نهان از پاسبان چشم مستش تا رباید دل   چراغ چهره زلفش زیر دامان از آن پنهان دارد

ندانم تا بقتل کیست مایل انقدر دانم   که ترک چشم مستش باز تیری در کمان دارد

ندانم سرو بستان را خرامان در همه محفل   مگر در بزم خاقان سرو بستانی روان دارد

ز من جان و جهان خواهد بهای بوسه زان لب   مرا جانی بود اما جهان شاه جهان دارد

قرین

قرین از روزگاران در بر صاحبقران بادا

که دارد در بهاران ورخ خرم روزگار خوش

ببزم عید ساقی مایهٔ عیش جهان بخشد   بدل می تا خط ازرق ز غم خط امان بخشد

ز ساقی گیر جام می که هی جان نشان جنت   دهد رضوان بجنت آب کوثر بس جنان بخشد

مرا پیری چنان بگشا که عیشش جاودان بادا   دوام عمر و عیش جاودان پیر مغان بخشد

بهوا آن لاله بویا و مجلس و گلستان چین   بجان سرو بدل سوری بچهره ارغوان بخشد

جوانی و جهان و جان بخشد خاصه آن عشرت   که ساقی می بیاد خسرو خسرو نشان بخشد

جهان پیر و رده خاصش سپهر اندر خم خاصش   بجامی گر چنین بخشد بجامی همچنان بخشد

مگر از جام خسرو جرعهٔ چین شد ابر نوروزی

گلی ز برق خندد گاه گریه از خماری خوش

شهنشاهی که هفتم آسمانش آستان زیبد   در و کیوان بخاک آستانش پاسبان زیبد

قضای حرمتش را قبهٔ چرخ آستانستی   همای همتش را قمهٔ عرش آشیان زیبد

خرامد چون سوی ایوان گذارد پای در میدان   ثری از ثریا دیده فرق از فرقدان زیبد

شه منصور خاقان مظفر آنکه تیغ او   چه طوق طاعتش مالک رقاب انس و جان زیبد

قوام دین و وام دولت آمد در جهانداری   جهانرا بر دوامش دولت و دین تو امان رسد
بقایش ناگزیر افتاد دوران را بدین معنی   جهان جسم است و امرش جان همی با جسم جان رسد
شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه در گیتی   مر آن نام همایون را لقب گیتی ستان رسد

سپهر آرام شه آمد که حلمش داده آرامت
جهانا کام جو اکنون که داری کامکار خویش

شها فصل خزانت بر مراد دوستان بادا   بهار عمر بدخواهت اگر بادی خزان بادا
جهان گر پیر و گر برناستی اندر بهار روی   مطیع رای پیر و تابع بخت جوان بادا
اگر داغی بدل زاید وگر خونی ز چشم آید   بعهدت در دل لاله ز چشم ارغوان بادا
بلند آوازه‌ای گر مشتری نشر مدیحت را   بپا ز عام سلطان کشتی تا خطبه خوان بادا
اگر غوغا نیاغازد همی کهشم که تا زهره   ببزم خاص شه اندر شمار مطربان بادا
جهان از عدل پاینده است و عدل از ذات میمونت   تو مقصودی اگر گویند عدلت جاودان بادا
نریزد گر بر اهت تو ده لعل و گهر از دل   چمن را سوده الماس وی آشوب جان بادا

الا از باده میل افزون شود تا بر رخ زیب
بدستت جام و چشمت بر رخ زیبا نگار خویش

بابارخ

بایاد رخ جانان ای جان بگلستان باش   با سرو و سمن می‌چم با سنبل و ریحان باش
از دل قدمی برتر او واسطه دلبر شو   از جان نفسی بگذر بی رابطه جانان باش
چون ملک ابد یابی رو کوس بشارت زن   بی لشکر کشورگیر بی کشور سلطان باش
با مهره مهر او هم کاسه افعی شو   با پنجه عشق او هم طعمه شیران باش
چون خضر بپایان آر ظلمات طبیعت را   پس زنده جاوید از این چشمه حیوان باش
در گوشه میدان آی جانبازی مردان بین   بسم الله اگر مردی آماده میدان باش
ورنه چو زنان بنشین رو ماشطه بگزین   آسایش خواتون جو آرایش ایوان باش
رو ترک هوا بر گو اسرار هویت جو   در مکتب لا هو چون طفل سبق خوان باش
یک حرف از آن ذکر گردی چو نخست از بر   هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باش
گر راه ندانستی در راهروان آویز   بی سایه بماندستی در سایه مردان باش
سلطان حقیقت را در صدر ممالک جو   دیوان طبیعت را چون صاحب دیوان باش
آن صدر ممالک را آن بدر مسالک را   جان در سر خدمت کن سر در خط فرمان باش
گر دیو و پری خواهی در حکم تو ای خاتم   یک نکته ز لعل او بپذیر و سلیمان باش
در حضرت او پاسی کو حادثه عالم گیر   در کشتی نوح آید آسوده ز طوفان باش

کو چشم حقیقت بین تا صورت جان بینی
در کسوت آب و گل چون صدر جهان بینی

بسیار دل آزار است آن یار که من دارم — تا خود بچه کار آید این کار که من دارم
گر با غم جانانی شادابی و شادانی — گر هیچ نداری تو بسیار که من دارم
طوبی طلبی زاهد طوبی لک و طوبی لی — در پای دل از عشقش این خار که من دارم
وز دانه قدح گیرم از بیم رقیب امشب — در پرده دهد باده خمار که من دارم
از رنج و غم و تیمار بیمار بپرهیزد — با این سه بیامیزد بیمار که من دارم
زلفش بطلب خیزد از خنده خونی نم — ضحاک چنین خواهد اینمار که من دارم
در خط نشوی ای دل کز نقطه کمی آرد — در دایره عالم را پرگار که من دارم
آمیزش خفاش است با مهر جهان افروز — رخسار که او دارد دیدار که من دارم
در رشته عشق او سودائی و غوغائیست — گرم است بنامیزد بازار که من دارم
چون سر بمیان آریم خدمت را فرقی نه — دستار که او دارد زنار که من دارم
در آتش عشق او سودائی و غوغائیست — گلزار براهیم است این نار که من دارم
من یکدلم و صد دل هر دم ببرد از من — بس شعبده انگیزد دلدار که من دارم

ناصح

ناصح تو مده پندم صاحب تو منه بندم — هرگز نرود از سر پندار که من دارم
شعر از در مدح صدر شایسته بود ور نه — در دجله فرو شویم اشعار که من دارم

آن پیر طریقت را آن میر حقیقت را
جان در سر پیمان کن تا راحت جان بینی

اندر ره عشق ای دل دامن بکمر بر زن — بر عالم تر دامن آتش چو بنی در زن
گر در طلب کامی و ساقی مهوش جو — ور خون غم آشامی رو باده احمر زن
تا عطسه زند مشکین این آدم جان تو — دستی بسر همت در زلف معنبر زن
با ساقی این مستان اندازه دیگر نه — با مطرب این دستان این سازه دیگر زن
از باده توانگر کن جان و دل دانائی — پس طعنه ناکامی بر چرخ توانگر زن
هر می نبود آتش هر دل نبود می کش — این آب چو آتش را بر جان قلندر زن
شب لشکر غم سازد رو ساز صبوحی کن — فردات برون تازد مردانه بلشکر زن
پیمانه کسری را بر طاق مداین نه — آئینه گیتی را بر سد سکندر زن
تاج و لقد کرمنا بر تارک طینت نه — خاک و عصی آدم بر طین مخمر زن
دیوان طبیعت را چون در صف رزم آئی — تکبیر چو حیدر گو شمشیر چو حیدر زن

رخت تن بر سوار ادر سایه طوبی نه تخت دل شیدا را بر چشمهٔ کوثر زن

چون بر ولبسویش آری چون گوی همه رو شو چون پا برهش داری چون دایره بر سر زن

خاکی که بره بینی بر چشم جهان بین کش خاری که بپا یابی بر سر زن و افسر زن

صیادی و شیادی سالوسی و زراقی بر نفس مشعبد نه بر عقل مزور زن

از قید جهان برخیز در صدر جهان آویز

تا معنی دل یابی تا صورت جان بینی

گیتی ز زره دیده هم از نظر برهان جا نگاه و دل آزار است جان و دل از این برهان

شادی و قوی حالی پری و بغم نالی امروز چه بود است این دیروز چه بود است آن

از توده ظلم تو دود است در این گنبد از سوده عمر تو سود است در این دکان

از رنگ و رخ کاوس هر گنبد کابل از خون دل قابوس هر لاله که در گرگان

سر تا سر این بستان سرو است و گل و سوسن چون کاو و خر الفت مان با خار و خس بستان

خورشید ببالا شد آئینه مصفا شد که در خطر عقرب که همراه سرطان

با کژدمی انبازیم ما بر صفت عقرب پس پس روی آغازیم بر قاعده سرطان

بگزیده ز نادانی افسانه شیطانی بر رهبری احمد از پیروی قرآن

فرمان الهی را چون عقل بلی کرده و یحک چه زیان کاریم آوخ که چه نافرمان

بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما سقای بر ستانیم آهنگ تابستان

یارب نبرد سودی گر نه کرمت یاور این عقل قوی حیلت از نفس تنک دستان

عشق آتش و دل قربان در کوی وفا لیت تا هیچ قبول افتد با آتش این قربان

زین مام سیه پستان بگریز که در کینت قهرش همه در سینه زهرش همه در پستان

نصرت شه نصر الله کز فیض دم جانبخش هر زهر بر او تریاق هر درد بر او درمان

گر کون و مکان گردی با شهپر اندیشه

بالله که نه مانندش در کون و مکان بینی

خیز ای دل بیحاصل تا ترک هوا گیریم خود را بهوا بخشیم بخشش ز خدا گیریم

با نفس قوی بازو چون پای وغا بنود در حضرت الا هو دستی بدعا گیریم

در مجلس میخواران در مصطبه رندان که مشغله آغازیم که صلح و صفا گیریم

از صبر و رضا سازیم ایدون سپر و جوشن بر جیش بلا تازیم تا ملک و ولا گیریم

ای خواجه طبیب از ما بگریز که ما رندان از رنج شفا جوئیم از درد دوا گیریم

زهری که بیامیزد از جام وفا نوشیم قهری که بر انگیزد بر جان رضا گیریم

این جیفه تنین را در پیش سگان بنهیم   این نیفهٔ مشکین را از آهوی خطا گیریم
یکچند بفرسائیم سر در قدم مردان   در پر هما آئیم تا فرّ هما گیریم
با اینهمه محرومی در حضرت مخدومی   بی برگ و نوا آئیم تا برگ و نوا گیریم
نی مستی و نه هستی در بادهٔ عهد الاک   پیمانه و پیمان را از دست شما گیریم
خوش باد شب ما را خاصه سحرگاهان   که بوی سر زلفش از باد صبا گیریم
با ماشبکی روز آر گر یاد رخ و زلفش   بنگر که چها سازیم بنگر که چها گیریم
آن ملک جهان گیرد این باغ جنان خواهد   ما هر دو جهان بدهیم صدر الفضلا گیریم
نصرت علی آن رهرو آن شاه طریقت را   کز علم و عمل جوئیم گه مدح و ثنا گیریم

آن کز شرف جاهش شرع از در آسایش
هم در کنف رایش ایمان بامان بینی

با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم   مشکین دل من جانا از شیشه بری دارم
گل رفته درین هفته بشکفته و نشکفته   با بلبل این میدان من نوحه گری دارم
ای بلبل شیدائی با نوسفران تو   از عمر گرانمایه من هم سفری دارم
از پیه چو کرم غز بر خویش کفن بافم   با ششتری کالا من بیع و شری دارم

تا جامه

تا جامه کنم دیبا بر قامت آن زیبا   سودا که درین سودا از پیله وری دارم
امروز گره بگشود زان طرهٔ خم در خم   امید گشایش ها زان راه سحری دارم
مردم ز خطر برستند آیند چو در دریا   اندیشه من از دریا از بی خطری دارم
گاهی در دل گویم گاهی در گل رویم   این بی سر و سامانی از در بدری دارم
دی با دل و جان گفتم در رهگذرش الحمد   دل رهگذری کردم جان بی سپری دارم
بر حسن و جمال او جانها به نثار آرند   من بر سری آنها در پای دری دارم
نه از هنرم نقصان نه در گهرم خسران   شیخی گهری دانم پیری گهری دارم
ای ششتری کالا بگذر ز دکان من   جان گر بخری آرم دل گر ببری دارم
دیبای دل و جان را از بهر قبول تو   گه چینی و گه رومی گه ششتری دارم
نصر الله و فتح الله باب الله بر خلق   از نام و دل و خلقش پیغامبری دارم

خورشید ببالا شد آیینه مصفا شد
در روی ولی بنگر تا هر دو عیان بینی

یارب بدوام او ذات تو ضمان بادا   تا بدر جهان باشد تا صدر جهان بادا
اسرار نهانی را چون آتش امین آمد   اطوار جهانی را جانش بامان بادا

این آب و گل امکان بس تنگ فضا باشد   سیرش به پر همت زان سوی مکان بادا

مهر و مه اگر گردند بی رای رزین تو   بر کام نه این و آن نه این و نه آن بادا

انوار جمالی را آثار جلالی را   رویت بعیان اینک ریت به نهان بادا

با مهر علی زادی با مهر علی بودی   با مهر علی جایت دایم بجنان بادا

با مهر علی شاهی با مهر علی ماهی   امروز چنین بودی فردا به چنان بادا

از عشق گرانمایه بازار چو بگشائی   این عقل سبک سایه بربسته دکان بادا

در مجلس روحانی آن باده ریحانی   نقلت بمیان جان نقلت بدهان بادا

درویشی و خورسندی خرسندی درویشی   با حال قرین داری با جانت قران بادا

در جشن محبت را پیوسته مه شوال   از عیش عدویت را هر مه رمضان بادا

گر سست شود ارکان را تو قوی ارکان   ور پیر شود دوران بخت تو جوان بادا

حشمت که مکان دارد پیوسته مکین در وی   سیر دل سیارت زان سوی مکان بادا

بر صاحب حشمت نگران بادا

در امن و امان خلق کوشیم دعای تو

بر روح الامین آمین زین امن و امان منی

در شمار مولی مولی است دل   در جوار ربی الاعلی است دل

گر نه بهر مهر مولی بوده   ربی الاعلی نمی آراست دل

گفت بار عشق ما را مرد کیست   از در مردانگی برخواست دل

از نخستین جنبش دریای جود   گوهر یکتای بی همتاست دل

از پر اندیشه پران شو در او   تا به بینی لامکان صحراست دل

غوطه زن در وی بدست و پای فکر   تا بدانی بیکران دریاست دل

تا کی بیگانه دل باشی ز ما   از برای آشنائی راست دل

خوی خوب یار روی زیبا دوست   زیب جان کن زانکه بس زیباست دل

هرکجا کوثر لبی بیند بجهد   بر لب او تخله طوبی است دل

هرکجا طوبی قدی بیند بناز   شاخ او را مرغ خوش آواست دل

هرکجا شیرین زبانی در سخن   شکرش را مرغک گویاست دل

هرکجا شاخ گلی در گلستان   گلبنش را بلبل شیداست دل

در طریقت لامکان سیر است جان   در حقیقت لامکان پو است دل

جان بخاک پای دل دارم از آنک   خاک پای دلدل شهباست دل

صاحب دل صاحب دلدل علی
دلدل و دل چیست عقل کل علی

تا بکی بیهوده رنج جان خورم خیز ای دل تا غم جانان خورم
درد بی درمان کدام است ای طبیب تا شوم آن درد بی درمان خورم
مشکل فردا شود آسان مرا مشکل امروز اگر آسان خورم
مرگ حیوانی مرا نا چار نیست گر همه خود چشمهٔ حیوان خورم
سفره کردم آبروی خویش را تا دو نان از سفرهٔ دونان خورم
تا بکی از خوردن سگبای او چوب دربان لطمهٔ سگبان خورم
خاک ایران بر سر ایران خوران کی ازین پس نعمت ایران خورم
رانده ام سلطان شیطان را ز خویش نه ز شیطان بیم و نه ز سلطان خورم
جان من فربی است از مهر علی تا بکی رزق علی پنهان خورم
بسته دارد لب چو فندق در زمان گر بخواهم پستهٔ خندان خورم
چون بشادروان عشرت در شوم خنده راز انوشیروان خورم
تا ببارانم ز چشم خویشتن هر زمان خواهم دو صد عمان خورم

دل ندارم

دل ندارم تا بر دلبر روم جان ندارم تا غم جانان خورم

حاکم هنگامهٔ محشر علی
قاسم آن خلد و آن آذر علی

دوستان طرح سخن دیگر کنیم داستان خندق و خیبر کنیم
در مدیح شاه خیبر گیر خویش بزم جان پر زیب و پر زیور کنیم
کندن در بستن پل نی عجب از ید الله کش ثنا اندر کنیم
ضربت او روز خندق از که بود کش حدیث از قول پیغمبر کنیم
رو مسلمان و تو اندر قادریش خویش را تا کی بحق کافر کنیم
خالق و رازق بود در این سخن خاطری ور نه بیا محضر کنیم
او خدای خلق باشد از خدا هر چه گویند از خدا باور کنیم
ما بتوحیدش موحد گشته ایم سورهٔ توحید از آن از بر کنیم
از خلافت رفت در آزار وی نامهٔ آن قوم پر آذر کنیم
آن بمسجد خفته در پیکار وی قصهٔ آن غصه بر داور کنیم
صاحبا زان پیش کت سر زیر خاک خیز تا خاک نجف بر سر کنیم

تشنگی را می‌نه‌نشاند سراب … چاره آن چشمه از کوثر کنیم
با تولایش در آن تاری مغاک … مهر بالین ماه را بستر کنیم
ما گدایان درش از نام او … خاک را از خاره را گوهر کنیم

عالم آباد از تقاضای علی
شاد آدم از تولای علی

باز یاد روی دلبر کرده‌ام … خاطر خود را منور کرده‌ام
انفس و آفاق را مشکین نفس … باز از آن زلف معنبر کرده‌ام
روز من فیروز از آن شد تا بصبح … شب همه شب مدح حیدر کرده‌ام
یا قسم ایدون ظفر بر کاینات … مدحت شاه مظفر کرده‌ام
نی طپش کردم ز آتش کاحشر … نی عطش از حوض کوثر کرده‌ام
از کرامتهای شاه دین علی … کار سیلاب و سمندر کرده‌ام
آب اندر هشت گلشن داده‌ام … خواب اندر هفت آذر کرده‌ام
مجلس از طیب و طرب آراستم … که منور گه معطر کرده‌ام
باده از مشک و گلاب انگیخته … شاخ طوبی عود مجمر کرده‌ام

قدسیان

قدسیان بر من همی دیدند باز … تا چه خدمتها که درخور کرده‌ام
می‌شنیدندی ز من مدح علی … هر زمانی می مکرر کرده‌ام
سجده کردندی بکلک و دفترم … تا چه من با کلک و دفتر کرده‌ام
نازنینی مدیح آراستم … ناز از آن بر چرخ و اختر کرده‌ام
با تولای علی و ز عون او … خویش را فارغ ز محشر کرده‌ام

عشق حیدر سرگذشت زندگی
حب حیدر سرنوشت بندگی

دارم اندر سینه اشک و آه را … تا برند از دل غم جانکاه را
آن بشوید این بسوزد غم ز دل … این اثر دیدیم اشک و آه را
تار او نار است و پود او دود … از جهان کم خواه این کم‌خواه را
عشق را با عقل پیوندی نبود … نسبت با شیر آشتی روباه را
همرهان رفتند و ما گمره شدیم … ای خضر بانگی بزن گمراه را
تو علی را می شناسی از اله … ما شناسیم از علی الله را
بندگان را چند خوانی شاه شاه … رو بایوان نه که بینی شاه را

والی ملک دو کونم تا که من … مدح می‌گویم ولی الله را
تا تو در چاهی ندانی جاه چیست … از برون چاه یابی جاه را
ساخت پس پرداخت یکسر با علی … خیمه و خرگاه مهر و ماه را
تا بخرگاهی نخ بینی روی شاه … زان طرف جو صاحب خرگاه را
بر عدوی شاه مالک از جحیم … باد بدمد نار باد افراه را
بر ولی شاه خازن از نعیم … یاد بدهد رسم انعماه را
تا که از چاه طبیعت وارهی … دست بر حبل المتین زن چاه را

کیست آن در حشر کو داور بود
آن امیر المؤمنین حیدر بود

با جهانم زین سپس بازار نیست … کاندر آن بازار جز آزار نیست
دین فروشان را ببازار جهان … دین بدینار رفته و دینار نیست
هیچ سودی در دکان کاینات … به ز مدح حیدر کرار نیست
دیده بر دیدار اویم ای دریغ … دیدهٔ من لایق دیدار نیست
خواستم در رزمگاهش جان دهم … روبه من شیر آن نیزار نیست

کیسهام

کیسها دوزم بیاری جهان … چیزم اندر کیسه‌ام جز مار نیست
در خراب‌آباد گیتی گشته‌ام … در دیارش ز آدمی دیار نیست
در نگاه این جهان را دیده‌بان … جمله در خواب و تنی بیدار نیست
کار با گفتار به زیرا بحشر … کار با کار است و با گفتار نیست
کی دوا جوییم که درد عشق را … در سرای ما کسی بیمار نیست
زاد از اینجا بر که آنجا زاد نه … کار اینجا کن که آنجا کار نیست
وحدت اینجا جو که در محشرکده … عیسی و منصور و دیر و دار نیست
هرچه جویی زین فراز و زین نشیب … جز علی و احمد مختار نیست
یادگار از آن دو بهر داد و دین … جز قران و عترت اطهار نیست

بر درش خواهم رسم با گرد راه
این غزل خوانم همی در پیشگاه

یا علی بخت سعید آورده‌ام … بر درت روی امید آورده‌ام
تا که پیوندم بر آن حبل المتین … رشته از حبل الورید آورده‌ام
جان افلاکی در آن در خاک بود … جسم خاکی بر مزید آورده‌ام

بهر جاروب غبار آستان　　بر درت موی سپید آورده‌ام
آب و آتش را ز طبع خویشتن　　چرخ سرکش را مرید آورده‌ام
فتح باب آرزو را از درت　　از خمیده قد کلید آورده‌ام
بی ثمر بودم از آن ابر کرم　　میوه‌ها از شاخ بید آورده‌ام
دشمنانش را ز پیغام جحیم　　آیهٔ هل من مزید آورده‌ام
تا پدیدار از من در روز حشر　　آنچه در گیتی پدید آورده‌ام
جان و دل بپذیر بهر خاک راه　　جان و دل بر این امید آورده‌ام
عذر من بپذیر بر خون حسین　　رخ ز خاک آن شهید آورده‌ام
گر نباشم من سزای بندگیت　　بندگانت را عبید آورده‌ام

دوستانت دایم اندر خلد شاد
لعن جاویدان بر اعدای تو باد

تا تو نیائی شبی بمجلسم اندر　　گر همه گلشن بود بمحبسم اندر
خاصه درین شب که بر مراد نتابد　　مه بشبستان و خور بمجلسم اندر
بی طلب مونسی چنانکه تو باشی　　نیست طرب در ضمیر مونسم اندر

آب نباشد

آب نباشد بدین دو لاله ام ایدون　　خواب نیاید بدین دو نرگسم اندر
مدرس عیش است و شوق خاطر صاحب　　فاصل عشق ار رسد بمدرسم اندر
فاضل خان آنکه زاقتباس فضایل　　پرتو رایت بود بمقبسم اندر
فتنهٔ ابرو ز چرخ گشتم و انجم　　تیر بلا راند و مقوسم اندر
　　آتش خود در زنند بر جسم اندر
انس پذیرند وحشیان ختائی　　چون تو انیسی اگر بمانسم اندر
نخلهٔ قدشان بدیده کارم و روید　　قرص قمرای عجب ز مغرسم اندر
خار ببستر درست چونکه گرفتم　　در بر شان بر فراش اطلسم اندر
چرخ مقوس تنت چو جانم فرسود　　دایم و با تو درین مقرنسم اندر
عیش بفر دامنه که یابی فردا　　بر پر سیمرغ و کام کرکسم اندر
دل چو موسوس بعشق نیست بفرمان　　امر تو الا بدین موسوسم اندر
اخرس گویا عجب فتاده همانا　　معجز نطقت بطبع اخرسم اندر

دانش اگر دیده چو نور بدیده
آنچه خرد را نهان بدیده بدیده

ایکه شناسی سپهر و چار ارکان را　　زبدهٔ ارکان شناس فاضل خان را
ایکه ز لوح و قلم بجوئی تقدیر　　سجده طاعت بر آن ضمیر و بنان را
راوی پیغمبر از خدای تعالی　　بعد پیمبر بدو سپرد زبان را
حکم سماوی بهرچه خواهی امانت　　حکم قران را چنانکه حکم قران را
خطبه بنکند خطیب منبر گردون　　تا نستودش نخست لفظ و بیان را
تیغ و سنانش شعار و سعی جمیلش　　کلک و بنان برفزود تیغ و سنان را
اوست ادیب آری ار سپهر ادب راست　　اوست امین آری ار زمانه امان را
گمشدگان هنر ز فقد مجانس　　لیک ضمیرش پناه گمشدگان را
مجلس آراسته بناز و تنعم　　دیده برهت گشاده مجلسیان را
از رخ و از قامت چو روضه و طوبی　　مجلس ما بر فراز رشک جنان را
رنج تن و رنج دین که این دو مبادت　　عذر منه انتظار منتظران را
از در بخشش شناس نزد در کوشش　　کعبه محرابیان و دیر مغان را
خیز و ببزم اندرون خرام تن آسان　　رنج بدف برگذار راحت جان را
گو بدت آئینه این لطیفه زمانی　　گوش فرادار قول نای نوان را

عیش

عیش سبک خیز را ابنای آور　　چنبر جانان بپای رطل گران را
ساقی مجلس بیار بادهٔ روشن
مطرب مونس بیار نغمهٔ ارغن
بادهٔ روشن بجای صبح سحرخیز　　نغمهٔ موزون برغم نالهٔ مؤذن
باد سحر میوزد ز قلهٔ کهسار　　بوی سمن میدمد ز کلهٔ گلشن
جام صبوحی بکش که تا بدگر چشم　　جان دگر بینی اندرون بدگر تن
تن چو یکی جان ولی ز جان بد اندیش　　جان چو یکی جام می بساغر دشمن
صبح نخستین دمید در شب تاری　　چون رخ و زلفین تار تیره روشن
خیز و یکی باده خواه صافی و رنگین　　چون لب و رخسار یار و خون دل من
ساقی گلچهره چون ز آتش باده　　نخلهٔ طور است و بوم وادی ایمن
آن دو حریف شبانه سرخوش و مخمور　　گاه بخفتن درند و گاه بگفتن
بزم طرب است زهره دیده منتظر　　شور و شغب است ماه گوش بروزن
چنگ شکنجه خور است و نای بناله　　دف لطپانچه در و کمانچه بشیون
انجمن آراسته چو چرخ بانجم　　از می و رود و سرود و ساقی پرفن

نغمه بسازند در شکیب من از تو   شعر طرازند در مدیح تو از من
زر بمنه زور هم مخواه که از دهر   گنج ز قارون بماند و رنج به قارن

تمت بعون الله

م م م
م م
م

منت وافر خدای را که بیفزود / رونق دنیا بعدل خسرو دینا

خسرو کشورستان شهنشه اعظم / فتحعلی شه بدهر داور دارا

آنکه ز جودش جهان بسود موفر / آنکه ز عدلش جهان بامن موفا

دشمن جاهش فزود بنکه قارون / رایت بختش فراز خرگه عیسی

داد جمال و جوانی و خرد و بخت / داد خدایش بجز قرینه و همتا

از امر شکان چو آب دایم جاری / در عهدش آنچه کوه قایم برجا

گشت مر این خاره سنگ مطلع خورشید / از چه ز تمثال بیمثال فرح زا

چهره ماه است یا که طلعت سلطان / طلعت شاه است یا طلیعه بیضا

جلوه حسن شه است یا نه که برتافت / نور خدائی بطور و طور تجلی

زایر او را بلی همی رسد از کوه / یافت نصیب ار ز لن ترانی موسی

کوه ز تمثال شه بسنگ عجب نیست / لعل پدید آورند از دل خارا

چون حجر کعبه سجده گاه سلاطین / گشت مر آن خاره زان مثال دلارا

گر ز عصا موسی آبی از حجر آورد / در قدمش کوه خاره منبع دریا

رحمت یزدان نگر بچشمه روشن / قدرت ایزد ببین بصخره صما

قطعه

قطعه بمدح و مثال ار ماندم در خور / از پی تاریخ سال ماندم در وا

گفت بتاریخ آن خرد که شهنشه / موسی عمران عیان ز سینه سینا

این درگه سپهرش پناه ارچه پناهش / درگاه شهنشاه جهان فخر شهان است

دارای زمین فخر زمان فتحعلی شاه / کش خاک در آرامگه قیصر خان است

در عهد همایونش که خالی ز گزند است / در دولت میمونش که فارغ ز زیان است

از راده پاکش که بر آن پاک گهر باد / هر چه آن شرف عزت و آلای سان است

دارا که پی نظم جهان خاصه ممالک / با فکرت پیرایسته با بخت جوان است

افراخته این درگه عالی که جهان را / خاک در او واسطه امن و امان است

در پیشگهش عرصه محشر ز حشر من / چون حشر و را عرض دلیران و یلان است

کوئی که جهان رسته از جوشن و خود است / کوئی ز زمین رسته همه تیغ و سنان است

با عقل ز عدلش سخن آوردم گفتا / جز کوس ندانم کسی اینجا بفغان است

احوال جهان جمع ز تمشش از پی تاریخ

گفتا که امان را در دارای جهان است

دی شنیدم ز بزم میر کبیر — گفته بودی که با منت کار است
کار تو ناسزا بد انستم — آنچه بر ناسزا سزاوار است
چیره دادم زبان گفتارم — خاصه آنجا که جای گفتار است
قلم و لوح من چه لوح و قلم — کهش انبار و کاه انبار است
این دوات و قلم که نزد من است — آن سیه خوار و آن سیه کار است
تا سیه بر قفات چون بندند — ای سیه کاسه جای زنهار است
گرچه از سیلی جفای توام — روی ابکار و خاطر افکار است
خامه‌ام چون تنم ضعیف و نزار — لیک ظالم اگرچه بیمار است
از دروغ ارچه چون کمان پیچد — راستی را چو تیر سوفار است
هجو و مدحت از آن به بازوی او — سست آسان و سخت دشوار است
دم فرو بند هان قدم بگذار — هین که پای تو بر دم مار است
زشت من در دهان ترا گوئی — مرده در دهان هر دار است
نه بگوئی مرا که سیم نیست — سیم و زر مر مرا بخروار است
سیم را از ستم گریزی نیست — چو ستم پیش سیم بسیار است

دینت

دینت دینار برد و دیدارت — آنکه اندر کمین دینار است
تیغ ماه و سپر کتان بنگر — با منت اینکه راه پیکار است
تا که او سر خود عیان سازد — تن زن ای دل چه جای گفتار است
روی منکر سیاه می‌پسند — اندرین کار راکرت انکار است
ناکس از ناکس گزیدار کس — نه مرا جای رنج و تیمار است

اسب تازی زغم بدرد پوست
که خری را خری خریدار است

این روضه کز برای طوافش بصبح و شام — سرگشته آفتاب در این چرخ چنبر است
این بقعه کز برای سجود درش مدام — خم گشته پشت ماه و قد چرخ اخضر است
این مضجع محمد باقر که از شرف — گوئی که هشت خلد شش در چار منظر است
باقر که از نتیجهٔ محمود و احمد است — باقر که از سلالهٔ مسعود و جعفر است
سروش بگو بهار نمود از طوبی است — آبش بجو بیار پدیدار کوثر است
در طور اگر بطور تجلی بتافت طور — شمسش ز نور شمسهٔ ایوان منور است
یکبار نخل طور سخن گفت و از صریر — باز ایوان درش همه روزه سخنور است

از امر پادشاه مراین روضه شد بنا در عهد پادشاه مراین روضه درخور است
فتحعلی شه آنکه سپهرش بر آستان سی سال بیش رفت که دربان اندر است
شاهنشهی که تیغش یاجوج فتنه را در راه دین و دولت سد سکندر است
چون پشت بر سریر نهد روی دولت است چون روی در مصاف کند پشت لشکر است
آنجا که بزم اوست همه سور جنت است آنجا که رزم اوست همه شور محشر است
بر چرخ و اختر شرسد اندر زمان حکم بر قول من گواه همی چرخ و اختر است
خصم ار سبک سر است و گرانجان مدار باک گرزش گران تن است خدنگش سبک پر است
یکنوبت آنکه خدمت او جست در جهان کو نوبه نه زان شه هفت کشور است
یکذره از فروغ رخش بر فلک رسید که ماه انور است و گهی مهر خاور است
یکقطره از سحاب کفش بر زمین رسید که بحر اخضر است و گهی بحر قلزم است
در عهد او شعایر اسلام برقرار از عدل او شرایع ملت مقرر است
اما ز جاه خسرو و قدر عدوی اوست بنیاد گنبدیش به چو چرخ مدور است
زان پایه اش چو پایه قارون فرود خاک زان قبه اش ز قبه گردون فراتر است
هر کس بسعی خویش بنا نهد بهشت خویش این گفته نیز فرض است ز قول پیمبر است

گرگویمش

گر گویمش ز خلد نکوتر بعید نیست آثار خسروان ز گدایان نکوتر است
از حکم شاه یافت چو اتمام گشش بجهد غلمان مهندس آمده رضوان مصور است
تاریخ آن بحیرت میجستم از خرد آری خرد بود که بهر کار یاور است

امن از بلا بجوئی تاریخ این بنا
داند خرد بمرقد مأمون باقر است

در جهان چند ترا شور و شر است بگذر از وی که جهان در گذر است
خطری نیست جهان را بر من نه خطیر است جهان پر خطر است
بود با گاو و خرا ز هنگامی باز هنگامه آن گاو و خر است
کرده ام مزرعه از زر و سیم نه مرا مزرعه فی سیم و زر است
کشت کردیم بلکی که در و ملخ کشت ضعیفان شتر است
ز خر و گاو و رمه اندر وی خیل در خیل و حشر در حشر است
غول جنبنده در آن پیغوله هرچه روینده در و جانور است
گله در غله و اندر گله گرگ تیر در دیده و تیغش بسر است
عرض این حادثه را بر در شاه کلک در نامه بپوک و مگر است

مگر از عدل شهش چاره کنم   عدل آری بستم چاره گر است

ترک بیداد کن ای گردون هان   دور دور ملک دادگر است

آدمی ناگذر است از شر و شور   بشر است آری هر جا بشر است

امن ز انسوی قسم متوارے   اینهمه فتنه ز دور قمر است

بقضا و بقدر راضی شو

کار در حکم قضا و قدر است

مخزن عصمت و کان شرف و معدن جود   خازن الدوله که حور آخور مریم سیر است

گنج خاقان را اندر کف او بود کلید   گرچه در خاک کنون خاقان چون گنج در است

ساخت رحلی ز زر ناب که گوئی مثل   شاخی از نخله طور است و یا قرص خور است

بال جبریل امین است که بگشاید پر   جای قرآن را آن بال نکوتر مقر است

چون دو پیکر کمر طاعت یزدان بر بست   بدو پا روز و شب استاده و قرآن بسر است

که چه دو لخت بصر باز و گهی بسته شود   بصر است آری قرآنش چه نور بصر است

گهر رحمت یزدان برا اینکو صدف است   برده از مهر شرف کو صدف آن گهر است

قمرستی و چو انگشت پیمبر قرآن   بدو نیم از وی در روز و شبان این قمر است

حامل لوح و قلم بر صفت کرسی و عرش   عرش پوسته بزیر اندر و کرسی زبر است

وقف بر تربت خاقان شد ازین مرحم عهد   رحل و قرآن که قرین ساخته با یکدیگر است

خالق طبع و فکر لا یاتون فرمودش   وصف قرآن نه باندازه طبع و فکر است

آیت مرکز شغلش بآیات نهان   صورت عالم علویش عیان از صور است

خط او بر خط آزادی و رخ عنوان   جلد او بر رخ آزادان از خلد در است

پی آمرزش خاقان همه و سال از دل و جان   قاریانرا همه ورد شب و ذکر سحر است

رحمت رحمن بر خاقان باد ابد و دوام   ذات رحمن را با رحمت و غفران اثر است

جان واقف را توفیق دهاد ایزد از آنک   که بتوفیق و سعادت ره جان بیخطر است

حضرت میرزا علینقی آنک

چشم بد چون خرد از و دور است

هست از خاک اگرچه ناپاک است   هست بی نور اگرچه بی نور است

نظمی آراست چون گهر موزون   از قوافی ولیک مهجور است

گهری همچو دُرّ دندانش   نیست منظوم و دُر منثور است

ای تو یادگار در گیتی   از عمر سنتی که مذکور است

ظلم بر طفل امردای مردود   که ازو خاطر تو رنجور است
گر ز غیر است نزد شحنه ببر   ور ز شحنه است طفل معذور است
رو گناهت بطفل باز مبند   که گناهان طفل مغفور است

امروز هر سخن که ز مازندران کنند   اول سخن ز ساری و از خان خان کنند
خان یگانه طاهر طاهر نسب که خلق   از حسن خلق او بجهان تر جمان کنند
در دولت محمد شاهی که جاودان   تائید دولتش همه آسمان کنند
شاه زمانه خسرو غازی که خسروان   اقبال خویش را بدرش امتحان کنند
از حشو عدل نامه روز مظالمش   فهرست روزنامه نوشیروان کنند
با منصب وزارت گشتش لقب وکیل   روزی و باش تا سه مزید آن کنند
کردار نیک و خدمت نیکو ببارگاه   رتبت فزون کنند چو با هم قران کنند
تا او وزیر گشت بمازندران زمین   اهل زمان تمنی مازندران کنند
خوشتر مقام دار المرز است در جهان   آن مرز را سزد که چنو مرزبان کنند
در ساری آنکه عنبر سارا ست خاک او   گفت ایرمان بجای نی ای ریان کنند

بنیاد این بنا ز پی امن کاروان   بنهاد گفت نامش دار الامان کنند
در کاروانسرای و دریغی اینجهان   پیش از نزول عزم رحیل از مکان کنند
او نیز از جهان بود اما بساکنانش   حکم دوام تا که آخر زمان کنند
چون او نبود خانی از هفت خوان دهر   زین پس بدهر شاید از و داستان کنند
بر عزم آنکه رخت بدان خان کشند باز   ای بس کسان که ترک بسی خانمان کنند
سلطان بعمر خود نکند با هوای ملک   عیشی که با هوایش بازارگان کنند
هر روز از طرایف زیبا بوی سود   از روم و هند و چین بدرش کاروان کنند
بر بحر و کان بر بند چرا گنج شایگان   انجا بهای لعل و گهر رایگان کنند
گفتم که جاودانه بماناد گفت عقل   آری چنین بنا بجهان جاودان کنند
تاریخ این بنا ز خرد خواستم چه گفت   زان بیشتر که تعمیه اندر آن کنند
گفتا که تا بود بجهان سود باز یان   سودا و سود اندر وی بی زیان کنند

نو گلی از بوستان سلطنت برباد شد   گر فراق او جهان از خرمی آزاد شد
زاده را د محمد شاه غازی کاین جهان   تا بهشتم جد ز عدل و داد شان آباد شد

نایب سلطان و نام عباس شاه نامش — این لقب وین نام او از نام جد منباد شد
نو بری از شاخسار سلطنت بر باد رفت — از حوادث بر جهان داد این بیداد شد
بر شه و بر خاصگان شه شد از هجران او — آنچه در بستان ز صرصر بر گل و شمشاد شد
نشکفد دیگر به بستان غنچه از باد صبا — کان گل ناکفته از دست اجل بر باد شد
زین سپس بلبل ننالد بر گل و بر لاله برگ — نغمه اش محنت فزا و نغمه اش غم زاد شد
خواست تاریخ وفاتش صاحب دیوان طبع — طبع کی زاید سخن از غم چو دل ناشاد شد
گفت روح القدس در تاریخ او کان ماهزاد — بلبل قدسی است کز دام جهان آزاد شد
خسرو ایران بماند جاودان در روزگار — کاین خراب آباد دهر از وی بهشت آباد شد

پنج و پنجه بود افزون از هزار و از دویست
چارش از میلاد شد تا چار زی میعاد شد

دوستان را زمن فراموشی است — گرچه از خویش هم فراموشند
هر کجا کله در او گرگ کند — هر کجا غله در او موشند
نه مرا غله و نه کله از آن — که نه گرگ و نه موش خرگوشند
ریش و سبلت طراز و رعنا طبع — که بجز راه لاف ننیوشند

همه

همه اوباش نی نی استغفار — لیک اوباش را همی جوشند
چون چنینند به که با مردم
مردی و مردمی بفروشند

این مشت خسیسان که مرا دشمن جانند — این جوق لئیمان که مرا آفت هوشند
در صورت و در صوت چو دیوان عریان — هم ناخنه دیده و هم آفت گوشند
از حرص و شره راهزن قافله کنعان — بر من چو مگس بر شکر مصر بجوشند
از بندگی درگه دارست فخر — زآن بر در من بنده چو در حلقه بگوشند
جز ساده کی و راستی از من نستانند — جز یاوگی و تنبل و افسون نفروشند
امروز چنین اند فردا چه رسد کار — خواهند خرید آنچه که امروز فروشند
کیفر برد آنکس که بکفران کشدش کار — بگذار که در قهر خدائی بخروشند

حاسد فاسد آنکه مخلص را — نز نژاد است باشد از پیوند
جهل با جانش همچو شکر و شیر — عقل با مغزش آتش است و سپند
کام جبریل از دوست زهر آلود — لب شیطان از و شکر خند

ذاتش استغفر الله ار گویم — بشر محض از چه نزد عقل پسند
آنکه در کام او زبان بلبید — پرنیان وفاق راست پرند
آنکه بر نام اوست ریت کشید — بر سر بام هفت طاق بلند
بدم حیله و بد مکر — خانمان سوز از وست آتش زند
بالمثل از فسون جدا سازد — فاطمه از علی و شهد از قند
بخل و طبعش همارو همخانه — او بالنطاب وجود در میمند
نخورد نان و می سند هر مال — گرچه خواهند کان زن و فرزند
مفلس اما ز دین و دانش و داد — منعم اما ز جهل و رای نژند
می شنیدم که بایکی میگفت — بایکی ناپسند از ره پند
که فلان را غرض ز بذل و زجود — حیله و مکر باشد و ترفند
باز هرچه او عوض دهد گیرد — به حیل از فقیر و حاجتمند
ورنه اتلاف سیم تا بکجا — ورنه اسراف مال تا کی و چند
باید اندوخت می نباید سوخت — بفقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را مرهم است — جان از او خرم است و دل خرسند

عقل را

عقل را این بود نتیجه فضل — نبود او ز اهل هوش و دانشمند
مرد را زین قبیل کسان شمار — مر مرا زان چنان چنان مپسند
گفتم ای آن بهرزه یاوه درا — بغلط بر بروت خویش مخند
بکمند نیاز و هاون آز — آب کهشم مسای و باد مبند
خواهی آنچت سزاست برخوانم — بی جدل نرم نرم و خند خند
تا بخوانند و لعنت آرندت — نه یک امروز بلکه هفصد و اند
خود تو دانی که هر کس انسان نیست — بسر و کون و روی پشم آگند
هجو را می نشائی ارچه مرا — خامه مطلق نه اش عنان و نه بند
از زبان هیچ یار او بهر اس — تا که آسوده باشیش ز گزند

بشنو این پند تا بیاسائی
ورنه دل میدرد و جگر میرند

بزرگ خواجه دوران ابن الحضرت تو — حکایتیست ترا نا رضا چه فرماید
شنیده ام که زبان را بهر کس و ناکس — پی خلاف من از قید کام بگشاید
ندامت ز چه خاطر برنج آن خرسند — که از ثنای تو هرگز دمی نیاساید

اگر بجان در جز خدمتت بپسندد / اگر بدل بر جز مدحتت بنفزاید
دو روزه مهلت آن نیست تا دلی سوزی / که تات بیدلی از جور و ظلم بستاند
نه آن دل است دلم کش توانی آزردن / دلی که درد پذیرست از و حذر باید
مباش فتنه برین و دو سیر شاهد دهر / هنوز رو ننموده ثقات بنماید
سنه زیر پرده برون آرم اندرین معنی / جمال شاهد بکری که خواجه آرامد
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
چو کودکانت بسرخ و بزرد بفریبد / همان نداده زنا کام باز برباید
چو تیره روزی گرانت حفا هر روز / هزار دیده فزون از تو خون بپالاید
دلی بدست کن و خوش نشین که مادر دهر / هر آنکه زاید ناچار مرگ را زاید
گرفتمت که بمال و بجاه در گیتی / مثل زنند باآنان که شان مثل زاید
اگر چه قارون کالیوه خاک میجوید / اگر سلیمان ناچار باد بپیماید
یکی بگردش گردون نگر که چون تو / همی بباید و خود هیچ می نفرساید
برید در زی دوران بقامتت چالاک / قبای فخت از آنت غرور نفزاید
اگر به پیش و پس خود نگه کنی دانی / که جز بریدن از و یا دریدنی ناید

اگر بگوهر

اگر بگردوان بدت زمانه غره مشو / لطیفه ایست گران عقل رخ بپاراید
هر آنچه آمده از سنگ بس سبک نشگفت / چو کاه از دم بادی بچرخ بگراید
ز سنگ مردی بنگر چه از تو کاسته اند / که خواستی بفلک زود دیر اگر پاید
منت بگفتم آنچم که دوست بپسندد / تو ام بگوی آنچت حسود بستاید
همی نه طبع خاص مدیح داستند / ز طبع موزون جز مدح نیز می آید

فراخ تر مطلب عرصه سخن که بجهد

ستاده توسن طبعم لگام می خاید

دیروز ز شهزاده منوچهر یکی گفت / کز مهر نکو رحمت جان بود منوچهر
از حادثه ترسم که بحسرت بهمه شهر / گویند چنین گشت و چنان بود منوچهر
وز ناپیه ترسم که بافسوس همه خلق / گویند نهان گشت و عیان بود منوچهر
امروز همی ملک زمین گشت بناچار / دیروز اگر ملکستان بود منوچهر
امروز شنو قصه پر غصه او را / دیروز نه قصه رسان بود منوچهر
در هشت جنان شاه نشان رفت از ایرا / تا هفت پدر شاه نشان بود منوچهر
در صحن جنان گشت روان با قد چون سرو / در باغ جهان سرو روان بود منوچهر

بشکفته یکی کلبن نوخاسته لیکن　　اندر خطر باد خزان بود منوچهر
ای شاه نژادان همگی ند بهر آید　　زیراکه جو آید و جوان بود منوچهر
با شاه جهان بود برادر نه برادر　　بل چاکری از شاه جهان بود منوچهر
در خاک نجف رفت چو در پیکر پاکش　　خود کوهر آن معدن و کان بود منوچهر
تاریخ وفاتش ز خرد خواستم با آه　　کو بیند که با آه روان بود منوچهر

از حُبّ علی کفت که او میر جنان بود
از حُبّ علی میر جهان بود منوچهر

درد و دریغا ز یار دور شدم دور　　روزم جمله شب است و شب همه دیجور
دور شدم از چه از دو زلف سمن سا　　دور شدم از چه از دو نرکس مخمور
ایدون دارم بیاد کار از آن دو　　پشتی در هم شکسته جسمی رنجور
نیش خورم نیش بعد نوش وصالت　　کز تب هجران مزاج کرد محرور
محروران را باتفاق طبیبان　　ضربت زنبور به که شربت زنبور
قطره از غبغبت بباید از یرا که　　محروران را شفاست شربت کافور
کلشکر اندر علاج کویم اما　　کل بکلستان شکر بخطه لاهور

قوت دلم خیزد از مفرح یاقوت　　یاقوت اندر بدخش و من بنشابور
خواهی دانی ز دوریت چه بمن شد　　تا تو ز من دور شد دو چیز ز من دور
جسمی بر پا بود ولیک از و جان　　چشمی بر جا بود ولیک از و نور
نامه بکف پیکی آمدم بسحر که　　مژدش صبح و نسیم صبحش مزدور
بتکدهٔ چین در او بدایع مانی　　نامهٔ شیرین در او حکایت شاپور
قصهٔ هجران دراز باشد و غمکین　　خاصه سخن در آن بود چو عاشق مهجور
عجز بود اصل عشق و من همه آنم　　زاهد فاسق شناسم و عاشق مغرور
تا چه تمنا کند ز طلعت خورشید　　کرمک شب تاب یا که مرغک شبکور
با دکران باش کو سرور وصالت　　ما ز وصال تو با خیال تو مسرور
خوش چرو خوش چم که روزکار بد اندیش　　قصر بقیصر نهشت و ملک بفغفور
لعبت بازان نچشم و طرّه عیان کن　　لعب نهان را بهل بلعبت مستور
خون صراحی بریز کو بحرامی　　کرد شکم پر همی ز نطفهٔ انکور
نطفهٔ انکور به که در رحم جام　　زاید هر دم حلال زاده دو صد حور
سینه و پستان تبارک الله یا لیت　　حقهٔ بلّور چین و شقهٔ بلّور

من نیز تو محرم و لیک در همه آفاق … شعرم در عشق تو چه حسن تو مشهور
قول و غزل بشنو و ترانهٔ مطرب … ساده و باده بخواه و نالهٔ طنبور
زان رخ و زان قامت به بزم شبستان … مشعلهٔ ایمن است و شعلهٔ نور
چنگ همی زن بیاد قامت این پیر … باده همی خور بیاد عاشق مهجور
شعر همی خوان بیاد صاحب دیوان … دست همی زن بشوق صحبت دستور
محفلت از نای و هوی مستان خرم … مجلست از نای و نوش مستان معمور
ساغر عیشت مدام بادی شاداب … خاطر انست همیشه بادی مسرور

بادت مخمور آن دو نرگس سحار
خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

دی دل شده ره سپار حمام … چون لاله بلاله زار حمام
رنجیده شدم ز بد شعاران … در شعر کنم شعار حمام
از نعمت دهر بر کناریم … چون عور که در کنار حمام
سرد است و درشت کار گیتی … گرم و نرم است کار حمام
خواهم که شمار دهر در شعر … بشمارم در شمار حمام

سرگشته

سرگشته ز دور این جهانیم … چون ملان که در کنار حمام
زین گنبد بیقرار رفتیم … در گنبد برقرار حمام
از برد عجوز خانه دی جان … بر یافته در بهار حمام
زین طشت نگون طنینم ار نه … چه طاس و چه گیرودار حمام
از گلشن پس خان نکوتر … این گلخن خاکسار حمام
به زاب سراب آب میزاب … وز باغ خراب خار حمام
منت ز خزانه دیگر نیست … رحمت بخزانه دار حمام
امروز ز دولت مبارک … بی دود است کار و بار حمام
از خسروی جهان نه آییم … چون خسروم آبیار حمام
هیم نه ز هفت خوان گردون … با تیغ سفندیار حمام
بر صاحب جامه خانه دهر … فخر آرد جامه دار حمام
یاری بگزیده ام چه یاری … آن یاد تو یار غار حمام
دل داشته ام بسینه از هجر … چون سینه داغدار حمام
بی عذرا همچو اشک وامق … بس قطره که بر عذار حمام

بس اشک که کرده ام چو لؤلؤ — از هر بن مو نثار حمام
خوش ساخته ام عیار تن را — از چشمهٔ خوش عیار حمام
بنشانده امی غبار رخ را — از برکهٔ آبدار حمام
بی باده پر خمار بودم — در نشاء بی خمار حمام
آن ابر بهار صفهانی — نز بهر که از بخار حمام
پنهانش بسیب و به نهاوند — رنگ و بوی عذار حمام
چون نار جحیم نار گلخن — از کوثر جوی بیار حمام
این تحفه ز شاعران نیاورد — دیاری از دیار حمام
با او سخن کمال چبود — چون برف که در جوار حمام
زین و زن و روی عهنان خامه — دادیم باختیار حمام
زان آتش و آب جمع دارد — چون هندوی سحرکار حمام
ترسم که ز خامه بر کشد سر — این گلخن پر شرار حمام
خاموش و درم نشسته خوشتر — چون صورت بر جدار حمام
چون مشک و چو گل لطیف بادی — در ساحت مشکبار حمام

ای خداوندی که خورشید فلک هر بامداد — بر درت تابنده ام گوید همی تا بنده ام
بنده دور از خدمتت چونان جهان در بعد مهر — کس نداند ور از تو مرده ام یا زنده ام
زین سپس از گریه ام گر دید من برای عجب — پیش از این گر برق خندیدی بخویش از خنده ام
از دو قرص سرد و گرم ماه و خور در روز و شب — در گو ظلمات و اندر محشر سوزنده ام
آفت دندان گرم و سرد خیزد بخلاف — زان سبب دندان امید از جهان بکنده ام
آفتابت گفتمی گر بر مثال آفتاب — سوختی و ساختی از ساختن شرمنده ام
آسمانت خواندمی گر افکند هم بر کشد — بر کشیدن می ندیدم از تو تا افکنده ام
قادر از عاجز نشناسند جز از رحم و عفو — تا ترا زیبا چه باشد تا چه را زیبنده ام
زندگی در بندگی در گهت خواهم نه آنک
پاس خدمت را بگویم بنده ام تا زنده ام
ای شاعر بی نظیر در گیتی — از ننگ گدائیت مباد اغم
هم سفرهٔ تو از این و آن پر نان — هم کوزهٔ تو از آن و این پر نم
شعری تو رسد بمن بدان شادی — کز من بتو میرسد یکی درهم
گفتی که بهجو من اشارت کرد — فرزانه اتابک ابو القاسم

تا اینکه بدین وسیلتت بخشد   از گندم دامغان و سمنان هم
حق با تو است از بد و پناه هیدی   زیرا که پناه نیست در عالم
بر گرسنه و برهنه اندر کوه   چون بره دمیده تره و شلغم
امروز بدان سال و بود منعم   این گرسنه دهار و بود مغنم
ارتن نبود شریف از جامه   بر چوب بسی است جامهٔ معلم
خشکست و خنک چو برف اندر روی   زشتست و درشت حرفش اندر دم
چون تار گسسته که بر طنبور   نه در زیرش نشاط و نه در بم
محروم ندارمت گر او با وعد   اندر حرم وفا است نامحرم
سمت بد بد بجای سیم ارچند   بی سیم شود میسر او را سم
از بیش و کم هر آنچه میدانی   برخوان در پیش آنچه بیش و کم
مندیش شنعتی هجا اندیش   از گندم بود شنعت آدم
از دار بهود شادو زین غافل   بر چرخ چهارم عیسی مریم
از غایت تشنگی بنشناسی   تو موج سراب را از موج یم
کردم تحلت مگر بدین حیلت   از خار ثمر خوری ز خارا نم

تو در خور هجو من نه زیراک   فرعون بقران درست نه بلعم
بر شیطان لعنت است در قرآن   نه بوجهل و نه زادهٔ ملجم
برریش فراسیاب میباید   تیزی که جهد ز منفذ رستم
در تیغ زبان من نشاید تیز   تا گندم او خوریش در ماتم

هجو تو کسی عظیم نشمارد
بر کون زن اتابک اعظم

منت خدای را که ز طبع بلند خویش   سر در نیاورم که کند مهتر ناجیم
از بد مزاجی فلکم التفات نیست   آسودگی او بود ملز خوش مزاجیم
چون تیر راست کارم از آن با قد کمان   در پنجهٔ کشاکش این چرخ چاچیم
من شاه وقت خویشم این است بخت من   تا در زمان لوج لجوج لجاجیم
بر جام خویش رحم کن ای سنگدل که من   مستم متعسر بدم بدکان زجاجیم
اندر تبری است و تولی نجات خلق   من بر نجات خویشتن از این دو راجیم
نان حلال خویش خورم در کمال صدق   مدح علی سرایم و از هجو راجیم
مشکست و شکر است متاعم ز کاه و جو   گر هست با خران سخن از بی رواجیم

زین بی علاج جمع پریشان بدسگال — درگفته پریشان از لاعلاجیم
چون بزم طبع روشن سازم ز نور شعر — شعرا و ماه و زهره کنندی سراجیم

سورم بآخر آمد وای کاج بردوام
بودی رخ چو سوری و آن قد کاجیم

پادشاه زمان ز من بشنو — جز تو شاه زمان ندارم من
رزق خود را ز رازق دو جهان — جز کف تو ضمان ندارم من
تا سر من بر آستانهٔ تو است — کار با آسمان ندارم من
بر حسود تو جز دعای سحر — هیچ تیغ و سنان ندارم من
بر دو چشم عدوت جز که قلم — تیری اندر کمان ندارم من
جز که در کوی تو جای امن و امان — جای امن و امان ندارم من
کفشم از در که تو نام برم — نام رفته است و نان ندارم من
همه کس کامران بدولت تو — چون دل کامران ندارم من
چون خور و ماه کاسه گردانی — بر در این جهان ندارم من
خدمت شصت ساله نپسندی — گر از آن دل گران ندارم من

مدحت

مدحت گویم و زمن نخری — بجز این در دکان ندارم من
که نه مدحت نه خدمت انشاهان — اینچنین داستان ندارم من
نه مرا خود شکایت از بهمان — سخنی با فلان ندارم من
میر شیراز و مار صفاهان — گرد وشان جز زیان ندارم من
گنج ز همن اگر خورد بهمن — خوردهٔ زان میان ندارم من
هر کسی امکان بود بجهان — از خرابی مکان ندارم من
بام سوراخ و ابر طوفان بار — خبر از خانمان ندارم من
کاهگل خواستم چه کاه چه گل — ناوه و ناوه دان ندارم من
خواستم تا نمد کشم بر طاق — نمد و نردبان ندارم من
باشدم کو دکان در او بزیان — چون غمم کو دکان ندارم من
چند خلقان اگر ز خاقان ماند — که جز او سوزیان ندارم من
گر بخواهم که رخنه شان دوزم — سوزن و ریسمان ندارم من
خط دیوان بجیب و نان در غیب — خبر از غیب دان ندارم من
ای لبا در طلب شدم زین پس — طلبش را توان ندارم من

راز دل گفته‌ام بنطق قلم — که جز او ترجمان ندارم من
قطعهٔ گفته‌ام ز رخصت خویش — خبری زان بپان ندارم من
از امینان دولت شاه است — گله از دیگران ندارم من
طیلسان گو مباش آنچه هنر — که به طی لسان ندارم من
گر دعا و ثنا زبان باشد — غیر ازین دو زبان ندارم من
بدعا ختم به بغیر دعات — سخنی در زبان ندارم من
تو جهان پادشاه باش که من — طمعی زین جهان ندارم من
جز دل و دست راد خسرو عهد — ره بدریا و کان ندارم من
می نگویم کریم ممدوحی — چون دگر شاعران ندارم من
گو ملکشاه و سنجر و محمود — با قزل ارسلان ندارم من
قدر خود خویش دانم ارچه بخت — در جهان قدردان ندارم من
دجله گو خون گری مداین را — زانکه نوشیروان ندارم من
خطبه خوانم بعهد دولت شاه — مشتری خطبه خوان ندارم من
گر گرانم بدولتت برگو — زین سخن دل گران ندارم من

تاکه اشتر نبرد بان نبرم — فیل برنا و دان ندارم من
خاک خوارم ز خان نعمت تو — که نصیبی جز آن ندارم من
خاک طهران شم چو خاک بخورد — بهره زان خاکدان ندارم من
رخصتم ده بخاک پای غزی — که جز آن آستان ندارم من
تا از آن خاک درشفا جویم — که دوا را توان ندارم من

باد بر پادشاه سود و زیان
چه زیان گر جهان ندارم من

سر از فکرت نشاید کرد بیرون — نه از گردون و نه از کار گردون
شبی چند است کاندر دل مرا هست — ز فکر تهای فزون حیرت افزون
به شبها اینهمه لشکر چه سازد — شبی بر لشکرش آرم شبیخون
دگرگون است احوالم همه روز — کنم من نیز احوالش دگرگون
ببینم تا چه سازد این شعبده — ببینم تا چه سازد او ز افسون
بدوزم دیده مریخ از تیر — بسوزم جوشن کیوان ز کانون
کنم خورشید او در چاه مغرب — هلالش بشکنم چون خشک عرجون

زمحور برکشم او تاد اختر   زمرکز تا کنم خورشید بیرون
به سیرش راه بربندم زشش سو   بچار ارکان ندانم چون کنم چون
بفرق آتشش بزنم همه خاک   بکاخ خاک بندم آب جیحون
برای جان مشتی خاکیان را   که تا خیزد بکین و ریزدش خون
زآه و خون مظلومان نبینی   که از شام و شفق تیره است و گلگون
که برپای عزیزی برنهد خار   که بر جای شریفی برکشد دون
گروهی اندرین کشور شناسیم   بهزل و رزل و بخل و حرص مفتون
نشناسند حنظل از تبرزد   تبرخون را ندانند از طبرخون
بدانجا عزمشان کش باده گلرنگ   بدانجا برمشان کش ساده گلگون
شبه را باز نشناسند از لعل   ندانندی خزف از دُرّ مکنون
چنان آلوده دامان جهان را   پلیدی شان نشوید هیچ صابون
همه ثابت دریغ از اصل ثابت   همه میمون دریغ از نسل میمون
بزرگ از نام لیکن از خرد خورد   شکر در کام و مغز آغار اپون
همه خونند لیکن مشک مانند   اگرچه مشک بیرون آید از خون

نخواند در بر پرمایه مردم   کسی کاوه فریدون از فریدون
نه آن پرمایه پرمایه کاورد   فریدون از که البرز بیرون
چو گاو سامری زرّین پر بانگ   بر و قومی چو قبطی گشته مفتون
چو دانش خار کردی ای ارسطو   ترا چه بهره از علم فلاطون
مرا در بی زری بامی بهوم است   بسیم اندوده او را بام برهون
باهو پای او بر جدی میزاب   بویران جای من تا ثور آهون
مرنج ای دل که این کاریست دیرین   نه امروزیست از گردون نه اکنون
که باشد تا جهان فرعون و هامان   که باشد تا فلک موسی و هارون
اگر گاهی بگردون برد بادی   نتاند بگسلد چنبر زگردون
نیاساید ز کند او دماغی   اگر جیفه کنی در نغز مدفون
به سیم و زر اگر با فرّ و عونند   چو آن دو تن کر قسم زان دو افزون
اگر فرعون که در نار است فرعون   اگر قارون که در خاک است قارون
اگر دونی بگردون بر دود و نی   نگردد آن شریف و ماند این دون
نشاید شست زنگی را سیاهی   نشاید برد زردی از زریون

همی امن است و سلوت من و سلوی   بموسی و خضر دریا و هامون
بجو از آب و خاک طور سینین   ز شوره می نروید تین و زیتون
چو جانت دردمند از رنج اهرن   شفا کی جویی از دار وی اهرون
چه خود وارون سرگشته است حیران   نکوهش را نشاید چرخ وارون
ز بیچون است این چون و چرا چیست   نزیبد چون و چه در کار بیچون
خدا را خواند باید زین محاکا   تعالی شانه عما یقولون
جهانبانا ترا جهان بر کام بادا   بعمر جاودان بالصاد والنون

باز بر طرف چمن بگذشت باد مهرگان   نه سمن بگذاشت بر طرف چمن نه ارغوان
دل باقبال جهان اندر منه کاندر پی است   هر بهاری را زوال و هر بهاری را خزان
مرده بین چون شمع در فانوس از باد فتن   آنکه با شهزاده کیکاوس در صدر امان
چشم او اندر رمد خفته است نورش در بهشت   جسم او اندر لحد رفته است جانش در جنان
آنکه او دیروز پیدا بود چون خورشید روز   چون بشب خورشید بین امروز در خاکش نهان
که بنازد که بسوزد پرورد که بدرود   آسمان را این بود کار آسمانست آسمان

پیر و برنا

پیر و برنا هر دو یکسانند در چنگ اجل   نه به پیریش رحم آمد نه که شرمش از جوان
داد از گلزار عصمت گلبنی بر باد دهر   بود هر شاخش صنوبر هر گلش یکبوستان
مهر رای و مهر روی و مهر فام و مهر نام   شد نهان در باختر آن رشک مهر خاوران
ناگهان در دست اجل انداخت از کاخش بخاک   الامان از دست مرگ و از بلای ناگهان
سال چون شد از هزار و پنج و پنجاه و دو و بیست   در جمادی سه بر آن ماه از اجل آمد زیان
بهر تاریخی دگر شعر دگر از لطف طبع   گفت آن ملک سخن را صاحب صاحبقران

گفته ام رهش کجا شد بهر تاریخ از فلک
مهر گفتا شد ره مهر النسا اندر جنان

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو   دنیا بامن از تو و دین در امان تو
امیدم آنکه دیر بزی در جهان از آنک   بی تو جهان نخواهد شاه جهان تو
چنیم ز سعی تو همه آفاق سر بسر   در سایه عدالت نوشیروان تو
اسرار کردگار نهان در ضمیر تو   آثار روزگار عیان از بیان تو
از علم بر سپهری و از فعل بر زمین   بر آن نهان تو است گواه این عیان تو
چون مهر بهر نظم جهان در مسیر ملک   یکسان بود شتا و بهار و خزان تو

تو پاسبان دینی و دین پاسدار تو   تو میزبان خلقی و حق میزبان تو
منت خدایرا که امروز روزگار   در نعمت تو ایم و در احسان تو
اجرا خوران دهر بتائید کردگار   امروز آمدند ز حق میهمان تو
توزیع آن بعدل بنه ای عیال مند   تا هیچ کس گرسنه نماند ز خوان تو
مدحت بود نتیجهٔ کلک و بنان من   ای بحر و کان نتیجهٔ کلک و بنان تو
تیر از طبع موزون و ز مشتری فصیح   آن مدح را تو سزد این مدح خوان تو
هرگز سخن گزافه نگویم بسوی طمع   گرچه سخن گزافه نباشد بشان تو
کردیم امتحان جهان و جهانیان   ای روزگار بر خطر از امتحان تو
این چرخ و این ستاره و این آب و خاک و هر   با تو قرین ندارد اندر قران تو
نیمی در آب روشن و نیمی در آتشی   دانند دوستان تو و دشمنان تو
هر شوره زار خاکی و هر لخت سار سنگ   دریا ز ابر همت دریا فشان تو
در مهر و کان همی آید سیلاب زر و جان   آنجا که فتح باب کف مهربان تو
در کان و چرخ صاعقه گردند و شهاب   واکنون ز رای روشن آتش نشان تو
بی رنج چرخ و ارکان سازند هر زمان   ز آهن شهاب و صاعقه آهنگران تو

بگفتم

گفتم فزود عالم امکان مکانت   امکان خویش گفتمنی از مکان تو
باقی پس از خدای نماند بهر دو کون   جز جان پاک و نام خوش این هر دو آن تو
جان را بعلم کردی بهر بقای را   نیکی بنام دادی این هم جهان تو
دانی ز روی دانش کز آن و این دهر   نه آن و این بماند نه این و آن تو
دادت توان خدای توانا بشکر آن   مگذار خاطری که شود ناتوان تو
غمگین مدار امروز از کید و سهل کار   آن دل که بود دی ز سخن شادمان تو
بعد از دعا ثنا است همی رسم شاعران   بادا زمان زرق جهان در امان تو
اندر امان اوست جهان از تو بار اله   بادا همیشه در جهان امان تو
محفوظ دار مجلسش از ناگهان خطر   سخت است سخت بس خطر ناگهان تو
پربار بود نخل برومند دولتش   در باغ دین ز تربیت باغبان تو
عرضی بشاه کرده شعر از زبان کلک   نارد زبان اگر رود اندر زبان تو
در آسمان چو خورشید خواهد بتافت نیک   شعرای شعر تابد اگر ز آسمان تو

باشد مراد من که رسانی بر آسمان
دارم مر این مراد خود اندر ضمان تو

دولت سرمد کدام دولت والای شاه — عهد مجدد مدام عهد دلارای شاه
فتحعلی شاه ترک پادشه پنجمین — چارشه داد کرد انجم زآبای شاه
فتحعلی خان نیا پاک حسن شاه جد — شاه جهان سوز آب وان عم دانای شاه
راد محمد شه آن تاج ده تاج بخش — تاج ز شاهان بود بهر تولای شاه
هست شهنشاه عهد زانکه برابر زمین — پیش ز هفتاد شاه پنجم زابنای شاه
چرخ چهارم یکی غرفه اش از قصر جاه — مهر درخشنده اش صورت زیبای شاه
سام نریمان که بود رستم دستان کدام — تا که بمردی روند در صف غوغای شاه
سال هزار و دویست و هشت فزون از چهار — بود سی و هشت سال عهد فرح زای شاه
تخت کهش ملک ری فلکش تاج کی — روزی این تخت سنگ گشت تماشای شاه
کرد در آن لخت سنگ کلک سنمار عهد — صنعت آذر پدید بر حسب رای شاه
کوه یکی کوه طور سنگ یکی کوه نور — تا که بر او نقش بست صورت زیبای شاه
کور سکندر نهان کرد رخ خویشتن — چشمه بعذر او فتاد اینک در پای شاه
گفت بتاریخ آن صاحب دیوان که کرد — نور حق از لوح سنگ جلوه ز سیمای شاه
تا سپس دی بود امروز از گشت چرخ — باد از امروز و دی بهتر فردای شاه

دادم

دادم خدای بی شبه و بی یار
طبعی لطیف بی شبه و یاره

پیشینیان خود را گفتم من — باشم از اهل زهد و ستغفاره
هم نرس شان ز موقف پنجاهه — هم درس شان ز مورد سی پاره
گفتم سخن بنظم گشم از طبع — در آسمان چه ثابت و سیاره
در مدح خاندان رسول حق — زایشان سلام من بهمه باره
آموزگار دینند تا دنیا — از موزه نور حقند تا شاره
از پشت شان طلوع کند خاور — در مشت شان حدیث کند خاره
زایمای شان سپهر دهد رجعت — خورشید را و ماه بدو پاره
از حکم شان سپهر چه جان دارد — اطفال کائنات بگهواره
بازوی نصرتند بدو بازو — رخسار دولتند برخساره
ستاره اند خط شریعت را — خط کج رود چه نبود ستاره
استاره اند ظلمت گیتی را — گیتی شبست چونکه بی استاره
نورند و نور زانه بود منزل — جز در درون دیده قراره

عقلند و عقل را نه بود ممکن	جز درد دماغ مردم هشیاره
از رویشان شکفته گل از خاره است	از رایشان نهفته در از خاره
آخر بکار هجو در افتادم	زین نابکار مردم بیچاره
گفتم بعقل چاره بود ناگاه	رفتم بعقل در طلب چاره
انکار داشت نفسم و در پنهان	گفتم بعقل من نیم این کاره
دیدم موافقت نکند با عقل	این نفس ناموافق اماره
گفتا گناه مدح بسی بردی	بر کوی هجو نیز بکفاره
مرنوش را ز نیش گریزی نیست	زاید همی ز نیشکر جراره
جز هجو چیست چاره نامردان	افسوس کن بمردم بیچاره
ده بار روزی آنکه ترا بر در	بردی بر آسمان بنهم باره
بردی ببوستان گل و نسرین	کاوان خیش کار چشم کاره
جمعی که در طریقت بی معنی	قومی که از شریعت آواره
قومی قوام یافته از ابلیس	زندیق و زن بمزد و زناکاره
بابا دکان خویش به بیزاری	با نادکان خویش به خماره

برجیفه

بر جیفه ناشکیب چنان کرکس	پر جوهر هم حریص چنان خاره
در کارهای ویرشان حیران	در روز و شب ستاره بنظاره
بر ساق ظلم طینتشان خلخال	بر ساعد ستم دلشان یاره
تا نعمتی است هندوی نعمت خوار	نعمت چه رفت هند جگرخواره
در روز و شب دوند بدریوزه	چون سگ بجیفه کاو و کنجاره
بر چاکران دل از کرم ایشان	چون پاره نان بوعده و نان پاره
خاریست هجوشان بخرد زیراک	بر جانشان چو خار که بر خاره
از عرصه جهان چه شود زایشان	پردازی ای جهاندار یکباره
بار جهان همیشه فزون بوده است	زایشان فزود باری سیاره
گر نیست هوشیاری الصاحب	باری سخن بسنج هشیواره
از مکرشان سپهر فزون مکر است	غدار را گذار بغداره
چندت هزار پاری و پیراری	امسال را دلی بدو صد پاره
اندیشه فضل نگهبان رو	کز حادثات اوست نگهداره
تا بیشتر ستم نرسد بر من	زین ناشکیب نفس ستمکاره

عرضی است مرا بدرگه داور
آنجا که کند سپهر دربانی

اندر که جهانش از در قربان   من لاشه نیم سزای قربانی
درگاه شه جهان محمد شاه   کز اوست پدید فر یزدانی
ای چرخ ز مهرت از در فرمان   بنهاده جبین بهر پیشانی
چندیست که زلف پرچم رحمت   چون کار من است در پریشانی
از ری شده باصفهان بفصل دی   فصل است عنان سوی بگردانی
آن کیست که سر کشد ز امر شاه   اندر همه دهر خاصه ایرانی
از باست فتنه عنیت در عالم   تا عزم کنی که فتنه بنشانی
بر تخت بجنبی اندرین فکرت   از تخت شهان ز جا بجنبانی
آنجا که شهاب تیر شه خیزد   صد رخنه فزون بچشم شیطانی
آنجا که سحاب تیغ شه ریزد   بی کشتی ماند نوح طوفانی
سودی نکند بدیده خفاش   با ناوک آفتاب نورانی
در دین نبود زین زبی دینان   تا مهدی عهد در نگهبانی

کمال

کمال ز فارس تا همه کرمان   دجال اگر همه صفاهانی
از عدل ملک برحمت و نعمت   آفاق جهان چه انسی و جانی
فربه بچرند امین از گرگان   موسی چکند بگله چوپانی
در حیرتم و ولیک بی شکوه   ناچار بساختم بحیرانی
حیرت زاید که کس نشان ندهد   لب تشنه مسافران عمانی
بر چاکر شاه صاحب دیوان   خطی نبود ز خط دیوانی
گر بود مرا بضاعت مزجات   بر سود طلب بشد بخسرانی
از همت پادشه نمی زیبد   با نعمت مصر قحط کنعانی
شکر است مرا ز همت باقی   کو فانی باش نعمت فانی
از بندگی است دور اگر زنده   بد زندگی است زنده زندانی
آباد بدار کار عالم را   کو باد اکار من بویرانی
تا باد جهان خدای را خوانم   با داد ایم شه جهانبانی
من مداحم علی عمران را   امید من از علی عمرانی
بر کوثر او شوم ز بی آبی   بر درگه او روم ز بی نانی

ما را نبود پس از پناه حق — جز در که او بهین دو جهانی

الهی ریش بهن گفت چرا — حرمت ریش من نمی پائی
پسرت را بگو که ای کودن — دخترم را چرا همی گائی
تا من یک امشب و گر نه فردا روز — با تو در بارگاه دارا ئی
سیلی است نفاد و شور و شغب — نفر است و نفیر و رسوائی
بضرورت بخانه اش رفتم — با زن و دخترش بخود رائی
ای دو را هر دو مان ولی انصاف — من به پیری و او به برنائی
صبحگه کهشش بفرموده — کرده ام تا دگر چه فرمائی
گفت من کدخدا مرا چه نصیب — که تو کد با تو آنچنان گائی
از شر و شور من چه دختر و زن — تا بیاسائیم بیاسائی
زفت چون فیل و پر سخن عجب است — گر خجل فیل از بد آوائی
هر که بینی ز چرخ فرساید — آه من را است چرخ فرسائی
بار من شهد و من از آن محروم — چون کهن بار کیسه حلوائی

خسروا رفع ظلم کن امروز — گر تبرسی عدل فردائی
اوست مابون و مرمرست عنن
وارهانم ازین تقاضائی

تمت

م م م
م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

دلی که زنده بجانان چه میکند جان را / مگر نثار کند خاکپای جانان را
ز هجر و وصل مترسان مرا و قصه مخوان / که مست شوق نداند ز وصل هجران را
چو گوی در خم چوگان تو سری داریم / گر امتحان کنی آماده ایم چوگان را
نبرده راه بسر چشمه لبت بغلط / نشان دهند بظلمات آب حیوان را
بهای بوسه بجان بسته اند و اینهمه خلق / نمیخرند چرا این متاع ارزان را
دلی بدست کن ای خواجه بعد از آن غم یار / که دردمند شناسد بهای درمان را
به تیر هجر دلم خستی و رها نکنی / مگر بمهر تو خوانیم شعر خاقان را
طبیب زخم خدنگ تو روزگار شد است / کشد بانبر هجران ز سینه پیکان را
ستوده فعل شهی که پیش دست و دلش / مثل زنند گهی ابر و گاه عمان را
ز شعر شاه بیارست صاحب دیوان / بدین غزل بنکوئی ماه دیوان را

نمید

نمیدانم چه پیش آرم نثار راه جانان را / گهی دل را بر گیرم گهی آرم بلب جان را
ز من زهد و صلاح ای شیخ کمتر جو که من زین پس / به فتنه سرخوشم تا دیده ام آن چشم فتان را
چه هجران ناگزیر افتاد عشقش را بناچاری / بباید ساخت با هجران نشاید کشت هجران را
پیک عالم نه با او امید وصل یکسو نه / مجالی نیست اندر شعله مهتاب کتان را
بعمر خویش اگر یکبار طوفان دید من هر شب / بچشم خویش می بینم بعمر نوح طوفان را
ز پا افتادم از یک جرعه چشم تو ای ساقی / بجامی ای مسلمان دستگیری کن مسلمان را
بسوی کعبه وصلش مپوای صاحب دیوان / بسی فتند و پایانی ندیدند این بیابان را
بهر تاری ز زلفش دارم امشب شام یلدا را / بحمدالله که روزی نیست دیگر این شب ما را
رموز عشق از یوسف اگر آموختی هرگز / نبودستی بعمر این همه محنت زلیخا را
نبودی مستی و هستی چه در بالا چه در پستی / اثر از چشم ساقی گر نبودی جام صهبا را
چه شکر آرم ندانم باغبانی که از صنعت / خرامان کرد اندر محفل ما قد طوبی را
ز دنیا و ز دین بس یار بگذر تو ای زاهد / که با دنیا و دین تو نخواهم دین و دنیا را
چه سازم گرچه بستم چشم از زیبا و نازیبا / دل زیبا پرست من بجوید روی زیبا را

نه از درد تو بپرهیزم نه از خار تو بگریزم　　که هم درد است هم درمان و هم خار است خرما را
ز صاحب اینقدر دانم که میگفت از پی مسکین
چو دلداری نه ای باری چرا بردی دل ما را

باب التاء المعجمه

از حاصل دهرم بجز از یکنفسی نیست　　وین طرفه که در یکنفسم همنفسی نیست
وصل ارچه حلال آمده در مذهب عشاق　　چون درنگری نیک ولی زان هوسی نیست
عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی　　این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست
از دل طلبد ناله و بروی ننهد گوش　　فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست
جز جان نسپردیم بغم بیدل و خوش باش　　مردن پی آسایش جاوید بسی نیست
زان باغ چه حاصل که در و مرغ دلی را　　دامی ننهادند و امید قفسی نیست
نالیدن بلبل نشود در غم آن گل　　بر گلبن او مشغله خار و خسی نیست
غیر از غم جانان بوفاداری صاحب　　اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست
بر شکر شیرین تو مرغان سخن گو
چندانکه در آن حلقه مجال مگسی نیست
امروز باز در سر من شور دیگر است　　گویا ز خاک درگه جانانش افسر است

گر سروران ز تاج سعادت طمع برند　　بر خاک آستان ارادت مرا سر است
یاران بسر برند بیابان عشق را　　گر بحر موج خیز و اگر کوه آذر است
گر بر پرد بگلشن مرغان باغ را　　مرغان باغ جانان با شوق جان پر است
یارب ندانم آنکه چه خلقیت دوستی　　بیخش عنا و برگ جفا حسرتش بر است
ما آزموده ایم بیازار نیکوان　　آنجا بهای جان ز وفا نیز کمتر است
پیک خیال برد مگر نامه سوی دوست
عنوان ز اشک دیده صاحب چنان تر است

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تو است　　ور بوم شام نوحه کند داستان تو است
گر خار خوار آمد و ور گل عزیز رفت　　در بوستان تمیز چه با باغبان تو است
اندر کمین ز بد گروهی بیدلان　　غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تو است
گر زاهدی بکعبه و ور راهبی بدیر　　مقصودشان نشان ز رخ بی نشان تو است
در دهر هر که می نگرم دوستان تو　　در شهر هر چه میشنوم داستان تو است
فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو　　آشفته آن سری که نه بر آستان تو است
گویند در دلی تو ایکاش بودمی　　آن دل کجا که غمی که در آن دل مکان تو است

صد صید دولت افکند از کمند آه — آن دل که از کشیدن غم ناتوان تو است

عصیان صاحب ارچه گران تا کران ولیک
امیدوار از کرم بیکران تو است

آن ستمهائی که بر من زان ستمگر رفته است — کافرم گر کافری با هیچ کافر رفته است
دامنم چون دامن گردون پر اختر گشته است — در شب هجرم ز بس کز دیده اختر رفته است
زآتش نمرود دوران این دل آتش پرست — همچو ابراهیم بن آزر در آذر رفته است
بر دلم از خنجر بیداد دارا آمده است — آنچه بر دارا از شمشیر سکندر آمده است
آنکه چون مژگان قاطع گشت در حکم قضا — آنچه او را بر زبان از تیغ و خنجر رفته است
چشم دل بر لطف شه بستم ولی از جور او — خون ز چشم و آتش از دل آهم از سر رفته است
عیش او شیرین بود تا شکر او گویم از آنک — تلخ او در جان مرا خوشتر ز شکر رفته است
صاحب از درگاه دارا رفت گوئی با دو چشم — جمله ره بر نوک خار و نیش و نشتر رفته است
بی زبانیهای او را کس حریف حرف نیست — خاصه اکنون کز در دارا بداور رفته است
این نه خود شها مرا آمد بسر از جور دهر — ای بسا سرها که از دوران بلا در رفته است
هر سحر از خاوران تا خور ظفر یابد بشب — بر در فتحعلی شاه مظفر رفته است

دل را

دل را به لب لعل تو صد عجز و نیاز است
مائیم و سر زلف تو این قصه دراز است

ما سوخته آتش عشقیم و بسوزان — تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک — محمود درین مرحله مملوک ایاز است
ای دل بارادت قدمی نه گذری کن — این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
دل بر سر جان افکن و جان در ره جانان — آری بحقیقت ره [illegible] مجاز است
چشم دو جهان صید سر انجام نه بندد — این رشته گره بسته کنون [illegible] باز است
چون طفل رسن باز در آن زلف رسن سا — که دل به نشیب اندر و گاهی به فراز است
بر خواهی خط تو دل در خط فرمان — جان بنده درگاه شه بنده نواز است
خورشید شهان فتحعلی شه که ز خورشید — هر صبح جهان را بدرش روی نیاز است

با عشق تو جان را چه کند صاحب دیوان
گر هست تن باز تو از بهر نیاز است

در سینه غم نگار من نیست — دل هست ولی بکار من نیست
گویند مبر سوی گریبان — دستی که باختیار من نیست

درمان جفای روزگاران — دردا که بروزگار من نیست
بر شام غمم چگونه خندد — آن صبح که در دیار من نیست
سرپنجهٔ احتمال هجران — در بازوی اقتدار من نیست
هر کار ز واعظان شنیدم — جز توبه که توبه کار من نیست
آن دل که بنالد از جفایش
صاحب دل بردبار من نیست

بود شرارهٔ دریا و آفت صحرا — حکایتی که ز چشم و دلم به بحر و بر است
غمم ز غم نبود کش اثر بود شادی — بود غم من و از شادیی که بر اثر است
حذر ز مهر قمر طلعتان کنم زین پس — که آفت دل و دینم ز دورهٔ قمر است
ز شوخ چشمان چشم وفا مدار از آن — که نرگس ار چه همه چشم لیک بی بصر است
ز آب دیدهٔ مستان چه نیم پسته مخند — که شور بادام اندر دهان شکر است
حیات خواهی از خویش یک نفس بگذر
که مرگ تو قدمی از حیات پیشتر است

شوری دگر است امروز با بلبل بستانت — گوئی که بهار آورد بوئی ز گلستانت

کارم

کارم ز پریشانی مجموع نخواهد شد — تا کار دلم افتاد با زلف پریشانت
ای کعبهٔ مشتاقان اندر طلبت عمریست — سرگشته و حیرانم در طرف بیابانت
تا پای طلب باشد ننشینم از هجران — چون پای برفت از دست فریاد ز هجرانت
تو شهره تر از خورشید در چاشتگه عالم — ما کوردلان خواهیم بینیم ز پنهانت
لعلی شکرین داری جان در طلبش اما — اندیشه بسی دارد از زلف نگهبانت
آن نفحه نبخشد گل بوئی که ز زلفینت — آن شاه ندارد دل راحی که ز ریحانت
چون گوی زنی جانا با زلفک چوگانی — ما نیز سری داریم در گوشهٔ میدانت
عمر منی و دارم بس خوبتر از عمرت — جان منی و دارم بس دوستر از جانت
یک غمزه زیان کردی گر در طلب دینم — ما نیز دل و جانی داریم بتاوانت
از خوی تو ننشینم از جور تو نگریزم — جان طالب شمشیرت دل شایق پیکانت
چون دایره بنوازم بنواز بهر سازم — کز حلقه بگوشانم در حلقهٔ مستانت
گر عهد تو بشکستم در عهد تو دل بستم
کز عهد ازل رفته است با صاحب دیوانت

هیچ دل نیست که در زلف زره ساز تو نیست — خستهٔ ناوک آن غمزهٔ غماز تو نیست

دل نثار آرم و آن بدرقهٔ راه تو نه　　جان نیاز آرم و آن پیشکش ناز تو نیست

آن چه قهر است که در عشق جهان سوز تو نه　　وان چه لطف است که در حسن جهان ساز تو نیست

بکمان گوشهٔ ابرو زچه رانیم کمر　　تیر در ترکش چشم قدر انداز تو نیست

شاهباز آنکه ز دست تو به پرواز آمد　　مکس ماست که شایستهٔ پرواز تو نیست

راز عشقت عجبست آنکه نگنجد بجهان　　ذره نیست که اندر دل وی راز تو نیست

مهرهٔ مهر تو در ششدر عجز نم انداخت　　این چه بازیست که با چشم زره ساز تو نیست

مطرب از صاحب دیوان غزلی خوش بسرای

شعر چون شعر وی او از چو آواز تو نیست

ما را بغیر عشق تو در دهر کار نیست　　گر نیست عشق در دو جهان کار و بار نیست

ما روز کار خویش بعشقت بسر بریم　　با عشق اگر بسر نرود روزگار نیست

از عاشقان کوی تو گر نشمرد کسی　　ما را بغیر عشق تو با کس شمار نیست

من پایدار گشتم اندر جهان عشق　　از این مرا چه غم که جهان پایدار نیست

مهر و وفا و صدق و صفا جوز عاشقان　　سالوسیان صومعه را این چهار نیست

گر تو باختیار خودی ترک عشق گو　　ما را درین معامله هیچ اختیار نیست

از چشم پر خمارش جامی کشیده ام　　این طرفه بین که باده او را خمار نیست

بی خار نیست هیچ رطب کلشن مراست　　خرمابنی که بار طبش هیچ خار نیست

در زلف بی قرار تو باشد سال ها　　معذور دار اگر دل ما را قرار نیست

آهوی مشک خوار ختا رین مشک فام　　جز چشم او به تبت و چین و تتار نیست

صاحب بدست خون شده در قمار دهر

شیطان حریف بازی این بد قمار نیست

دل بستهٔ آن زلف دلاویز دراز است　　جان خستهٔ تیر مژهٔ عربده ساز است

چشمان تو از تیر مژه دیده بازم　　برد و خته از روی تو چون دیده باز است

بودم دل و جانی که بخستی و شکستی　　نه رحم بنازت بد و نه بیم ز راز است

پای طلبم لنگ و ندانم که چه سازم　　ای کعبهٔ مقصود بدان راه دراز است

چون نخ شده آزده پیشانی و رخ زرد　　بندیش ز دوران که بر درد دم گاز است

از زلف مکو صاحب دیوان که بخندد　　بر کوتهی عمر تو امید دراز است

بیمار شدی یار نیاید بعیادت

بیهوده مکن جان که نیاید بنماز است

امشب ای یار مرا وعدهٔ دیدار فرست
آنکه بیمار رویم بر سر بیمار فرست

چند بی وعدهٔ دیدار باُمید وصال
بر دل منتظران وعدهٔ دیدار فرست

نبود بی تو مرا خواب اگرت باور نیست
بر دل و دیده ام آن شب بیدار گذرت

تا دگر مشک بیارند ز تاتار و ختن
لختی از زلف بچین بخش و بتاتار فرست

کار در عشق بود کار خرد بیکاریست
دل بیکار مرا در طلب کار فرست

مست از بادهٔ شبگیر همه مجلسیان
بانگ صبحی بدر خانهٔ خمار فرست

مونس صاحب دیوان نبود جز غم دوست
غمت ای دوست باین صاحب اسرار فرست

بر چنان بالا که بر وی سنبل و سیب و به است
جامه دیبا نپوشی بر چنان بالا بهست

جان بهای بوسه خواهی گران مرا اندر لبست
دل هدف دارم به تیر کمان ترا اندر برست

آرزو دارم شبی دستی بر آن زلف دراز
بس دراز است آرزو و دست بختم کوتاه است

غارت دل دید زد عقل و دیدار عشق دوست
محتسب در بزن و است و که خدا اندر ده است

ملک عالم بر شهان خوش باد من در کنج دل
گوشهٔ با یاد او دارم که از عالم بهست

کی بنالم بر تنم از رنج ضعف و لاغری
دل قوی دارم که جان از درد عشقت فربهست

صاحب

صاحب دیوان نثاری باید جز جان و دل
خاک پایش را که در روی خور و چشم مهست

شادم بجهان که از تو شاد است
ما را ز تو کار بر مراد است

از بادهٔ عشق آزموده یم
جز یاد تو هر چه هست باد است

روزی دارم سیاه و درهم
زان زلف که بر رخت فتاده است

از روز نخست کار عشقت
کاریست که با دل اوفتاده است

چون دستهٔ گل بریم در جیب
خاری که ز گلشن وداد است

با دوست بیک نهاد خوشتر
هر روز جهان بیک نهاد است

از قد دوتا بصید عمرم
گیتی ز کمین کمان گشاد است

شاگردی جهل چون پسندی
تا عقل قدیم اوستاد است

در خواب و خمار چند باشی
برخیز که وقت بامداد است

صاحب در کرم بجنبان
آن حلقه که کار بر مراد است

پای دار ای دل که این آغاز را انجام نیست
باز با یاری در افتادم که او را نام نیست

درد مندان غمش از درد درمان می‌برند | صاف عشقش را چه داند آنکه درد آشام نیست
نیمی از شب رفت مطرب چند میپرسی ز صبح | ساز کن هنگامه را هنگام مرغ بام نیست
ننگ و نامت را ببر بر نیکنامان عرضه دار | زانکه اندر کوی عشقش ننگ هست و نام نیست
من دعای دوست در دشنام دشمن دیده‌ام | هیچ اثر نبود دعائی را که در دشنام نیست
دوزخ آشامان همی خواهند خاص خویشتن | آتش او جای خاصانست جای عام نیست
در جهانی شو که اندر وی بجز دیدار دوست | آفتاب و ماه شرق و غرب صبح و شام نیست
جام جمشیدی بسنگی زانکه اندر بزم عشق | با نظر بازان معنی باده هست و جام نیست

چند گوئی کوی ناکامی بنه کامی ببر
صاحبا ما را بجز چوگان عشقش کام نیست

مرا ازین چه جهان دوستی نمی‌باید | بدوستیت مرا خود جهان نمی‌باید
بدین صفت که منم در غم تو دور از تو | چه جای دوست که دشمن همی ببخشاید
خوشم بمحنت هجرت اگر تنم فرسود | که از خیال وصال تو جان بیاساید
دلم ز دست ربود است چشم فتانی | که هر نگاهی ازو فتنهٔ دگر زاید
زمانی از پی پیوند عمر عهدی کن | زمانه عهد گسل عمر پا نفرساید

شدیم

شدیم شهره بعشق جوانی اندر شهر | خبر کنید که این پیر را جوان باید
گشایشی ز سر زلف یار خواهم و بس | که از گشایش گردون چه کار بگشاید
بهیچ روی نشاید عزیز جان و سرت | فدای جان عزیزان اگر کنی شاید

ز صاحب این چه سخن گفتن است مجلسیان
گمان کنند که طوطی شکر همی خاید

دلم در سینه دور از روی جانان هر نفس نالد | چو آن مرغی که دور از وصل جانان در قفس نالد
دل مسکین ز چشم مستش اندر طرهٔ مشکین | چو کبکی کز شبان ترسد چو دزدی کز عسس نالد
فغان کان شوخ هر جائی نبیند لیذ ز خود رائی | دلی کو در هوا میرد تنی کو در هوس نالد
به بند ای باغبان از خار و خس در بر چنان باغی | که خارش بر سمن بالد گلش از خار و خس نالد
بریزد کوه از آن وادی نخیزد سرو از آن گلشن | که بر کبکش زغن خندد هزارش از مگس نالد
نیاساید دل از زاری چو خویش آرد دل آزاری | نداند از جرس جنبان که میگوید جرس نالد
نه خاکی آستانش را نه خوابی پاسبانش را | بدان دو دیده دل بسکه میگرید بدین بس نالد
چه عذر آرد جفا را می‌ندانم گر دل مسکین | بگاه داد بر درگاه شاه دادرس نالد
دوا زین شهسواران کم ترک جو صاحبا کایشان | بکام ناکسی شادند اگر یک شهر کس نالد

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیاتند
پیش خورشید رخت لیک کم از ذراتند

خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو — همه در شش در حیرت همه چون مات شدند
جلوه کرد رخ دوست در آئینه صنع — این همه نقش صور عکسی از آن مرآتند
جان بطاعت بسپاریم بخوبان کایشان — طاعت آرند بر آنقوم که در طاماتند
زاهد عجب و ریا جانب میخانه خرام — که مقیمان درش ایمن از این آفاتند
نور روی مه و رای شه و حسن رخ یار — بحقیقت نگری پرتو یک مشکوتند

جم نشان فتحعلی شاه که ذاتش بجهان
باد دایم که جهانیش طفیل ذاتند

عقل را پیوند با دل کرده اند — تا نتیجهٔ عشق حاصل کرده اند
شاهدان شوری عیان انگیختند — زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از نگاهی خون مردم ریختند — این نکویان تا چه با دل کرده اند
غم نصیب ما ز آنان گر نخست — ز آب محنت خاک ما گل کرده اند
عشق از آن ما و ما از آن وئیم — عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

دل سیر مقام کبریا کرد
باز آمد و کبر را رها کرد

الحمد خدای را که حمدش — شایسته علی مرتضی کرد
دوشینه دعای صبح خیزان — کار دل من بمدعا کرد
از خویش جدا شدم زمانی — خوش آنکه مرا ز من جدا کرد
چون دید که آشنای عشقم — معشوقه بخویشم آشنا کرد
گفتم که تو ئی مرا پذیرفت — گفتم که منم مرا رها کرد
نی نی غلطم رهائی از وی — ممکن نبود رها کجا کرد
گاهی بوصال خویش بنواخت — گاهی بفراق مبتلا کرد
این راندن و خواندن ار نه از مهر — پس مادر مهربان چرا کرد
گاهیت براند و گاه خواندت — گاهی نفرین گهی دعا کرد
مادر چو کند چنین صوابست — داور که چنین کند خطا کرد
اینها همه ماجرای عقل است — عشق آمد و ترک ماجرا کرد
یک نور بدیم در دو دیده — یک رشته بدم چرا دوتا کرد

در ساغر وحدت از می عشق　　یک جرعه نصیب جان ما کرد
در مجلس انس و محفل قدس　　بنواخت مرا و صدر جا کرد
بر خوان نعیم خویش بی غیر　　این گرسنه چشم را صلا کرد
هم عذر نگفته را پذیرفت　　هم درد نگفته را دوا کرد
طامات نبشته را قضا راند　　طاعات گذشته را قضا کرد
حجت که نگاشتم فرو شست　　حاجت که نداشتم روا کرد
پیرامن ابر و صبا دوخت　　پیراهن صبر را قبا کرد
کاری که خدا کند چنین است　　آری چو چنین کند خدا کرد
نفس ار چه بنفس گسسته بگریخت　　بازم باشاره وعدها کرد
صاحب تو نه مرد این مقامی　　تا باز جنون چه اقتضا کرد

از خویش نکرد آنچه او کرد
از همت شاه اولیا کرد

دل من دوش پادشاهی کرد　　با خیال تو آنچه خواهی کرد
گه کمرگشت و گه کمر دربست　　گاه تاجی و گه کلاهی کرد

کاه

گاه تیغ میان و گاه میان　　گاه مغفر گهی کلاهی کرد
تا کمر لعل و زر پسند افتد　　اشک لعلی و چهره کاهی کرد
یوسف خویش را ز غیرت عشق　　گاه چاهی و گاه جاهی کرد
در شبستان وصل و صبح مراد　　گاه مهری و گاه ماهی کرد
دل لعابی از زلف و ذقن　　گه رسن بازو گاه چاهی کرد
جعد مجموع را پریشان ساخت　　گاه یکتا و گه دوتاهی کرد
با دو چشمش لبی ملاعب ساخت　　یاد و لعلش گهی ملاهی کرد
عشق را سوی صفه راه نمود　　عقل را سوی خانه راهی کرد
خدمتش را چه بر سریر نشست　　جان غلامی و طبع راهی کرد
دل من دزد خانه بود و کنون　　اقتضای خراج شاهی کرد
کشور دل بعدل ساز آورد　　آنچه عقل اندرو تباهی کرد
تا غنیمت برد بروز نبرد　　موکبش را خرد سپاهی کرد
عشق تا نوبه ادا مرزد　　عقل را توبه از نواهی کرد
پرده از ذره تا بذره درید　　مهر از ماه تا بماهی کرد

خود بخود آنچه کرده ام دانم   تو ندانم من چه خواهی کرد
این همه کرد صاحب دیوان   همه از قدرت الهی کرد

ای دریغا که صبح پرده درید
آنچه در پرده سیاهی کرد

کیست آن لعبت که لعلش خنده بر لؤلؤ زند   غمزهٔ غماز او بر لشکر جادو زند
زلف چوگانی کند چون بر سر میدان حسن   بر سر آنم که باشد از دل من گو زند
پیش بازوی سمینش آهن از پیدا کشی   سر بسندان میزند گر لاف از بازو زند
رو بهر سو مینهم از دست جورش عشق او   رویم از هر سو به بندد راهم از هر سو زند
در بهاران با تماشای گل و سنبل بباغ   بلبل از هجرش بنالد فاخته کوکو زند
خرما فصل بهاران خوش دلا طبع جوان   ساده مشکین گزیند باده مشکین بو زند

صاحب دیوان سخن با نظم دار ارشته کرد
خار بر گل میفشاند خاره بر لؤلؤ زند

مطرب عشاق با ز نغمه نیکو زند   شرح غم من کند و صف رخ او زند
روز بهار است خیز باده زمینا بزن   کز گل و از سبزه باغ طعنه بمینو زند

رخ بگشا

رخ بگشا تا که گل پرده برخ در کشد   قد بنما تا که سرو پیش تو زانو زند
روز من و ماه نو تیره شود کان صنم   وسمه بر ابرو نهد شانه بگیسو زند
چند اگر کوی تو حور سرای بهشت   روضه برضوان دهد خیمه بر آن کو زند
گوشه چشمی نمود طاقت و صبرم ربود   راه دل و دین از آن گوشهٔ ابرو زند
شاد شوای دل که درد از پی درمان دهد   مژده ده ای جان که زخم از پی دارو زند
کام از و کس نجست جز که نسیم صبا   پرده از آن رو کشد بوسه بدان رو زند

شعر تو دار است سحر صاحب دیوان کجا
در بر و زان طبع تو با تو ترازو زند

نگار من برخ از باده لاله رنگ آمد   بچنگ و بربط و با زلف همچو چنگ آمد
به ترک چشمش با زاینهمه سلیح از چیست   به پیش خسرو غازی مگر بجنگ آمد
تو ای کبوتر دل اینقدر زبال مبال   صدای شهپر شاهین تیز چنگ آمد
بدین امید مگر با دل تو پیوندم   دویدم آخر پای دلم بسنگ آمد
ز شوربختی خویش از لب تو کان شکر   درین جهان فراخ عاقبت بتنگ آمد
تو ای صبا ز لب من ببوس خاک درش   که پای همتم از کوی دوست لنگ آمد

غزل شوخی و شنگی سرود صاحب ما
مگر که یادش از آن ماه شوخ و شنگ آمد

روز ازل باده بجام نکردند — تا غم جانان در آن مدام نکردند
خرم و خندان نشد چمن ز شکوفه — تا که در او دلبران خرام نکردند
تا ننهادند بهر صید مرغ دلی را — دانه ز خال و ز طره دام نکردند
تا نگشودند پرده از رخ و زلفش — در افق عشق صبح و شام نکردند
باده نیاید بجوش تا ز دل خم — مطرب و ساقی و نقل و جام نکردند
گوشهٔ چشمی بخاص و عام نمودند — رحمی بجان خاص و عام نکردند
روی گل و قد سرو و طرهٔ سنبل — خوش بد و دلکش ولی دوام نکردند
بندهٔ پیر مغانم از سر مستی — آنچه ز من دیده اتهام نکردند
صاحب دیوان بخواجگی نگزیدند
تا بدر خویشتن غلام نکردند

تا شبستان دل از مهر تو روشن دارد — مهر و مه را نه ببام و نه بروزن دارد
از دل و چشم من از عشق تو گلزار جهان — یادگاریست که از آذر و بهمن دارد

اگر از

اگر از گریهٔ من برق بخندد چه عجب — چه غم از محنت این سوخته خرمن دارد
بتولای تو ای دوست خوشم با دشمن — که بمهر تو مرا دوست بدشمن دارد
با اسیران نظری نیست ترا زانکه دلم — سالها در شکن زلف تو مسکن دارد
از خیال تو بدل ذوق وصالت ببرم — زانکه غمخوانه من را گلشن دارد
گفتم از فتنهٔ زلفش بربد صاحب ما
فتنها نیز در آن نرگس پرفن دارد

دلبران باز بهر برزن و کو دل ببرند — بفروشند جهان را و بهیچش نخرند
باغبان باز در باغ فرا بگشاید — تا در او باز جوانان بچرند و بچمند
بلبلان بر سر شاخند و حریفان در کاخ — باده از بلبله با نغمهٔ بلبل بخورند
هوش بر باده شبگیر و با مید صبوح — در چمن گوش بآوازهٔ مرغ سحرند
مهربانان بهم آمیخته گوئی مثل — پسران با پدرند و پدران با پسرند
عاشقان هیچ نمیرند ز تیغ و سنان — روی جانان چو ببینند بدو جان سپرند
از گل و لاله و نرگس بتماشای بهار — باغ و بستان چمن یکسره سمع و بصرند
شاهدان را شناسی تو که عاشق نشدی — تو ز شهر دگر ایشان ز دیار دگرند

بگذار از شاهد و می خاصه در ایام بهار — که بد و نیک جهان یکسره اندر گذرند
غنچه ها در هوس چاک گریبان بتان — هر شب از دست صبا چاک گریبان بدرند
گر نبودی دل ما باز خم زلف بتان — شبنم آسا به پر باده بخورشید پرند

چابک و سرخوش و شیرین بخرامند بباغ
نه دل من که دل صاحب دیوان ببرند

. این مرصد غولان بچه کار آید — این مقصد شیطان بچه کار آید
این پنج و شش مهره و دو تخته — بازیچهٔ طفلان بچه کار آید
اندر طمع شادی یکروزه — غمهای فراوان بچه کار آید
بربود ز جم خاتم اگر دیوی — آن دیو سلیمان بچه کار آید
حب علی ایمان بود و طاعت — چون نبودت ایمان بچه کار آید
فرد از همه عالم مردم را — غیر از شه مردان بچه کار آید
بی بخشش و بی ریزش دست او — این کوثر و رضوان بچه کار آید
گردید جهان یکسره دار الکفر — در مدرسه قرآن بچه کار آید
از دهر چو اسلام شد آواره — در شهر مسلمان بچه کار آید

جان بدل

جان بر دل و دل شد بهوای تن — خود آن دل و آن جان بچه کار آید
آن دل که پریشان بود از هجر — با زلف پریشان بچه کار آید
با تازی همت بفلک تا ربی — با لنگ تو میدان بچه کار آید
افسار من اندر کف شیطان است — آن افسر شیطان بچه کار آید
چون زخم نه مرهم چه اثر بخشد — چون درد نه درمان بچه کار آید
چون گوش بفرمان نبد اینان — بر خواندن فرمان بچه کار آید
این طاق و رواق و بنه و بنگاه — اندر ده ویران بچه کار آید
کاوس تو اندر چه دیوان است — آرایش دیوان بچه کار آید
گر در ز علاج دل بیمار است — این گفته هذیان بچه کار آید
با این دل خون گشته صد غم — آن لاله نعمان بچه کار آید
با قطرهٔ غلطان چشم من — آن لؤلؤ عمان بچه کار آید

فردا که بکار آید آن دیوان
تا صاحب دیوان بچه کار آید

شود آیا که لب من بلب او برود — بر سر شکرش آن مرغ سخن گو برود

به تبسم چو درآید شکرین خندهٔ او — آب گوهر بچکد رونق لؤلؤ برود
بر دلم رفت از آن طرهٔ چون چنگل باز — آنچه از چنگل شهباز به تیهو برود
ترک دل گیر که مرهم نپذیرد هرگز — هر کرا زخمی از آن ساعد و بازو برود
مهر با حسن رخت لاف تقابل زد لیک — نقدش آن نیست که با او بترازو برود
آبرو جوید عقل آب ز چشم آرد عشق — آب این هر دو محال است بیکجو برود
دید آشوب ز لفت دل ازو گوشه گرفت — تو مپندار که زان گوشهٔ ابرو برود
پیش روی و قد تو چون بخرامی در باغ — گل ز پا او فتد و سرو بزانو برود
از مه نو همه تن گوش شود پیکر چرخ — اندران بزم که وقتی سخن او برود
صد عصا در کف موسی شکند از نخی — هر کرا دیده بران نرگس جادو برود
با ملک دست در آغوشم و با مه سخنم — سخنم تا که از آن ماه ملک خو برود
دل بزنجیر قضا می نرود جز بستم — بر صبا با خم آن طره دلجو برود
صاحبا دل بیکی بند و ز غم شو یکسو — تا کی این دل آشفته بهر سو برود
رشتهٔ عمر بکوتاهی و پیوند دراز
مگر از لطف تو زان رشتهٔ گیسو برود

بتی که

بتی که از من بیگانه وش جدائی کرد — مرا دوباره ز می مست آشنائی کرد
بجان خسته‌ام آن کرد از لطیفهٔ می — که با شکسته دلان لطف مومیائی کرد
مس وجود مرا کاو فتاده بد در خاک — فروغ مهر رخش صنع کیمیائی کرد
چه باده بود ندانم بکاسه‌ام نمود — که پشه جرعه ازو خورد و پادشائی کرد
ز پارسائی خویشم خجل که دوش به بزم — چو پیر میکده‌ام دید پارسائی کرد
هوای باده به سر بود و مهر ساده بدل — بصلح شان غم عشق تو کدخدائی کرد
بخاک درگه پیر مغان چه بود که دل — که تا گدائی او کرد پادشائی کرد
ز پادشاهی بر آسمان جاه منار — خوشا شهی که در آن آستان گدائی کرد
زهی عبادت باطل که پیشوا فردا — کسی که امروز بر خلق پیشوائی کرد
اگر عبادت معشوق خواهی ای صاحب
ببر ز خویش که او عادت ریائی کرد

وقت آن آمد که مستان روی در بستان کنند — بوستان با نائهای مقدم مستان کنند
آنچه اندر روضهٔ رضوان ز عیش جاودان — خوانده مستان کنون در باغ و در بستان کنند
سبزه شادروان سبز افراخته است از شاخ بید — بزم را مستان در آن سرسبز شادروان کنند

که بخواب و گه به بیداری ز ریحان شراب   چشم اندر چشم نرگس وی ریحان کنند
باده آشامند از جام لب لعل بتان   غنچه را زان جام می خون در دل و در جان کنند
تا که بوئی نشنود از بادهٔ شب محتسب   از نسیم صبحگاهی لف مشک افشان کنند

تا بطرحی نو نبود در بزم شان عشرت رسد
بلبلان طرح غزل از صاحب دیوان کنند

حاصل عشق تو اول این بود   کاوشش نومیدی آخر کین بود
بی سبب ریزند خون دوستان   دوستان را این چنین آئین بود
رفت از چین سر زلفت بباد   آن حکایتها که اندر چین بود
ترک دین مر عاشقان را سنت است   سنت عشاق ما را دین بود
بیدقم از عرصه گاه شاه عشق   بیدق شه به ز صد فرزین بود
دین و دل دادیم در اول قدم   عشق بازان را چنین آئین بود

گلشن صاحب خزان شد زین چه سود
در جهان اردی و فروردین بود

تو طالب آزادِ دل خویشی اگر نه   کاری بکس آن نرگس بیمار ندارد

با صورت دیوار چه فرق است مرآنرا   کاندر غم او روی بدیوار ندارد
نه در غم امروز و نه در محنت فردا   شیدائی تو با دو جهان کار ندارد
ای ساقی گلچهره بده باده که امشب   جز بخت تو کس دیده بیدار ندارد

در رشتهٔ عشق تو بود صاحب دیوان
پا بست متاعی که خریدار ندارد

مطربا چنگ بآهنگ دل بیمار   ناله زار ببر زمزمهٔ زیر بیار
صید بگرفتی و بستی بکمند خم زلف   این سر ما و کمندت هله شمشیر بیار
چو غریبان نگشاید دلم از صبح بهشت   شام تاری ز شب طرهٔ دلگیر بیار
شب و شبگیر مکن تا که بمنزل برسی   ساقیا جامی ازان بادهٔ شبگیر بیار
چو سکندر مطلب آنچه نصیبت نبود   چشمهٔ خضر بنه جام جهانگیر بیار
به نصیحت نرود این دل دیوانهٔ من   ناصحا زود ازین سلسله زنجیر بیار
ساقیا جام جوانی نبرد اندهٔ پیر   بادهٔ پیر باندازهٔ این پیر بیار
غم تقدیر بتدبیر نشد چاره و خیز   کشت تدبیر مرا چارهٔ تدبیر بیار
ناله بی اثر است صاحب دیوان تا چند   ناله بگذار بکنج دل و تاثیر بیار

کو بخوبان که تطاول نپسندد به پیر

ایکه بر خیل جوانان توئی امروز امیر

ناله از سر بنه ای سرو سرافراز جوان | یا که در سایه‌ات آسوده شود خاطر پیر
هم گریزیست و گریز است ز کار دو جهان | نا گریزم ز تو گز تو نبود هیچ گریز
کار از اندیشه برونست چه رنجانی دل | چون گذر نیست ز تقدیر چه سود از تدبیر
باد زیر و زبر آن زلف سیه و هیچ باد | که دلم زیر و زبر کرد رخم را چو ضریر
منکه دل در خطر عشق فکندم چو خطر | گر زمین تیغ بروید ز فلک بارد تیر
رحم کن رحم و بیندیش ز روزی که برم | بدر عدل شهنشاه ز جور تو نفیر
به تمنای لب لعل لب جام ببوس | دست در زلف کن و دامن امید بگیر
نگسلد از سر زلفت دل دیوانهٔ من | غیر دیوانه کس عاشق نشود بر زنجیر
رست از قید دو عالم دل من ای ناصح | رشته بند نگردد دل سخن عالم پیر

سوی آن ماه سفر کرده چو ره نیست ترا

صاحب از خامه صریر آورد از نامه سفیر

دی صبحگاه باد وزید از دوستان حق | تسیر م قباد در چمن و بوستان حق

در مرغزار ناله کنان آهوان دشت | بر شاخسار نعره زنان بلبلان حق
از نظر بدوستی ای دوست وا مگیر | ما بوده ایم در نظر دوستان حق
از جان علی زیست همه آفاق زنده اند | پاینده کی و زندگی من بجان حق
آمد ز ارغنون بستان بگوش حق | این مژده از صنوبر و از ارغوان حق
امروز روز عید و بجای نبی نشست | شیر خدا علی ولی بر نشان حق
اندر کف محمد و در پنجه علی است | کلک و بنان مطلق و تیغ و سنان حق

خوانها کشیده صاحب دیوان ز جود طبع

زان رو که خورده لقمه از جود خوان حق

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل | ترک سامان کنم از بی سر و سامانی دل
اشک غماز عیان ساخت برخ گرچه بجهد | خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل
گنج را جای بویرانه و ای گنج روان | خاطرم شاد از آنست بویرانی دل
خون شد از دیده سبک بخت هنوزش غم دل | مونس جان بود افغان گرانجانی دل
جان و دل می بستانند بهای غم دوست | گر بدین مایه فروشند غم ارزانی دل
راز عشق است گز خود دل دانا پنهان شد | تا بصاحب چکند با همه نادانی دل

غیر اندیشه اسباب جهان و دل شاد
من و افسردگی خاطر و حیرانی دل

کی ز تو میرسد بمن مژدهٔ آرزوی دل — تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل
نیست بغیر عشق تو آنهمه اشتیاق جان — نیست بغیر وصل تو اینهمه آرزوی دل
نیست دراز دستیم همچو نسیم صبحدم — تا برم بزلف تو از پی جستجوی دل
چشم همه سرشک خون لب همه آه آتشین — دوش بیاد روی تو بوده امی بکوی دل
سوی بسوی گشتمی و ز همه سو گذشتمی — روی دل است سوی تو من بروم بسوی دل
جام بجم گذاشتم تا که بیاد لعل تو — باده شوق میکشم دمبدم از سبوی دل

آب حیات در قلم داری صاحبا چه غم
کاین همه آب حسرت از دیده رود بجوی دل

از نگاهی آن نگار ابرو ز من [illegible] دل — برد و بادا آفرین بر قوت بازوی دل
حرفی از حسنش برفت آنروز اندر بزم عشق — بعد از آن آسوده بنشستم بگفتگوی دل
تا کدامین گوهر از روی بما آید ز جود — کاین همه سیلاب میریزم ز چشم از جوی دل
دارم امید وصالت چون بیاد آری که من — در فراق روی تو باشم خجل از روی دل

تا شود

تا شود آسوده از فکر جهان و یاد دوست — عقل را بیهوده بنشاندم بسر زانوی دل
گوی گردون را بچوگان در ربایم مردوار — تا بمیدان غمش افتاده دارم گوی دل

صاحب دیوان چو از دیوان دل حرفی نخواند
چند میگوید سخن از رمز تو بر توی دل

باز با پیر مغان آغاز پیمان کرده ام — باز دست آویز جان زلف پریشان کرده ام
کافری بگزیده ام شاید که بخشندم ز لطف — زرق و سالوسی که اندر کار ایمان کرده ام
جام لاله غنچه لب رخسار گل شمشاد قد — بزم یاران امشب از ساقی گلستان کرده ام
ترک جان و درمان هجران شکر ایزد را که من — درد هجران را بوصل یار درمان کرده ام
نکته وحدت که بر پیر خرد مشکل شود — من بمزد دوستی این مشکل آسان کرده ام
گر سلیمانی کنم دعوی سزد کز فر عشق — وحش را رام و پری را قید فرمان کرده ام

در هوای این دل خودکامه صاحب روز وصل
تا چه عذر آرم بجانان آنچه با جان کرده ام

امشب دلکی خراب دارم — طوفان بسرای خواب دارم
از ساغر موج خیز ساقی — بنیاد خرد بآب دارم

زان حلقهٔ زلف چشم نمناک — بر روزن آفتاب دارم

زین آب طرب لبالب دل — از جرعهٔ تو پر آب دارم

کفشی که به قیمت دم مرگ — در مردن از آن شتاب دارم

دل را بامید آب حیوان — در برج که سراب دارم

در محضر عشق از آن خط و زلف — بی مسئلها جواب دارم

از بسکه بحسن بی نظیر است

در پیش رخش حجاب دارم

هیچ بیمار چو من بود که دلشب بودم — بخیالت که اگر شب همه شب بغنودم

غم دیرینه کشد زود مرو پیمانه کجاست — ساقیا بادهٔ دیرینه به پیما زودم

عشق بود و درویشی و رسوائی و بی خویشتنی — درس این بود بهر روز که من این بودم

نقطه بود نهان در دل من در طلبش — گرد آفاق چو پرگار سر بپیمودم

بجز مداری او بار وفا بستم و خلق — همه دهند کزین مایه چه باشد سودم

کارم از زلف گره گیر تو نگشود ار چه — گره از کار فروبسته بسی بگشودم

نه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین است — که زبان از لبی همچو شکر آلودم

مطرب

مطرب امشب غزل از صاحب دیوان برای — که سرودند سروشان و منش بسرودم

عهد ما را چکند سابقهٔ لطف کریم

باده پیش آر که با جام کرم معهودم

افسوس که در پردهٔ پندار بماندیم — مردانه صفت در صف پیکار براندیم

رفتیم بسی راه و بمنزل نرسیدیم — چون طفل رسن تاب نرفتیم و بماندیم

نه نکتهٔ از محضر احرار شنیدیم — نه نقطهٔ از دفتر اسرار نخواندیم

این عمر گرانمایه بامید سپردیم — این بار سبک سایه بمردار پراندیم

بی وعدهٔ دیدار بهر راه نشستیم — بی قاعدهٔ دلدار پیامی نرساندیم

جز خار جفا بار نداد از اثر بخت — این نخل که در باغ محبت بنشاندیم

از خرمن او دل بجز از باده نه پیمود — این تخم که در مزرع آمال فشاندیم

مردی نبود خویش زبیگانه رهاندن — مردیم اگر خویشتن از خویش رهاندیم

فرزین شوم آن روز که گوییم بحریفان — اسب هوس از بیدق امید جهاندیم

صاحب طبع شیر نیز خالصه که شیرین

زین گله که در بادیهٔ شور چرا اندیم

کجا بر بانگ مؤذن گوش دارم   که امشب بانگ نوشانوش دارم
بجام همچو صبحم آفتابی است   که شمع صبح از او خاموش دارم
بگوشم از نی مطرب حدیثی است   بجان آن نکته اندر گوش دارم
همان بهتر بساقی هوش بخشم   همان خوشتر بمطرب گوش دارم
تو بی پروا بودی عقل و هوشم   چه پروائی ز عقل و هوش دارم
نه امشب عیش وصلت شد میسر   که این دولت ز بهر دوش دارم
ز زلف عنبرین بوی نگارم   تمام عالمی مدهوش دارم
بشیخ شهر گو از من چه خواهی   که مست باده در آغوش دارم
ز سیل چشم خون افشان حذر کن   که دریای دل اندر جوش دارم
کمند زلف تا بر دوش داری   بامیدش سری بر دوش دارم
بزخم اولین کار دلم ساخت   چه نیشتها که از بازوش دارم
ز صاحب اینقدر دانم که میگفت
درازی شب از گیسوش دارم
مژده ای دل که ز دلدار خبرها دارم   در دعای سحری تا چه اثرها دارم

دل سپردم

دل سپردم ز ازل دلبر هرجائی را   بهر نظاره او دیده بهر جا دارم
تو بچشم و دلم ار جای کنی ور نکنی   هر کجا جای تو من چشم و دل انجا دارم
جام خور در شکند این فلک مینائی   زانچه در میکده عشق بمینا دارم
سپه حسن تو آنکه متاع دل و دین   غارت عشق ترا در ره یغما دارم
نافشانم به نثار ره تو دیده خویش   صدف دیده تر از دل دریا دارم
نه در اندیشه هجرانم و نه امید وصال   کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم
منکه امروز بکام دل خود پیوستم   چه غم از محنت ناکامی فردا دارم
گو نتابد بمن از مهر دگر مهر سپهر   که بدل مهر ترا حسرت بیضا دارم
جنگ و صلح است مرا امشب همه شب با دل خویش   تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم
ای خوش آن روز و شب عمر که با زلف و رخت   روز نوروز قرین با شب یلدا دارم
منکه با دوست نشستم بمراد دل خویش
صاحبا از شفقت بیگانه چه پروا دارم
ساقیا نای و نال را چه کنم   باده بخشا و بال را چه کنم
دام راه است و دام مردم راه   دل و دین و دلال را چه کنم

دل که جای ملال بود نماند | دل ندارم ملال را چه کنم
گفتم امشب به بستر آسایم | شب وا خیال را چه کنم
تن نماندم که بار جامه کشد | خر ندارم جوال را چه کنم
خون خورند عاشقان بفتوی عشق | این حرام آن حلال را چه کنم
دوست بی خط و خال در ره دوست | اینهمه خط و خال را چه کنم
بجلالت که جاه جاه منست | با تو جاه و جلال را چه کنم
نه تو من بین توام بروای شیخ | با تو این قیل و قال را چه کنم
من الف حرف اول ازلم | حا خا دال و ذال را چه کنم
وصل در وصل و اصل در اصل است | این فراق محال را چه کنم
گر تو بر خویشتن نه بپسندی | این مراء و جدال را چه کنم
هجر چبود دگر نمیدانم | اصل وصلم وصال را چه کنم
زن پیر جهان فریبنده است | با وی این اتصال را چه کنم
یار دیرینه سال مار بود | مار دیرینه سال را چه کنم
پیرزال جهان چه صیدم کرد | نیروی پور زال را چه کنم

چون شوم

چون شوم سدره از ره توحید | مشتها و مآل را چه کنم
غزلی خواست آن غزال از من | گر نگویم غزال را چه کنم
من ندانم چه گفتم او داند
صاحب این کلک لال را چه کنم

با یاد تو من خاطر ناشاد ندارم | شادم که بجز یاد تو با یاد ندارم
آموخته عقل ز من عشق فروشست | عذرم بنه ای خواجه که استاد ندارم
فریادرس اینک گذرد بر سر خاکم | فریاد که من رخصت فریاد ندارم
ز آسیب تو آسوده ام ای سیل که دیگر | در رهگذرت خانه آباد ندارم
بیداد تو داد است و جفای تو عنایت | داد از تو که از جور تو بیداد ندارم
سر رشته عمر است مرا زلف دراز ت | چون عمر اگرش بیهده برباد ندارم
در حسرتم از همنفسان گل و گلشن | تا مرغ خود از این قفس آزاد ندارم
با خار سر کوی تو دیگر سر پیوند | با سرو و گل و سوسن و شمشاد ندارم
شیرین نشود عیش وی از صحبت خسرو | کو یاد اگر اندیشه فرهاد ندارم
امروز دگر گونه بود صاحب دیوان | حرفی که کنم خاطر او شاد ندارم

ماکه از یار نکامیم و ز دلدار خوشیم
ناگزیریم که تیمار رقیبان بکشیم

چند پرسی ز کجائیم که با زلف و رخت
حالیا بنده رومیم و غلام حبشیم

سالها در طلب تیر ای زان غمزه مست
با کمانخانه ابروی تو در کشمکشیم

ماکه از بوی خم این عربده ها انگیزیم
ای سبافشه اگر جرعه از وی بچشیم

نعمت خوش بشهان باز گذاریم که ما
با گدایان در دوست بدریوزه خوشیم

همه در ششدر عجزیم ز نرّاد قضا
باز در تخته تدبیر تو در پنج و ششیم

گل خودروی من آنست که پرورد این باغ
ما گل و خار و سمن جمله از آن پرورشیم

گل بچیدند حریفان و بدامان بردند
ما بماندیم درین باغ که ما خارکشیم

کشته نفس شدستیم دگر صاحب ما
میر اندیشه بیهوده که ما نفس کشیم

وقت آنست که از خانه ببازار شویم
خرقه و خانه فروشیم و بخمار شویم

قدری باده بنوشیم نه هشیار نه مست
همچنان از در خمار بگلزار شویم

صبحگاهان بنشانیم ز سر رنج خمار
بعیادت بسر نرگس بیمار شویم

بلبل

بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی
مست و آشفته آن نادره گفتار شویم

با پریروی پریزاد بگلگشت چمن
ناپدید از نظر خلق پریوار شویم

محتسب گر نکند صلح و صفا با مستان
با نی و چنگ و دف و صف بپیکار شویم

واعظ شهر اگر منکر میخوردن ماست
ما هم از گفته او بر سر انکار شویم

سر عشقیم و ز خود غافل و از بیخبری
تا کی از بیخبری طالب اسرار شویم

گوهر بحر عطائیم و ز خود نشناسی
گوهر بحر عطا نیز خریدار شویم

سود از گفته نبردیم بیا تا قدری
لب ز گفتار ببندیم و بکردار شویم

همت از عشق طلب صاحب دیوان که بجهد
بتوانیم که اندر طلب یار شویم

خیز تا دختر دانش بخرابات بریم
از سر مجلسیان رنج خرافات بریم

پرده عقل ز مستوره جان بر فکنیم
این مناجاتی خود در الخرابات بریم

جامه کعبه ببوسیم بروی تو بحلق
تاری از طره آن بحر کرامات بریم

بعد از این بر سر آنم که علی رغم حسود
بر در دوست نشینیم و سعادات بریم

این دل خاکی پابست هوا را ز دری
بتولای تو بر فرق سماوات بریم

مستی از باده ندیدیم که بی رنج خمار   خیز تا رخت خود از دار مکافات بریم

حسرت بادهٔ لعلت ز لب جام کشیم   قصهٔ غصهٔ رویت بروایات بریم

گر بوصلش رسم ای صاحب دیوان روزی

علم الله که ز هجران چه حکایات بریم

شب دوش تا سحر که بمراد دوست بودم   که ز ضعف و ناتوانی نفسی نمی غنودم

بنشاط چشم میگون بخیال قد موزون   قدحی همی کشیدم کمری همی کشودم

ز لطافت جوانی ز لطایف معانی   که چه لطفها بدیدم چه لطیفها شنودم

قدحی بیار ساقی پی آزمایش من   که بغیر باده بود بجهان چه آزمودم

خنک آنکه یار گوید وتیت ز خویش بخشم   که شهید عشق گشتم تو بمحضر شهودم

همه سود با زیانست بکارگاه هستی   بجز از غم تو نبود بوجود خویش سودم

بقد خمیده صاحب سر فخر می فرازد

که بر آستانهٔ عشق همیشه در سجودم

با غم عشق بتان شادی عالم چه کنم   زخم گر ز دوست بود منت مرهم چکنم

نه در امید بهشتیم و نه در بیم جحیم   مکر شیطان چه خورم توبهٔ آدم چکنم

تیغ

تیغ گر سیوزیم خون سیاوش بر بخت   عزم کاوس شه و غیرت رستم چه کنم

دیو چون خاتم دل را ز کف نفس ربود   حشمت آصفی و مملکت جم چه کنم

دل که بیمار غم عشق تو در بستر شوق   در سرش بهر شفا عیسی مریم چه کنم

طلب وصل تو را حلقه بدر میشکنم   طرب شوق ترا حلقهٔ ماتم چه کنم

من بازار در از بی[عمی] این بوالهوسان   غم ببازار فروشند از ین غم چه کنم

دل که بی یاد تو در سینه وبال است و ملال   گنج قارونی بی همت حاتم چه کنم

سجده در شب بمهم بود و بروز از خورشید   با رخ و زلف تو این اشهب و ادهم چکنم

اشک چشمم بکند روزی بنیاد وجود   خانه در رهگذر سیل دمادم چه کنم

خاطرم خرم از آنست که غمگین توام   گر تو غمگین منی خاطر خرم چه کنم

دوش عشق تو بگوش دل صاحب می گفت

این سخنهای پراکندهٔ درهم چه کنم

ما که آشفتهٔ آن زلف پریشان شده ایم   از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده ایم

خضر وقتیم و ز ظلمات طبیعت رستیم   از ره میکده تا چشمهٔ حیوان شده ایم

سر بکونین نیاریم که از دولت عشق   ما گدایان ره و رسم که سلطان شده ایم

شدم انگشت‌نما در همه شهر امروز　　زانکه با کفر بتان تازه مسلمان شده‌ایم
درد بی‌باک اجل این دل من پاک بخورد　　بضرورت با اجل از پی درمان شده‌ایم
تا چه مردی کند این نفس مخنث بمصاف　　حالی از مکر و حیل در صف رندان شده‌ایم
تا بچوگان کی خواهد فتادن گوی مراد　　با میدان غمش با قد چوگان شده‌ایم
نه ز فرهاد نشان و نه ز مجنون خبری　　سالها قافله کوه و بیابان شده‌ایم
جمع بودیم بشب تا که ز زلف که گذشت　　کز نسیم سحری باز پریشان شده‌ایم

سخن کار میسر نشود بخت بجو
گو که در قول و غزل صاحب دیوان شده‌ایم

وعده دادی که ترا دولت دیدار فرستم　　غم بسیار ترا شادی بسیار فرستم
خانهٔ تنگ دلت را ز لب و طرهٔ مشکین　　تنگهای شکر و مشک بخروار فرستم
گر دلم رفت بچشمت نبود جای تأمل　　عیب کم جوی که میخواره بخمار فرستم
عشقت آن جنس متاعی که ببازار فروشند　　تا دل و دین بیهائش سوی بازار فرستم
چشم بستم ز جهان تا که بامید وصالت　　پیک دیدار بخاک ره دلدار فرستم
نقد جان را بیکی غمزهٔ غماز نبازم　　گنج دل را بره طرهٔ طرار فرستم

کم عیارست

کم عیارست چه آموخته عقل سپکره　　بره غارت آن رهزن عیار فرستم
گر برانی ز برم تا که بخوانی بدر خویش　　تاج بر موزه برم موزه بدستار فرستم
بی‌علاجست مرا درد کجا دولت این بخت　　تا مسیحی ز لبت بر سر بیمار فرستم

از غزل گفتن شیرین غرض صاحب دیوان
همه آنست بدان لعل شکربار فرستم

چشمهٔ خضری و من تشنهٔ او چون خضرم　　گوهر ملکی و من مشتری آن گهرم
همه آغوش شدم در طلب قامت تو　　تا کی ای سرو سهی از تو امید ثمرم
غمزه زاهوی مشکین بجهان نفروشم　　بوسه زان لب شیرین بدو صد جان بخرم
صبح عیدست و شکرریزی و یاران در باغ　　من بیاد لب لعل تو بباغ شکرم
هرچه از عشق تو آمد بسرم آسانست　　مشکل آنست که تو باز نیائی بسرم
خاک آن خانه‌ام گر روی گذری شب و روز　　با امید قدمت خاک بهر رهگذرم
تا تو رفتی ز برم نور بصر با تو برفت　　باز باز آی که باز آید نور بصرم
باغ با باد صبا گفت که مشک آوردی　　تحفهٔ گل ببر از من که بدان باورم
گفت باد ابر بسم من بغزالان ختن　　ارمغان جز غزل صاحب دیوان نبرم

باده ده ای جوان که من پیر جهان ندیده ام

تا بجهان خویشتن چون تو جوان ندیده ام

در همه آسمان شدم در همه بوستان شدم | بدر هلال ابروان سرو روان ندیده ام
جان بجهای بوسه ات داده ام و جان خریده ام | با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده ام
دل بامان زلف تو برده و خفته ام بامن | زانکه زشب روان غم هیچ امان ندیده ام
نام و نشان نهاده ام بهر نشان و نام تو | جمله جهان نشان تو وز تو نشان ندیده ام
تا نگزیدم آن لبان تا نمکیدم آن زبان | شکر و شیر در زبان می بلبان ندیده ام
چشم چو ترک مست تو تکیه زده بر ابروان | با همه ترکمان چنین تیر و کمان ندیده ام
خدمت خواجه کرده ام منت شیخ برده ام | بنده نواز خواجه جز پیر مغان ندیده ام

صاحب عیش خواه را در همه عمر خویشتن

جز بندیم و نقل و می هیچ زیان ندیده ام

نگارا چشم آن دارم که بر رویت بیندازم | همه غمهای یک دیدارت از خاطر بپردازم
نیاز ناز تو دارم سر و جان و دل و دین را | ازین آلوده کی آسوده گردد جان پاک نازم
ز صید من چه سان ترسی تو ای آهو که من شیرم | ز چنگ من کجا پری تو ای تیهو که من بازم

نی چشم

نه چشمم آن نظر دارد که بر روی تو بربندم | نه جان را آن خطر باشد که در پای تو اندازم
قد چون چنگ خود دادم بچنگ مطرب عشقت | بهر سازی که میخواهد دلت بر ساز بنوازم
از آن مرغوله مشکین که در زیر کله داری | گهی جان را کمر بندم گهی دل را کله سازم
زمین پرداخت عشق تو زبان و جان و دل یکسر | نمیدانم بوصف حسن تو دیگر چه پردازم
بمدح باده و جامت بوصف دانه و دامت | گهی با میر شروانم گهی با شیخ شیرازم
درین قول و غزل مشهور باشد وصف حسن او | یکی آوازه بر کش تو ای مرغ سحرخوانم
همه مرغان بپرون از دام ازبالند در پرواز | من آن مرغم که در دام تو بی بال است پروازم

چه میپرسی من انجام و آغاز ای صاحب

همه در بیم انجامند و من تسلیم آغازم

ما گدائی در دوست بشاهی ندهیم | ندین ترک بخورشید کلاهی ندهیم
جان تشنه بشناسیم و باسکندر عهد | آب حیوان بشناسائی ماهی ندهیم
بی گناهم بکشی این طرفه که بر جرم و گناه | نتوانیم که در حشر گواهی ندهیم
نکه آسوده کن از دست دل این شر و شور | دل آسوده بشوریده کلاهی ندهیم
کشتی خویش ز غرقاب غم و محنت عشق | به پناهی نبریم ار به تباهی ندهیم

سپه حسن تو ام بنگه دل غارت کرد　　عهد کردیم دگر دل بسپاهی ندهیم

چارهٔ درد نهان صاحب دیوان نشود

تا که تدبیر بتقدیر الهی ندهیم

خواهم سخنی چند بدلدار فرستم　　اسرار بدو بندهٔ اسرار فرستم

از نشاء باده است که در فصل بهاران　　من دستهٔ گل جانب گلزار فرستم

با روی تو نور از بصرم رفت از این پس　　دیدار ندارم که بدیدار فرستم

از مشک نوشتم غزلی سوی غزالم　　کو باد که بر آهوی تاتار فرستم

دل کرده روان بر خبر چشم وی آنسان

بیمار که در پرسش بیمار فرستم

باز جان در حلقهٔ زلف نگاری بسته ام　　تا چه آوازی بر آید دل بتاری بسته ام

تا یکی بار ملامت را بیندازم ز خویش　　حالی از کوی سلامت بار باری بسته ام

بر امید بوی پیراهن براه مصریان　　چشم نابینای خود را بر غباری بسته ام

خشک شد تخم وفا از آتش جور و جفا　　زین تغابن چشمه بر جنگ زاری بسته ام

اختیار او راست گر خواهد ثوابی یا عقاب　　از گناه است اینکه بر خود اختیاری بسته ام

حسرت

حسرت افزون میشود اندر چمن تا بشکند　　من گرفتم کاین قفس بر شاخساری بسته ام

بی خرد مردم که همچون کام جویان انجهان　　کام دل در زلف او در کام ماری بسته ام

تا خلیل من چه بپسندد که من در عشق او　　آتش نمرود را بر پشت خاری بسته ام

در هوای عشق او لرزانم از باد خزان　　تا که دل خویشتن را بر چناری بسته ام

از غم گیتی نیندیشیم کاندر عشق او　　این دل غمدیده را بر غمگساری بسته ام

گر بخواند یا براند این دل مسکین خویش　　مرغزار حسن او را مرغزاری بسته ام

صاحب دیوان همی از خرمی خوانم بر بخت　　تا بدیوان غمش خود را الگاری بسته ام

با نگار آرا و نقاش است این بست و نگار

گر دل خود را به هر نقش و نگاری بسته ام

بهوای کوی جانان هوس حجاز دارم　　که بمقصد حقیقت رهی از حجاز دارم

ز قدش بسرو گفتم مثلی براستی گفت　　خجلم که پای چوبین و قد دراز دارم

نظری بنا ز بگشا بسوی نیازمندان　　که بخاک پای نازت دل و دین نیاز دارم

گرهی ز زلف مشکین دراز بگشا　　که دلم در او ست با وی سخنی دراز دارم

نه بکعبه ام بفرمانه بمسجدم بفرسا　　که بخاک آستان تو سر نیاز دارم ؛

مشکن بسنگ بیداد تو حقه دلم را
که دراو بمهر مهرت دو هزار راز دارم

باز آمد آن نگار نوشین   سرمست تر از خمار دوشین
در گوش کشیده حلقهٔ لعل   بر دوش نهاده زلف مشکین
انداز زده آستین پر گل   با ساغر و ساعد بلورین
چشمش بهزار باده مخمور   لعلش بهزار نکته شیرین
او غمزه همی شمرد و من دل   او عشوه همی سپرد و من دین
بر تافته عشق پنجهٔ عقل   من بندهٔ بازوان سیمین
ای غایت آرزوی مشتاق   ای راحت اندرون غمگین
از روی تو شورشی است در روم   از موی تو فتنه ایست در چین
از عشق من و تو در همه شهر   افسانه خسرو است و شیرین
عشوه مفروش و رشوه مستان   طره مفشان و تیره منشین
بر گوش رسد نوای زهره   بنگر بکجا رسیده پروین
مویت چو سمن شده است صاحب   بگذار حدیث روی نسرین

ببستد ز

ببستد ز تو این عروس بی مهر
جان شیر بها و مهر کابین

زاهد بمنارهای تا میکده مستان   هم تا ز در مستان هم تا بدرستان
گر مست نه تا چند در مسجد و در منبر   گوئی سخن از بستان با سبز خوشی مستان
ما مست و خراباتیم از بادهٔ شوق او   آسوده به جنّاتیم بی کوثر و بی رضوان
در کوی خراباتیم آسوده ز آفاتیم
خوش باد بما جاوید این دولت جاویدان

دریغ عمر که بر تافت بی گناه از من   سپیدی آورد و ببرد آن سیاه از من
سپیده کرد سیاه و سیاه کرد سپید   مشعبدان شب و روز مهر و ماه از من
سپیدی از رو بر موی این صواب از تو   سیاهی از مو بر روی این گناه از من
مرا سپاه جوانی نشاند بر پیری   رسید پیری و بگریخت این سپاه از من
نه خدمتی بجوانی نه طاعت پیری   نه لشکر آباد ارم نه شاد شاه از من
چه چاره سازم امروز کاین سیاه و سپید   روند هر دو بفریاد ابداد خواه از من
بچاه اندر کفم مراست آبی و جاه   بچاه ماندم رفته است آب و جاه از من

چو طاعتی بجوانی نبود عذر گناه — پذیر توبه به پیری بعذر خواه از من
چو نیست دستی و پائی بغرقه گاه محیط — کسی نخواهد بی دست و پا شناه از من
پناه من ز جفای زمان ولای علی است — مگیر یارب از لطفت این پناه از من
نه من بکام دلم نه بکام من دل بود — بمن دریغ ز دل بود و درد دل آه از من

ز درد خویش دلی ده بصاحب دیوان
بگیر این دل بی درد بار اله از من

گر یار میخواهی ملال اندر جهان بی یار شو — از دیده شو ان دیدنش بی دیده در دیدار شو
اندر زبان شهد ادب آن لب همچون رطب — بربند از گفتار لب تا لب بلب کردار شو
آن زلف یار هفت سر آویخته چون مشک تر — باور نداری این خبر رو در دهان مار شو
ترکم به یغما میرسد بار گهر بر خر بنه — اینک مسیحی آمده فربه دلا بیمار شو
بازار او آراسته میدان کو پیراسته — بی اسب در میدان رو و با اسب در بازار شو
یوسف خریدارت شود چو ماه در زندان بزی — از چاه مصر عاشقان بیزار شو بیزار شو

صاحب بخوابی تا بکی بردار سر ره ساز طی
خواب درازت میرسد امروز را بیدار شو

جان بر اهل دل عیان ستی — گو ز نامحرمان نهان ستی
مشکل اسرار دل ندانی چیست — دل که او راز دار جان ستی
جان فدای دلی که در غم دوست — نکته فرما و نکته دان ستی
دست عقلم بتافت بازوی عشق — رنجه زین پنجه آسمان ستی
دوستاران ز من سبک خیزند — تا من و دست سر گران ستی
ای خوش آن جان کش آستان بریزم — گر نه مردود پاسبان ستی
پای بر خاک آستان ننهند — تا سرم خاک آستان ستی
دوست دارم دلی که در غم دوست — رحم فرمای دشمنان ستی

درد نبود مگر که صاحب را
در همه عمر در فغان ستی

در باغ نه چون سرو خرامان که تو داری — بر سرو خرامان گل و ریحان که تو داری
کس دید چنین غنچه خندان سخن گو — با نرگس فتان سخندان که تو داری
نظاره نمودیم گلستان ارم را — از رخنه آن چاک گریبان که تو داری
با برگ گلی جانب با یاد نیاری — با آنهمه گلزار و گلستان که تو داری

جان بر سر لب دارم و دل در بن دندان   در آرزوی آن لب و دندان که تو داری
زان چشمه نیاسود خضر همچو سکندر   سرگشتهٔ این چشمهٔ حیوان که تو داری
در زلف و رخت دید نهان یوسف از آن روز   آشفتهٔ آن یوسف و زندان که تو داری
از ساحری چشم چو هاروت بسی دل   آویخته در چاه زنخدان که تو داری
جولانگه حسن تو بود عرصهٔ عالم   خوش تاز چنین عرصهٔ جولان که تو داری
پرسی ز من احوال پریشانی دل را   می‌پرس از آن زلف پریشان که تو داری
فرسوده دل خلق جهان در طلب تو   آسوده دل صاحب دیوان که تو داری

شیرین غزلی گوید و یک بوسه چو شکر
بخشای بدین مرغ غزلخوان که تو داری

ساقی ماهرو دگر باده بجام میکنی   از پی خاص خویش یا دعوت عام میکنی
وصل حرام اگر کنی جمله حرام خواره‌ایم   عیش حرام خواره را جمله حرام میکنی
مه بحجاب در شود چون تو نقاب در کشی   سرو ز پا در اوفتد چون تو قیام میکنی
طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن   یاد شکر نمیکند چون تو کلام میکنی
از پی صید مرغ دل دام ز خط مگستری   نقطهٔ مشک فام را دانه و دام میکنی

بر تن مرده

بر تن مرده جان دمد یا نفس فرشتگان   باد مسیح میوزد یا تو خرام میکنی
خواجگی مرا اندر شطرنج خواجگان   تا بروم بخواجگی با تو غلام میکنی
چون بگذری ز بندگی نام و نشان ز من مجو   آنچه نشان تو منهی و آنچه تو نام میکنی
می بنه به جام می آنچه رخت دهد بمی   جان نکند بتن ز لب آنچه بجام میکنی

صاحب ناتمام را لاف تمامی از کجا
نیست از او تمام‌تر گر تو تمام میکنی

بر من آنچه که تو یار جفاکیش کنی   خوشدلم هرچه جفا بیش و وفا بیش کنی
چون جفا یار وفا پیشه کند سهل شمار   جان اگر در قدم یار وفاکیش کنی
ذوق تریاق دهد زهر تو با جان عزیز   نوش با جان نکند آنچه تو با نیش کنی
همه بیگانه و خویش از دل سخت حیران   که نه اندیشه نه بیگانه نه از خویش کنی
جان غمت را بدو صد جان طلبد غم بفرست   اگر اندیشهٔ این جان غم اندیش کنی
این چه کیش است که تیر مژه بر قصد دلم   بکمان خانه نهی باز فرا کیش کنی
لشکر کفر بمعمورهٔ سلطان نکند   این تطاول که تو ویرانهٔ درویش کنی
صاحب از خویش حذر کن نه ز دشمن که تو   هیچ دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

بازم خبر وصال داری

ای دل هوس محال داری

از مستی باده بی نیازم — زان نشأه که از خیال داری

بی صبری من گناه من نیست — بر تشنه ره زلال داری

شکرانه فرستمت که در وصل — خوش دولت بی زوال داری

گه بال پی رهائی از دام — گاه از پی دام بال داری

در وصل نفس حرام باشد — این نیم نفس و بال داری

از دام تو چاره نیست دل را — تا دانه دام خال داری

از معجز عشق صاحب امشب — نطقی بزبان لال داری

گفتی غزلی به بزم مستان

مستانه بآن غزال داری

تا چند ز من تو رو بپوشانی — بی پرده بیا که رحمت جانی

ور دیده بیا چو مردم دیده — در جان بنشین که جان جانانی

چون زلف متاب رخ خویش از من — آن به که بروی زلف تابانی

خواهم که بسوزمت به پیرامن — امشب که چو شمع در شبستانی

تو روی نهفته در پریشان زلف — پرسی ز من از چه رو پریشانی

من وصل ترا بجان همی خواهم — ای مرغ شب آفتاب میخوانی

هرچند روم نه جای پایابی — هرچند روم نه راه پایانی

ای عشق چه بی کناره دریائی — ای هجران بیکران بیابانی

بینم ز تو هیچو مردم دیده — در چشم منی ز چشم پنهانی

چون چشم گشاده بخود اینی — تا چشم ز خویش بسته آنی

صاحب ره وادی عدم بر گیر — در خانه خود نه مرد میدانی

از دامن خویش پا منه بیرون

تا آستینی بخود نیفشانی

ای باد از آن چمن چه داری — از سرو و گل و سمن چه داری

ای غنچه گشای گلشن راز — وز غنچه او سخن چه داری

از چشم تو عالمی خراب است — زان جرعه نصیب من چه داری

ای چنگ خمیده پشت دیرین — دیرینه سخن ز من چه داری

از قصهٔ غصه ساز مجنون   از لیلی وازد من چه داری
زفسانهٔ دلنواز شیرین   از خسرو و کوه کن چه داری
ساقی بجهان کهن شد ستم   در شیشهٔ می کهن چه داری
مطرب بدلم هزار خارست   زان نغمهٔ خارکن چه داری

جز گفتهٔ صاحب غزلخوان
پیرایهٔ انجمن چه داری

تو بتدبیر جوانی دل ازین پیر بردی   دل این تازه جوان را بچه تدبیر بردی
غمزهٔ گرچه زیان کردی از آن ترک کمانکش   مژدهٔ شستت که دو نخچیر بیک تیر بردی
دل بودن ز جوانان بسی آسان بود اما   مشکل آنست که چون دل ز کف پیر بردی
نیمی از رخ بنمودی و بر آن کحلی از آن زلف   من دل آسان سپردم تو بزنجیر بردی
کبر کم کن که بمویی دل موری بربودی   این نه خود تاج سلیمان که بشمشیر بردی
گفتم از نالهٔ شبگیر مگر وصل تو جویم   تو بافسون اثر از نالهٔ شبگیر بردی
نازکن باز تو ای غالیه مو کز خط مشکین   رونق تبت و آب رخ کشمیر بردی
از پی معجزهٔ صورت گر چین داشت گوانی   اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی

من بدیوان

من بدیوان عدالت شوم از جور تو فردا
که دل صاحب دیوان بچه تقصیر بردی

تو پریزاده ندانم ز کدامین گهری   که بقد سرو و برخ ماه و بلب چون شکری
صنم چینی انصاف چه زیبا صنمی   گوهر تاجی و پیداست چه روشن گهری
نمکین پسته دهانی شکرین غنچه لبان   من از آن پسته نمک بخش و ز غنچه شکری
بوسه زان لب شیرین به تمنا بخورم   تو اگر خون دل من بتقاضا بخوری
جگرم خوردی و خون جگرم در لب تست   تو بطفلی همه پرورده خون جگری
بمیانت چه شود دست مرا دست دهد   کان میان را نبود هرگز ازین به کمری
کس نداند چه زلیخا بدر آئی در بزم   دختری جلوه کنان یا که تو مصری پسری
تا تو در بزم منی فارغم از شمس و قمر   روز ما را همه شمسی شب ما را قمری
تو پریزاده کنی با دل دیوانهٔ من   آنکه هرگز نکند با دل دیوانه پری

سر بنیارم بفلک صاحب دیوان میگفت
تا بپای تو چه زلف تو نهادیم سری

هفته شد که بما دل نگران مینگری   با رقیبان سر کوچه ما میگذری

نه کناری و نه بوسی نه حدیثی ز وصال　　نه از آن عشوه فریبی از آن لب خبری

تا فریب تو پریزاده ندیدم زین پس　　نفرستد دل دیوانه من هیچ پری

اندرین شهر ز تو فتنه شهر آشوبی　　ما درین شهر غریبیم و ازین فتنه بری

عاشقان از تو بآزار و هوسناکان شاد　　دلبری چون نکنی به که دگر دل نبری

نکنم شکوه ز آزار رقیبت که به من　　هر جفائی که پسندد تو از آن خوبتری

هرگز از کام دگر نام نخواهم بجهان　　تا تو در عشق بنام من و کام دگری

بوفای تو که دیگر سر پیوندم نیست　　سست سوگندم و حاشا که دگر ظن نبری

گفته بودم بشری یا ملکی یا صنمی　　چون وفا در تو ندیدم بیقینم بشری

اثر از دل بود آنرا که تو بردی از من　　مطلب زین پس از ناله بیدل اثری

خشک شد شاخ امل مشکل اگر بار دهد

پنج مهرت بدل صاحب دیوان ثمری

این چه فتنه است که در نرگس فتان داری　　وین چه آشوب که در زلف پریشان داری

چه مصاف است که در لشکر سلطان فکنی　　چه خلاف است که در کشور سلطان داری

نار و سیب و سمن و سوری و نسرین بهار　　در گلستان تو در چاک گریبان داری

سرو رعنا بگلستان بود این نیست عجب　　عجب آنست که بر سرو گلستان داری

عشق پنهانی جانانه دلم پاک بسوخت　　در نی آتش تو محال است که پنهان داری

بس عزیز است چو یوسف دلم از زلف و ذقن　　گاه در چاه و گهش بسته بزندان داری

بهتر از خون منت نیست بدامان خلق　　هر گواهی که تو در پاکی دامان داری

دلبران دگر از کان بدخشان لب و لب　　لعل دارند و تو در لعل بدخشان داری

طوطی بزم تو ام تا تو بکام دل من　　شکر آمیخته با پسته خندان داری

جان بجانانه دهای جان ز غم آسوده نشین　　تا متاعی است دل از دزد هراسان داری

زلف مجموع نسازی دگر از دست بپا

تا دل صاحب دیوان تو پریشان داری

این چه رسمی است که از نو بجهان بنهادی　　که بآزار دل غمزدگان دلشادی

ما در آزار به بندت تو ز ما بیزاری　　ما گرفتار کمندت تو ز ما آزادی

اینهمه ناز در ازت ز چه از باد صبا است　　زلفا گر عمر منی تکیه مکن بر بادی

غم فردا چه خوری شادی امروز طلب　　باده خور باده که تا در نگری بربادی

در خرابات نهان خانه گرفتم دیروز　　تا برون آمدی از زاهدی و شیادی

غم دنیا چه بد بدیم که ز بنیادم کند — باغم عشق تو کردیم ز نو بنیادی

بی ستون رفتم و در شهر مداین گشتم — نه ز خسرو خبری بود و نه از فرهادی

ای خوشا یاد وطن خاصه در ایام چمن — گر به چینی نکنی از وطن خود یادی

هر کجا مینگری سنبل و سوری و سمن — هر طرف میگذری سرو و گل و شمشادی

از خرابی مکن اندیشه چه من پروردی — علی آباد که از عون علی آبادی

همت از آفت سلطان نبود زانکه ز لطف

آصف دور زمان صاحب دیوان رادی

بشوخی خورد سال افتاد دل را کار برنائی — همی ترسم دلا کز عهدهٔ این کار بر نائی

مگو ناصح جوانی را به پیران می به بخشایند — اگر چینی جوانم را بدین حرمت به بخشائی

نه اندر آسمان ماهی بدان تابنده رخساری — نه اندر بوستان سروی بدان چمیده بالائی

بپا دروی او عشاق هر شب تا سحرگاهان — سرشک از دیده پالایند و من هم دیده پالائی

بیا ساقی از آن جامی که گفتی بخشمت روزی — که با دلدار بنشینی و با دلدار پیمائی

کنون آن وقت و آن ساعت کنون آن بخت و آن دولت — لب او در شکر ریزی و جانم در شکر خائی

گروهی دیگرند عشاق از دنیا و دین غافل — نه اندیشه دنیائی نه در اندیشه عقبائی

مرا اندیشه

مرا اندیشه عشقت ز سر بیرون نخواهد شد — دلی داریم در دستی سری داریم در پائی

به حسنت تا گذر افتاد عشقم را زیانت نه — بهر جا از عشق افزودی بحسن خویش افزائی

زلیخا برد یوسف را بجذب عشق از کنعان — اگر یوسف نبود دستی نکردی او زلیخائی

متاعی را که ایکان ترنمیت از دین و دل صاحب — که دل را عشوه بخشد گهی ایمان به یغمائی

ز نوک کلک مشکینش همه لعل و گهر ریزد

مگر درویش و مسکین است با این نغز کالائی

خواهم ای یار که از من سخنی گوش کنی — با من امشب بنشینی قدحی نوش کنی

دور ده جام و ز دل غصه دوران کن دور — بهتر آن است که این قصه فراموش کنی

نیکوان در طلب من همه آغوش شوند — شبکی گر تو مرا دست در آغوش کنی

نتوان یافتن اندر همه چین و تتار — این همه مشک که تو زیب بر و دوش کنی

ناوک پرتو خورشید بهر حلقه زلف — ماه رخساره چه از زلف زره پوش کنی

با لبان شکرین هیچ نگه در آئی بعتاب — نیش با دل نکند آنچه تو با نوش کنی

دل من حلقه بگوش خم زلفت چه شود

سخن صاحب اگر حلقهٔ آن گوش کنی

بدوستی چه توئی نه بحسن وطنازی — دریغ از تو که با دوستان نمی‌سازی
همای عشق تو چون سایه بر سرم افکند — کنون کبوتر دام تو میکند بازی
بصید آهوی این دشت بسته‌ایم امید — که لنگ خویش بل کرده‌ایم باتازی
زمانه از تو بپا موخته‌ست غداری — ستاره از تو چه‌ند وخته‌ست غمازی
مراز چشم چه‌نداختی واز کرمت — مرست چشم که تا چشم بر من اندازی
همیشه ابروی تو خون دوستان ریزد — چو خون پهلوانان تیغ خسرو غازی
اگرچه خوف وخطر باشدم ولی حکیم — مرا بکوی تو فرمود عشق جانبازی
ستاده دل بهدف آسا به پیش تیر و کمانت — شکسته باد دست تیر ابروی بنیدازی
شهان بتاج سرافراز و صاحب دیوان
بخاک درگه تو میکند سرفرازی

تمت الغزلیات
بعون الله
م م م
م م
م

رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

یا رب بدل خسته شفائی بخشا — بر ظلمت دیده‌ام ضیائی بخشا
چندیست که دردمند عشقت شده‌ایم — چون درد ز توست هم دوائی بخشا

رباعیه

آن نور خدا که نور از و مکتسب است — در خلقت خلق خلق و خلقش سبب است
نبود عجبی که سیر او اندر عرش — گر عرش در او سیر تواند عجب است

رباعیه

ای دوست بجز عشق تو ایمانم نیست — با عهد تو باد و کون پیمانم نیست
از بهر نثار درگهت صاحب را — جانی است مرا قابل در مانم نیست

رباعیه

گیتی است که آزمایش مردان است — آنکس که بیازمایدش مرد آن است
گردنده فلک در طلب مبدأ خویش — گردان چو من و تو لیک سرگردان است

رباعیه

آن دل که بود محرم اسرارم نیست   وان سر که سزاوار سر دارم نیست
آن دیده که شایستهٔ دیدارم نیست   با اینهمه جای شکوه از یارم نیست

رباعیه

اندر سر من سر سویدا انگذشت   سودای تو در دلم سویدا انگذشت
عشق آنکه منش رهی هر سود و زیان   از هر دو جهان بدل تمنا نگذاشت

رباعیه

آن ماه که رشک ماه و مهر فلک است   بر گوهر تاج حسن گوهر ملک است
سیمین تن او بسکه لطیف است و سمین   لغزنده در آغوش چو سیمین سمک است

رباعیه

دی آمد یار و روی ننموده برفت   بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت
آن راز نهفته روزگاران در دل   ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت

رباعیه

وصلی که مرا راحت جان افتاده است   بعد از عمری بر ایگان افتاده است

درکار

درکار وداع کاروانان رحمی   کار دل ما بکاروان افتاده است

رباعیه

بر خلق جهان جهان بفیروزی نیست   جز مدبری و محنت و بدروزی نیست
امروز چو دیروز نبودم به یقین   پیداست که فردام چو امروزی نیست

رباعیه

امشب سر فخر بر سپهرم چند   وز مهر شه افروخته چهرم چند
این طرفه شب نهان همی کرد مهر   در خانهٔ زهره شاه محرم چند

رباعیه

افسرده دلم قابل اعذار نبود   اندر غم عشق محرم راز نبود
از در که دوست پای ما لنگ آمد   ورنه برخی نبود کو باز نبود

رباعیه

در عشق تو کو بلای جان زن و مرد   بر مرد نخویش تجربت باید کرد
چون درد فزون و افزون بخشند   جان بسر دل افکن و دل در ره درد

رباعیه

اندر ره عشق پای چون آرد مرد　　بر خاره و خار صبر می‌باید کرد
دیدیم که بر سنگ نهان باشد لعل　　چیدیم که از خار عیان گردد ورد

رباعیه

ای عشق چه داری تو پی ساز نبرد　　میدان ترا کی نمی بینم مرد
دردت با صبر رحت جان و دل هست　　بی صبری من مرا بدل بخشد درد

رباعیه

نی کار میسر شود از کوشش و جهد　　از جام جهان شرنگ نوشیم نه شهد
چون عهد جهان چنان از و عهد ببر　　بادا عهدش خجسته بر خسرو عهد

رباعیه

ای قوم بقتل شاه دین گریه کنید　　بر حسرت زین عابدین گریه کنید
او خون پی شفاعت امت ریخت　　ای امت خیر شافعین گریه کنید

رباعیه

عشق تو مرا روی بدیوار کشید　　از دیدهٔ عقل دو رچین خار کشید
از بار گرانش نروم لیک بده　　صبری که توانم از وی این بار کشید

رباعیه

این دسته گل بدست شاه اولیتر　　چونانکه ستاره گرد ماه اولیتر
صبح است رخ شاه برین دسته گل　　نظارهٔ گل بصبحگاه اولیتر

رباعیه

از بخت نشیبها فراز آمده گیر　　بی برگی خود ببرگ و ساز آمده گیر
چون مرگ کند قصهٔ عمرت کوتاه　　مانند امل عمر دراز آمده گیر

رباعیه

ای دل عشقت همیشه با غرت و ناز　　شو غرت و ناز باز و رو عشق مباز
خواهی که لبی نهی بر آن شکر لب　　چون نال شعله سوز و با ناله بساز

رباعیه

ای یار چو زلف بیقراری امروز　　از جام شبانه در خماری امروز
از جور زمانه بر کنارم از بخت　　ای دوست مرا تو در کناری امروز

رباعیه

در مصر تنم یوسف عقل آمد و بس　　زاخوان هوا فتاده در چاه هوس

جز قافلهٔ عون تو ای مالک ملک — از چاه بگاهش نبرد دیگر کس

رباعیه

یارب بدلم صبر فرح بخشی بخش — از بخشش خود جان مرا بخشی بخش

پالنگ و دو چشم کور و ره دور و دراز — از همت و توفیق مرا رخشی بخش

رباعیه

یارب بگناهان نهانیم ببخش — بر جمله نهانیم و عیانیم ببخش

این طاعت من درخور بخشایش نیست — بر پیری و ضعف و ناتوانیم ببخش

رباعیه

روزیکه ز صلح و جنگ نام آید ننگ — گویند توان بیاید اندر دل و چنگ

چون دوست توئی تمام عالم همه صلح — چون یار توئی تمام گیتی همه جنگ

رباعیه

باپستهٔ آن لعل شکرخند ای دل — بابستهٔ آن طرهٔ دلبند ای دل

بیهوده سخن ز مشک و شکر تا کی — افسانهٔ صبح و شام تا چند ای دل

رباعیه

ای ذکر

ای ذکر تو در لبم دم اسرافیل — وی فکر تو در دلم پیام جبریل

اندر دل پر شرار من یاد رخت — چون آتش نمرود و گلستان خلیل

رباعیه

هر زر که براه شه عیان افشانم — بس اشک ز رشک آن نهان افشانم

در پای مبارکش اگر دست دهد — من بعد بر آن سرم که جان افشانم

رباعیه

هر روز گرفتار گناه دگرم — هر شب بدر تو عذرخواه دگرم

یارب ز پناه خود مران یا بنما — جز درگه خویشتن پناه دگرم

رباعیه

تا بیخودم از خویش خبردارترم — تا مستی فزود هشیارترم

این طرفه چوبی دردوم ایضاعت — رنجورتر و نزار و بیمارترم

رباعیه

ای آنکه بود فضل تو دستاویزم — هم در تو گریزم چو ز تو بگریزم

این طرفه بدستی که ندارم خواهم — بر دامن بی دامنت آویزم

رباعیه

ای خواجه طبیب گفته زن ببرم		تا علت ناتوانی از تن ببرم
با بطشهٔ چشم و خطشهٔ چشم ضعیف		چون رشته توانم که بسوزن ببرم

رباعیه

خواهم ز گلستان تو بوئی ببرم		از دیده ببستان تو جوئی ببرم
زان لف چو چوگان تو بر کوی مراد		از حقه پستان تو گوئی ببرم

رباعیه

من آن مرغم کز آشیان افتادم		بی دانه بدام این جهان افتادم
بر حسرت و آه و ناله ام عیب مگیر		زیرا بزمین از آسمان افتادم

رباعیه

تا چند دونان از در دونان طلبیم		از چشمهٔ قهر آب حیوان طلبیم
بی دینی بین ز کفر ایمان جوئیم		بی دردی بین ز درد درمان طلبیم

رباعیه

دیشب بفسی بکام دل خوابیده‌ام		کو خیر بود که خواب نیکی دیدم

دیدم

دیدم شیطان رقص کنان در میدان		میگفت بریش خان خانان ریدم

رباعیه

صبح است دگر پرده گشای غم من		از راز درون خجسته دم محرم من
چون مهر ز صبح آتش از دل خیزد		گر بگذرد و دیده پر نم من

رباعیه

ای کون و مکان طراز از کن فیکون		بسیار زبون شدم من از نفس زبون
عاجز شده ام ز هر فزون افزون تر		جز قدرت تو کز و ندیدم افزون

رباعیه

ای دل ز جفای آشنا هیچ مگو		چون اهل ولائی ز بلا هیچ مگو
چون درد فزون و افزون بخشند		از درد منال و از دوا هیچ مگو

رباعیه

ای باد ز بوستان نشان آوردی		یک خرمن گل ز بوستان آوردی
ای بخت منت رهی که بیماری را		جانبخش مسیح ز آسمان آوردی

رباعیه

در سینه دلم ز عشق خون بایستی   وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشهٔ روزگار جانم فرسود   این عقل فضول را جنون بایستی

رباعیه

فرزانه شعف کز و بجان شور ستی   از وصلش دل بنام مسرور ستی
دورم ز روی از طالع وارون شگفت   کر زانکه دل من ز شعف دور ستی

رباعیه

دل را بغمی که خواستی خون کردی   تن کاستی و دو دیده جیحون کردی
گر جور باندازهٔ مهرم بخشی   افزون میکن که مهر افزون کردی

رباعیه

ای غالیه موو الیه سرخوش بودی   از بادهٔ دوشینه پریوش بودی
بردی دل و سوختی و دادی بر باد   خاکستر او مگر تو آتش بودی

تمت الرباعیات
بعون الله
م م م
کم کم

بزنجان در اندر یکم برده بود   که با نجا صکانم نیک پرده بود
هنر بد ز سیمای او آشکار   چو از مل نشاط و چو از گل بهار
ببستند مهرش پی خادمی   که بی جفت هرگز نماند آدمی
چو دایه پی رونق کار او   بحجله سرا خواست بردن زن کو
نگه کرد بانو منظر ندید   فرو ماند و راهی جز آن در ندید
ادب را ز بی بی شده شرمگین   چو مستان بر آمد برو بر زمین
خجل گشت و از شرمساری گریست   که بر من از این پس حرام است زیست
مرا خاطر آگه از آن راز بود   دو دیده بدان ماجرا باز بود
شنیدم که میگفت با سوک و درد   همی موی کند و همی مویه کرد
کسی را که پرورده نعمتم   به بی شرمی این سان کشد خدمتم
دریغ انیقدر خورد کز هوش شد   مرا این سخن حلقهٔ گوش شد
به بیهوشی او را بحجله درون   کشیدند آشفته رخ پر ز خون

مرا گریه آید ز کردار وی — ز کردار خود شرم از کار وی
باندیشه سر در گریبان شدم — بدل در غم خویش گویان شدم
یکی بنده سالی دو گر پرورید — چنین پاس نعمت بجا آورید
ازان کس که جان داد روزی فزود — چه درها که بر تو که نعمت گشود
زن و مال و فرزند و خویش و تبار — دگر آرزوی دل اندر کنار
از او اسب تازی بزیر اندرت — توان و به بر زر و سیمین اندرت
از او بر بخوان سبع الوان ترا — وز و زور تن نیروی جان ترا
دو دست قوی پای پویا ازوست — دو دیده چنان نطق گویا ازوست
همه هرچه جوئی پی یاوری — از و از ثریا ترا تا ثری
همه موی تو گر زبانی دگر — سر آید ز نو داستانی دگر
با نعام او کی توانی شمار — به بیهوده کی مغز یاران مخار
شب و روز با او پیک پرده — ولی پاس حق را کم از برده
سزد گر بگریی بخود زار زار — ز روزی که خواهند روز شمار
شبان خفته چون مست در جامه خواب — نپرسی که کی بر زند آفتاب

بشب شمع

بشب شمع کافوری افروخته — بروزان بسی خانمان سوخته
نه از ناله و آه درویش باک — نه اندیشه کز تو چه دلهاست چاک
همه حاصل تو ازین خیز و خفت — که سلطان چه بشنید و مهمان چه گفت
شب اندیشه بر سنگ خارا بری — چو فردا بر تخت دارا بری
ازان کس که دارای دارنده اوست — بد و نیک بر تو شمارنده اوست
نیندیشی از وی دل آگاه نیست — خیانت که در ملک دل شاه نیست
بدین غفلت ار بگذرد روز تو — زهی خجلت جان غمتوز تو
خدایا ز غم دل آزاد کن — بیاد خود این خانه آباد کن
تو آگه ز کردار ما ای کریم — نه آزرمی از تو نه از کرده بیم
بدرگاه تو شرمسار آمدم — گنه کار و امیدوار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده — بپوشان گناهم که پوشنده
مرا گر بپرسی تو ای مرد راه — ز احوال وارون و روز سیاه
یکی گنده مردار بی توش و تاب — همان جیفه اندر بر آفتاب
دماغ و دل مردمان زو بجوش — ز امر خدائی پراکنده گوش

از این در بسی سوز و ساز آمدش — بنازی بر بی‌نیاز آمدش
پسر را بمهر اندر آورد تنگ — ببوسید آن چهره لعل رنگ
بگفت ای پسر بر پدر خون گری — هم امروز و فردا چه بعدم دری
که این دل هوا را جز آسیمه نیست — چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست — اگر گل بساید بجز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده — هر آنچه تو دانی سزاوار ده
وگرنه بدین گفت همچون درا — دری چون گشاید مرا زین سرا

شکر لب بتی در برم بود خورد — مگس از لبش انگبین می سترد
چو از نیش و نوشش بپا زد دو کاست — برآشفت کاین زر خلقش چه خواست
بگفتم ازین صورتش نقش بست — گر شکر شناسد بازار کیست
برنج از مگس شکرت را مکید — بشکرانه کو شکرت آفرید
چو اظهار شیرینیت در خور است — وجود مگس لازم شکر است
شکر گر شکر خواهد و او مگس — چه خود خواستی چون برنجی ز کس

شکر

شکر گر مگس آفریند ببو — زمن بشنو این راز و با کس مگو
مگس را اگر میل با شکر است — دو چندانش شکر بجود رهبر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود — درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را بکار است و بس — دگر ناله از مرغ باغ و هوس
چنین است معشوق را رسم و ساز — حقیقت بجو برگذر از مجاز

بعهدی که بودم جوانی و بخت — بدرگاه دارا شهم بود رخت
ازو داشتم آنچه کم آرزو — زمن بیش افزونی قدر او
قضارا دگرگشت سامان کار — چنان چونکه شایسته روزگار
به پیرامن اندر مرا دوستان — چو گل رونق مجلس و بوستان
نکوخوی و پند آور و بذله سنج — پزشک دل دردمندم ز رنج
همه چاره جو از پی کار من — ولی هر یکی را دگر راه و فن
یکی خواستی لعب شطرنج و نرد — که تا کی نشینیم با سوگ و درد
زمانی تفرج بباغ آوریم — دل دشمنان زان بداغ آوریم

ببانگ جوانان بربط نواز   رهانیم دل زین نشیب و فراز
دگر گفتی او را نکو رای نیست   خرد را بمغز اندرش جای نیست
ببدبیر و اندیشه بر سنج کار   خرد را بجو اندرین کار و بار
که گردند آینده و رفته کان   بر فرو برز چاره دشمنان
مران را که زر در ترازو ستی   توانائی و روز و بازو ستی
یکی را بزر نرم و آهسته کن   یکی را سر از سنگ چون پسته کن
باین ره از آن گیر و آن را بدار   بیکدست آب و بدیگر شرار
بآتش بسوزان از آتش نشان   همان فیل را یاد هندوستان
یکی گفت از نظم خوش میسرای   بدو زنگ غم از درون میزدای
دگر کردیم هرچه از شعر سیم   که شاعر چه فی کل واد یهیم
زر از بهر هر طبع موزون بدی   بفردوسی اموال قارون بدی
ز آثار و اخبار گفتی یکی   که از رفتگان باز جواند کی
که دوران چسان خوار بگذشت شان   از آن پس که بر چرخ برداشت شان
سرانجام چون مرگ را زاده ایم   ز غم چون توان گفت آزاده ایم

چو برکس

چو برکس نماند این سرا بر دوام   برون رفت باید بناکام و کام
از این در مرا هر یکی دل نواز   بآهنگ رای خودم چاره ساز
بآن کم موافق شدی رسم و رای   از آن سو مخالف بجستی ز جای
که بس تیره رایست و برگشته بخت   نه دانای راز و نه زیبای تخت
مرا و را اگر اقبال در سر بدی   بماند ز من بخت رهبر بدی
چنین دوستان تا که دشمن چه گفت   که شب حمله بر عیب ایم نخفت
بلی یاد حق چون ز دل برد باد   بهر بیدلی بایدت دل نهاد

شنیدم که فیصل شاه راد   که بی بخت او تخت شاهی مباد
بمهر مهی دل فتادش ز دست   بمهرش بجنبید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار   اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه   کمندی که شایسته صید شاه
دو بادامش از نشاه باده مست   ندیدیم بادام را می پرست
مشاطه بهر نقش آراسته   بدان زیب و زینت که خود خواسته

ندانم که خورشید یا ماه بود *   همی دانم اندر خور شاه بود
بمشکو خرامید خسرو ز گاه   بدو یار شد نیز آن دل افروز ماه
چو خلوت میسر شدش با پری   چنان کامدی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون گرم داشت   ولیکن با آهنگش آزرم داشت
همانا سلب بودش از مام شاه   یکی جامه کان پرده کام شاه
چو اندر برش جامهٔ مام دید   همه پخته خویشتن خام دید
بفرمود بیرون کند جامه را   رهاند از خطر نفس خودکامه را
بلی شاه را رسم و آئین چنین   بجانش ز جان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند   بهر دو سرا پادشاهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما   مبادا بجز بر درش خاک ما
که شاهان عادل بروز جزا   بیک صف در آیند با انبیا
بلی عدل و عصمت ز یک گوهرند   سرشته از آن شاه و پیغمبرند
ولی امتحان سنگ این گوهر است   شناسا از آن شاه و پیغمبر است
ملک ز امتحان چاه بابل فتاد   به پیغمبران کار مشکل فتاد

زبرهان

ز برهان رب یوسف از جان ببرد   شنیدم که آدم ز گندم بخورد
شهنشاه ما ز امتحان پاک زاد   که رحمت بر آن گوهر پاک باد
ز چشم ستاره گزندش مباد   جهان جز بکام کمندش مباد
بذاتش که ایمن بود از بدی   ندانم بجز عصمت ایزدی

ز دارای کیهان و فخر شهان   بگیتی یکی نو زنم داستان
چو چل سال فتحعلی شاه گرد   جهان را بشاهی و شادی سپرد
بسیج ره آن جهان ساز کرد   روان را بیاد حق انباز کرد
یکی دخمه آراسته بر خاک قم   که رحمت ابر تربت پاک قم
بفرمود سنگی ز تمثال شاه   نهادند بر آن شهی خوابگاه
مر این بنده را از کرم پیش خواند   بسی نکته از رسم و از کیش راند
ز پاک اعتقاد و ز پایان کار   بر آن برنگارم به بیتی سه چار
ز گفتار شاه اینچنین گفته ام   دُر شاهوار اینچنین سفته ام
سپاس تو ای پاک پروردگار   بجان اندرم تا بروز شمار

به یکتائیت هرکه را رای نیست	خرد را به مغز اندرش جای نیست
پدیدار کردی پی نیک و زشت	بحشر دو در از جحیم و بهشت
ز تو خاک پیغمبر پاک شد	ازین خاکدان بر بافلاک شد
بجای نبی برنشاندی علی	ز نسل علی یازده تن ولی
بدل مهر ایشان چو جان پرورم	برین هستم و هم برین بگذرم
مرا برنشاندی به تخت شهی	برویم گشادی در فرهی
مرا ملک ایران و توران زمین	سراسر سپردی به تیغ و نگین
بار آتشم این سرای سپنج	که جای شکنج است و تیمار و رنج
چو خرم بهشتی برآراستی	بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب نبود از لطفت ای کردگار	که در هر دو گیتی بوم شهریار
ازین گفت من بخردان بخورند	که از دانه ره سوی خرمن برند
چو این خسروی گفت شایسته شد	دل بدکنش مرد از آن خسته شد
قبول شه آنرا بکرسی نشاند	بر آن سان که دانای طوسی نشاند
ندید از ز محمود دانای طوس	ز بس وعده جز مکر و زرق و فسوس

مرا شاه

مرا شاه پر وعدهٔ دست رنج	بفرمود جاه و ببخشود گنج
ز دست گهربخش دریا نوال	بسی نعمت اندوختم بی سؤال
و دیگر یکی نامه آراستم	که جان بداندیش ازان کاستم
بگفتار اندک بسی داستان	سرودم ز کیخسرو راستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه	که بودند با فر و دیهیم و گاه
ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت	ز داد و ز دانش ز فیروز بخت
بفر فریدون و جمشید عهد	سخن را سپردم بخورشید مهد
بدان نامه فرهار و نامه رسان	بدان نامهٔ پاک و نامه ستان
نه در نامه کس چنین خامه راند	نه از پادشاهان چنین نامه ماند
بر آن گفته شاهم شد آموزگار	سخنهای فرموده کردم نگار
سخن چون ز دارای دنیا بود	اگر نظم اگر نثر زیبا بود
وگرنه مرا طبع گویا نبود	اگر بود چندان توانا نبود
فزون رفت زاندازه افسانه ام	سخن خود بگوید که شاهانه ام
یکی ژاژخائی پراکنده مغز	بکردار زشت و بگفتار نغز

چو لقلق قدی بس دراز آورد   سخنهای بیهوده ساز آورد
بلندی سزاوار سرو سهی است   درازی مرد از درابلهی است
چو فسانه خوانان که در برزنند   ستاینده دخت و پور و زنند
برآنکه او را زری هست و زور   گذارنده خواب دخت است و پور
که خاتون خانه چنین گفت راز   که بر خوان خان نعمت آید فراز
نه جز من بمن بهره زان خوان رسد   که لعنت بر آن حرص و بخل و حسد
با یاران مین در بهفتاد شهر   بکدیه فرا یافته قوت بهر
پدرش ار بدانم ندارم پدر   ز بغداد در تا در کاشغر
بهر سفره و خوان که نانش بود   سگ ریزه استخوانش بود
نه نعمت شناسد نه نعمت شناس   که سگ بهتر از مردم ناسپاس
بقرآن چنین یاد یزدان کند   که کیفر برد هر که کفران کند
شنیدم که مردم همانای چند   بگرد اندرش از در ریشخند
نکوهش بر آن گفت پاک آورد   دهانشان گران لقمه چاک آورد
ز بیهوده گفتار فسانه ساز   بهم کرده فسانهای دراز

در آن

در آن انجمن گوید اینک سخن   دریغ این سخن وای بر انجمن
ره شرم و آزرم اگر بسپرد   همان به که این جمله را بسترد
بلی هر که را هر چه آن دانش است   بدان دانش ار نیک اگر بد خوش است
همی گر به از عنبر و یاسمن   نبوید مگر فضله خویشتن
درین کار اندیشه یار کرد   چو خود ناسزائی درین کار کرد
یکی سفله بنیاد ناکس نژاد   که از وی بسی نکته دارم بیاد
بگژی سراید مگر شاه را   ستایش شهنشاه آگاه را
شناسای هر چه آن نو است و کهن   ز تازی و از پهلوانی سخن
نه در کشور صورت ایران خداست   که در ملک معنی هم او پادشاست
نه گفتارش آمد پذیرای شاه   که مهر فلک هندوی رای شاه
نه بر جبرئیل اهرمن چیره شد   نه از دیو باد آسمان تیره شد
جهان را نخستین نه این داوریست   به پیغمبری محنت کافریست
سرودند بر نامه آسمان   که نبود جز فسانه باستان
خدایش نگهبان شد و پاسدار   از آن بدکنش مردم نابکار

نه قرآن بپاید از منکران   نه پیغمبر پاک از کافران
من این نامه را از بد بدگمان   سپردم بزنهار صاحبقران
باقبال دارای یزدان پرست   بنظم و بنثر آمدم چیره دست
چنین ساحری شیخ شیراز کرد   که با نظم خوش نثر انباز کرد
بدوران صاحبقران آن منم   که گویم درین هر دو فن یک فنم
با بنان مرا رای گفتار نیست   سخن را ابا بخردان کار نیست
شناسم سخنهای دیرینه‌شان   همان کهنه تقویم پارینه‌شان
گر امسال گویم شده اوستاد   هم این نامه این خامه و این مداد
نه کلک از دم مار و جز آره است   سیاهی بظلمات و کاغذ بست
سخن ور دراز او فکندم بسی   ز گفتار بیهوده نا کسی
درازی دوران خسرو خوش است   که دوران خسرو بسی دلکش است
چهل سال دیگر بماناد شاه   ابا یاره و خسروانی کلاه
گزافه نگفتم چهل را هزار   توانا است زان بیشتر کردگار
بهر دو سرا پادشاهی کناد   خدائی بخواه آنچه خواهی کناد

دبیری

دبیری گرانمایه از شوم بخت   بنالید روزی بدارای تخت
بپاسخ سرودش جهان پادشاه   که بنهاده روزی ز گیتی مخواه
بگفت ای جهاندار با داد و ده   چو ندهی تو عذرش بگیتی منه
چو بر سایه جنبان ببخشد نخیل   چو پروا کند گر زمانه بخیل
بگنجور فرمود خسرو که گنج   بدستور بخشد پذیرای رنج
شنیدم چو گنجش بدروازه رفت   ز مرگش بدروازه آوازه رفت
فزون خواه نفس بدآموز تست   که روزی باندازه روز تست

جهاندار را روزی و روز باد
بدهر اندرون بخت فیروز باد

تمت
بعون الله
م م

بسم الله الرحمن الرحیم

یا علی سر دفتر امکان توئی
آنچه در امکان نگنجد آن توئی

حمد حق از ذات تو شد آشکار
نعت احمد شد ز تو با حمد یار

حمد حق با نعت پیغمبر تمام
چون تو گفتم جمله گفتم والسلام

گفت حق آمد محمد را بشیر
تیغ تو امضای آن زا شد نذیر

گر نبودی تیغ تو با گفته جفت
کی نبی خود را نبی السیف گفت

باده عشق از تو اندر جوش شد
عقل از یک جرعه اش مدهوش شد

دل که او گنجینهٔ اسرار بود
عقل را زان پیشی انذار بود

چونکه پیوندش بدل حاصل شده
بر نتیجهٔ عشق از آن حامل شده

آیت اِنّا عَرَضنا در نبی
رو بخوان کت کشف گردد این خفی

هرچه مبنی عشق باشد در وجود
چند گردی گرد این بود و نبود

دل ز عشق و عشق از دل کرده اند
عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

عقل آن گز مظهر رحمانی است
دل چنان کو منظر ربانی است

آن چنان

آن چنان عقلی که او دلخواه عشق
واندلی کو تکیه گاه شاه عشق

عقل را شرع محمد کیش و بس
رهبر ما عقل شرع اندیش و بس

عقل را از رهبران ره بایدی
عشق را انی انا الله بایدی

عشق با عقل این دو در یک جا ده اند
بهر زائیدن همی نر ماده اند

تا چه زایند این دو تن ای مرد رد
لم یلد یولد له کفواً احد

عقل داری عشق داری بی خلاف
بهر تیغ اندر میان بندی غلاف

فرق باشد از حامی تا حسام
می ندانم تا چه داری در نیام

پای داری لیک خوابش برده است
چشم داری لیک آبش مرده است

تیغ چوبین چون بود اندر نیام
نه از او کامی شود حاصل نه نام

آنکه تیغش در میان چوبین بود
آن غلاف عقل قطب الدین بود

قطب کوئی کو بدیت اهلا هلا
نیست چون قطب سما قطب رحا

نیست او قطب سپهر و ماه و مهر
ماه و مهر دین و دانش را سپهر

اسم قطب الدین ترا بیفایده است
قطب دین را صد هزاران مانده است

قطب جوئی رو بجو در آسمان
چند گردی گرد قطب الدین فلان

خود مطاف ماه و پروین است قطب — رهنمای قبله و دین است قطب
مهدی آخر زمان قطب زمی است — که بفرمانش پری و آدمی است
آسمانها این همه دریای ژرف — این زمین و کوههای بس شگرف
هرچه اندر عالم امکان بود — جملگی جسمند و مهدی جان بود
تا نجنباند نجنبد هیچ باد — تا نگریاند نگرید ابر راد
چونکه بیرون تاخت با تیغ دوسر — عشق او را تیغ و عقل او را سپر
آید از عقلش عدالت استوار — گردد از تیغش قیامت آشکار
استوار از این دو امکان را اساس — لیک هر یک را بجای خود شناس
عقل گوید زخم را مرهم بنه — عشق گوید زخم بر زخم است به
آن حسینی را که کشتندش بزار — زخم بودش یکهزار و دو هزار
زخم بودش یکهزار و دو هزار — کار عشق است این نه عقل کاردار
عقل گوید درد را درمان بجو — عشق گوید درد بر درد است نکو
گفت آن یک ربّ انّی مسّنی — گفت او از گفته عقل سنی
یونس و یعقوب و دیگر مرسلان — تابع عقلند و عقل کاردان

عقل و عشق اندر سرشت احمد است — رحمت امت بهشت احمد است
عشق میخواهد بلا در راه دوست — عقل چون بیند بلائی چاره جوست
عقل میجوید سپر اندر ستیز — عشق تیغ تیز بهر رستخیز
چون رسد بر آن سپر تیغ قضا — چاره نبود غیر تسلیم و رضا
عشق را باشد سپر چون عقل را — می بگویم از برای نقل را
اسپر آن خود بود از چوب و پوست — اسپر این سینهای دوست جوست
عقل را حکم قضا حیران کند — عشق احکام قضا گردان کند
آنکه او خود را ابن السیف گفت — این سخن نز روی میل و حیف گفت

هیچ میدانی که سیف الله کیست
تیغ دست و بازوی احمد علی است

زان دو شهزاد آن حسین کربلا — آن حسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین — آن حسین خسته جان از بهر دین
آن برادران پسران جمع قوم — که بر اعداشان دمادم لعن و لوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش — بوالعجب آن سوک و سور و ماتمش

تا چگونه زیست آن بیچارشان   جان فدای نالهای زارشان
می بگویم حال عبدالله را   گر به بندم راه اشک و آه را
بار دیگر شه ز میدان بازگشت   که نبودش بار دیگر بازگشت
بازگشتش سوی خلوتگاه دوست   که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ   عشق کی در پوست گنجد ای دریغ
دید اصغر تشنه گفتا خواهرش   شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهر ای برادر چاره کن   گفت چاره نیست اندر امر کن
برگرفت آن طفل را از بهر شیر   که ز داور بود در پستان تیر
گفت گت شیری گوارا یا قسم   زان ز میدان سوی تو بشتافتم
خشک اگر کامت ز شیر مادرست   شیر مادر کی چو شیر داورست
شیر مادر صافی و شیرین بود   شیر داور جافی و خونین بود
آن نبوشد طفل و ماند یکدو سال   این نبوشد مرد گردد لایزال
طفل در آغش سوی میدان شتافت   آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان قوم میشوم عتو   طفل را تیری رسید اندر گلو

خون بکا

خون بجای شیرش از لب می چکید   جانش از پستان داور می مکید
شد شهید آن طفل در آغوش باب   داور بهیا ماند تا یوم الحساب
وان شهیدان دیگر از حد فزون   گر نویسم نامه گردد پر ز خون
سر فراز نیزه تن در خون و خاک   لخت لخت و شرحه شرحه چاک چاک
اوفتاده کشته اندر دشت غم   رحمت یزدان بر ایشان دمبدم
این چنین رفتند پیش یارشان   جان فدای یارشان و کارشان

گر ندانستی بدان ای ذوفنون
معنی انا الیه راجعون

گفت با جبریل رب العالمین   بهر امروزت همی خواندم امین
رو ببین این خیل مستان مرا   عندلیبان گلستان مرا
سرخوشان نشاه صهبای من   مهوشان جلوه زیبای من
یکچمن گل در میان خاک و سنگ   مشکبوی و لعل فام و رنگ و رنگ
تا بدانی که خداوند تو چون   انی اعلم گفت ما لا تعلمون
باعث ایجاد عالم از که بود   اینهمه اعزاز آدم از که بود

تخم افشاندم کنون بر هر سرم   غوص عمان کرده کو هر پرورم
عشق از من نشاهٔ بود از وجود   گر نبودی نور او عالم نبود
مظهری میخواست عشق پاک را   رو بپرس این کشتگان خاک را
جبرئیل آمد در آن ماتم کده   دید از یکسو رده اندر رده
وز دگر سو خستگان و کشتگان   زینب و کلثوم و دیگر کودکان
که لبانشان از تشنگی در میخزند   که لبان از تشنگی در میمزند
یک حسین آنجا ستاده در میان   از دو سو آن کشتگان و آن زنان
گفت جبریل این همانا محشر است   نی که حشر از بهر عدل و داور است
هست از و آواره عدل و داوری   نیست در وی غیر ظلم و کافری
دید شه جبریل با خیل ملک   بهر تکریمش بگفت النصر لک
ای رسول عقل و ای روح الامین   بهر چه از عرش آمدی بر زمین
گفت از عرشت سلام آورده ام   از خداوندت پیام آورده ام
گفت برگو تا بجان فرمان کنم   جان دیگر نیست تا قربان کنم
گفت فرمودت خداوند ودود   گر نبودی تو خداوندی نبود

برخداوندان

بر خداوندان خداوندی تراست   در دو گیتی آنچه بپسندی تراست
ای رموز آموز علم من لدن   ای تو مقصود و مراد از امر کن
ای حسین عشق و ای ایوب صبر   احمد دین حیدر کرار بدر
تو غریب افتاده آن یاران شهید   آن زنان آن طفلکان نارسید
هین که عرش از پا درآمد زین ستم   رخصتی ده تا برین اعدا زنم
برخود انصاف آر از این جور و ستم   گفت من بر انصاف خود آنسوترم
گفت با خیل ملایک آمدم   گفت من از بهر آن یک آمدم
گفت بنما تا ببینم لشکرت   گفت باید بود چشم دیگرت
بجنود لم تروها در سبق   که بپیغمبر بیاوردی ز حق
آن جنود اندر من است ای خوش خبر   که بر اعدا دارم از ایشان ظفر
جبرئیلا این خنجر موسی است   جبرئیلا این خنجر عیسی است
جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست   تا بگویم کشتگان را حال چیست
این حدیث ذبح اسماعیل نیست   قصهٔ پر غصهٔ هابیل نیست
تو در او بینی همه جور و جفا   من همی بینم صفا اندر صفا

گفت آب آرم ز دریای کرم / گفت من خود اندران دریا درم
آب او خود می‌برد خاک مرا / سیل او از راه خاشاک مرا
با هوا ایشان در تموز و دی خوشیم / ماهی آبیم و مرغ آتشیم
تیغ بر سر همچو افسر برده ایم / تشنگی چون آب کوثر خورده ایم
گفت من ای تشنگان آب جوی / تشنهٔ اویم نه تشنهٔ آب جوی
تشنهٔ عشق از دو دریا سیر نیست / آب او جز از دم شمشیر نیست
تو دبستان مرا طفل نوی / گرچه ملک علم را کیخسروی
نفس را افتا باشد در کیش عقل / که فزون تر نیست ره در پیش عقل
آن فنای آب و باد و آتش است / خاک مسکین ساکن و فرمان کش است
آن سه دانی چیست باد نخوت است / آتش خشم است و آب شهوت است
در نبی بر خوان ز غیظ الکاظمین / هم ز نخوت فی جهنم داخرین
اهل شهوت را بخوان یلقون غی / نیست حاشا گر ثری اندر گفت وی
نی ز باد و نی ز آتش نی ز آب / گفت آن یا لیتنی کنت تراب
چون فنا افتاد عشق پاک را / گو بدا اول خاک بر سر خاک را

آن حسین

آن حسین شد کشته در دشت بلا / او فتاده سر جدا و تن جدا
غیرتش نگذاشت تن را بی فنا / خواست تا اجزای آن گردد هبا
گفت عشقا خاک من بر باد ده / خاک من در کوی او بر باد به
تاختند اسب ستم بر جسم شان / جان فدای جسم شان و اسم شان
گشت پامال ستوران شان جسد / باد شان فی جیدها حبل من مسد
خاک او جان شد ندانم جان چه شد / زین فراتر عقل را سامان چه شد
ای خوشا آنان که تن را جان کنند / جان به از جان آنچه خواهند آن کنند
بی کفن افتاده تنها چاک چاک / فرق ها را چیست لایق خاک خاک
عشق میخواهد چنین ای ذو المحن / کشتگان خویش بی غسل و کفن
زان کفن پوشند مردان دلیر / که برند از تیغ و دوزندش ز تیر
این کفن گر درزی بازار ماست / آن سزاوار تن مردار ماست
نوحه شان جز مرغ صحرائی نکرد / گریه شان جز ابر دریائی نکرد
عقل می گریید زان درد و محن / عشق می خندید در آن انجمن
چون ز هجران بگذری جز وصل نیست / وصل آنجای جنس و فصل نیست

ذات را بشناس از وصف صفات   صد حسین از وصف حیران است و مات

آب آتش کی ای فی ات جو   لیک چون آتش شود در فعل او

خلق خواهد سیب را از بهر خورد   سیب هم دارد بسوی او نورد

حلق باشد بهر لقمهٔ او فراخ   لیک آن یک در بکاخ است آن بشاخ

چشم باید تا به بیند سیب روئی   مغز باید تا شناسد بوی سیب

پای باید تا بسیبستان رود   دست باید تا که از شاخش چند

چون بخلق آمد سخن کوتاه شد   چشم و مغز و دست و پا کوتاه شد

اینهمه آلت نگنجد در گلو   سیب خود گردد همه آلات او

ورنه سیب از شاخ افتد در نشیب   ای دریغ از سیب و حلق بی نصیب

مژده ای عشاق کامد ماه غم   ای دل شیدا و جویای الم

خرم و خوش نوبت ماتم رسید   وقت شادی رفت و روز غم رسید

ماه ماتم زرد و لاغر بی خبر   چون غریبان باز آمد از سفر

الصلا ای غم نصیبان الصلا   بوی خون آورده باد از کربلا

ماه نو چون دشنه خونین بود   خود تو گوئی تشنه خون این بود

یا بفرمان قضای ذو المنون   خط طغرائی نگاریده بخون

ماه نو آمد خمیده چون کلند   تا در دل را گشاید قفل و بند

کاروان غم رسید از راه دور   الشارای جان شیرین و نمک شور

شور و شیرین را بر آمیزم بهم   تا مگر زین عیش نا خوش وا رهم

غم فراوان گشت و لیک ارزان نشد   قیمت آن جز دل و جز جان نشد

این عجب در هر دلی کو تنگ تر   غم فزون تر بر گشاید بال و پر

آن غمی که در زمین و آسمان   می نگنجد جز دل صاحبدلان

رود دل تنگی بجو از جان بری   تا در آن شیشه در آید این پری

ای محرم سخت غمگین آمدی   با هلالی تیغ خونین آمدی

نشتر دلهای ریش است این هلال   خرما آن دل که باشد پر ملال

تا گشاید الحل و قیفال چشم   روشن آن چشم و خوشا احوال چشم

این محرم خون پاکان ریخته   بعد یکسال آمد آن یکبر بخته

تیغ خون آلود او نیک هلال   خون او وای عاشقان با جلال

جمع آئیم از زن و فرزند و خویش   خون او ریزیم لیک از چشم خویش
ای محرم سخت جان فرسا مهی   محرم غمهای جان آگهی
جان آگه خواهم و وردی سره   تا گشاید از دل مسکین گره
این دل پر درد را درد آورد   لشکر غم را یکی مرد آورد
دل که در وی درد نه جز پوست نیست   لایق راز نهان دوست نیست
پوست را از سینه برکن دل بجو   تا در او مخزون بماند راز او
دل نداری لاف دلداری مزن   جان نداری بهر جانان جان مکن
رو دلی جو کو شراب غم کشد   کز غم باری فزون آهم کشد
ای دل من مرد ماتم نیستی   در صف مردان دل تو کیستی
اینک اینک امتحان را مرد باش   در عزای شاه دین همدرد باش
آمد آن ماهی که خون بارد ز ابر   کاسمان با درد او ناورده صبر
صبر سوز و جان گداز و غم فزا   دل از او خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز   در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری آن دل پیرانه را   رو بجو آن فطرت طفلانه را

کر دلی

گر دلی داری ز نو بشنو سخن   تا که نو گردد ترا درد کهن

دارم اندر خانه دختی خورد سال   من بر و مفتون چو درویشان بمال
تختی از من خواست بهر خوابگاه   که بخنده گه بگریه گه باه
دی ز نجاران خریدم یک سریر   بهر دخت خورد سال خورده گیر
چون شب آمد او نیامد بر سریر   خفت اندر خاک با ناله و نفیر
زان فغان و ناله دلسوز او   شد شب من تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید   گفت ای نوباوه دخت نارسید
این چه افغان و چه شور و شیون است   موی کندن خاک بر سر کردن است
مو پریشان سر زنان از چیستی   اشک افشان از جفای کیستی
گر پی خوردست این شیر و شکر   ور پی خوابست اینک تخت زر
گفت من بگزیده ام بر خورد و خواب   خون بجای نان بجای خواب آب
تخته ام خوشتر بود از تخت من   وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زنده اندر گور باد   گوش من کر دیده من کور باد

تا نه پنیم نشنوم آن ماجرا که بمظلومان رسید از کربلا
مادر امروز بهر چاشت خورد دختر همسایه ام در خانه برد
دیدم انجا جمع بنشسته زنان یک زن انجا ایستاده نوحه خوان
یا حسین و یا حسین گویان شده من بکنجی واله و حیران شده
می شنیدم نوحه گر زان جمع گفت که سکینه امشب اندر خاک خفت
چون بخوابد دختر کشته پدر جمله یارانش اسیر و در بدر
کشته شد فرزند پیغمبر حسین پیشوا و رهنمای عالمین
کشته شد عباس و عون و اکبرش کشته شد آن قاسم و اصغرش
مادر اکس دید طفل شیر خوار که سرش بر تن ندو تن در خاک زار
وان زنان و خواهران و دختران در غل و زنجیر و در بند گران
اینچنین گفتند و صد زینها فزون که مرا زان غصه شد دل پر زخون
تا نگوئی طفل چون مجذوب شد فطرت او در پی مطلوب شد

فطرت تو خانه زاد عشق بود
عقل آمد رفت در گور کبود

رسته گیتی پر از ناز و نعیم قسمت هر کس ز رزاق کریم
محتسب در برزن و بازارها بهر دفع فتنه و آزارها
قسم هر کس منقسم کم یا که بیش تا شده از حرص دزد قسم خویش
بهر دزدی افکنده شر و شور محتسب بینا و دزدان جمله کور
که بدانکی بر سرد کان شویم که بیابکی در بنش پنهان شویم
رو بخوان آن آیت لا یحتسب تا امان یابی ز بانگ محتسب
دزدی کور ار بود کاری عجب لیک دزدی را همان کوری سبب
گر ترا چشمی بدی بر رزق خویش می نیاوردی بخویش این رزق پیش
انچنان که این حدیث بو العجب بر تو خوانم تا که داری ادب
شد بره کوری به بینائی رفیق گفته اند اول رفیق آنگه طریق
از رفیق خویش کور انگور خواست رفت و آورد آنچنان کان کور خواست
هر دو بنشستند بر نطع زمین تا خورش سازند با نان جوین
دانه دانه خوردن آغازید کور آنچنان که مرد بینای شکور
شکر مجبور از دل بینا بود شکر مجبور از لب اعمی بود

چونکه ما کوریم فرمود آن غفور … که قلیلٌ من عبادی الشکور
گر بنعمت چشم ما بینا بدی … شکر ما نیز از دل بینا بدی
چون نداری دیدهٔ نعمت شناس … کی توانی کرد بر نعمت سپاس
وهم او در نفس چه بنهند گرفت … که مرا با خورد او آید شگفت
من بدانه بلکه او افزون خورد … اوست بینا من ندانم چون خورد
زان توهم هشت و ده دانه شمرد … شاخ از خوشه پس آنکه خوشه خورد
مرد اندر حیرتی افتاد سخت … که چرا چونین کند این کوربخت
پس بحکم نفس و وهم مستند … خویش را انداخت بر روی سبد
کای مسلمان این چه خوی و عادتست … هین مگر مال مسلمان غارتست
لاجرم آن کور اگر قادر بدی … بر رزستان جهان یکسر زدی
لاتناهی دان تو وهم نفس دون … حق از آن فرمود فیها خالدون
وهم را چون عقل جزوی داده پشت … زان چنین عقل کلی را بکشت

نفس چون کوس رئیسی میزند
با قیاسات طبیبی می تند

با عمر گفت

با عمر گفت آن حسین اندر غزا … که وفا بگذار و بگذر از جفا
هین در آ در لشکر حزب اللهی … گر نهی نفس شهی یابی شهی
دین بجو دنیا بجای خود گذار … که بفردا محشرست و سوز و ناز
یار بهی ده تا که برگردیم باز … یا به یثرب یا به بطحا یا حجاز
ما رویم آنجا که خواهد ذو الجلال … ما رهیم از محنت و توازوبال
ساعتی با نفس در تردید شد … گفت ای جان شه بدروا حد
گفت عمر زادهٔ سعد لعین … گر من آیم نزد تو ای شاه دین
بس هراسانم من از ابن زیاد … وز یزید نامراد بدنهاد
خانه ام ویران کند ملکم خراب … عقل او فرمود و بودش این صواب
این فریب عقل جهل انگیز بود … عشق را هنگام رستاخیز بود
سوی کوفه تاخت شاه عاشقان … عشق بردش نی فریب کوفیان
طعن مر کور از ره برد آن فسون … نستجیر الله من تلک الظنون
عقل هست آن کو فریب نفس خورد … عشق چون آمد فریب و مکر مرد
که مراد در کوفه ناپیدا زر … خانه و باغ و ضیاع است و عقار

خانه و باغ مرا ویران کند / آتش اندر خانمان من زنند
پس بفرمودش که باشد گر چنین / من ترا باشم بهر خسران ضمین
در مدینه در طعامه در حجاز / میدهم چندانکه رفته است از تو باز
گفت این نقد است و آن نسیه چنان / در پذیرند این سخن از عاقلان
با چنان جاه و جلال و برتری / ملک ری کرده مزید و برسری
گندمش فرمود رزق تو مباد / گفت جو هم بد نباشد بهر زاد
دست بر شمشیر زد آن میر حق / تاخت بر روبه دلان آن شیر حق
آن شنیدی تا چه کرد اندر غزا / داند او چون کرد و آن دانا خدا
که خدا دانای آن راز است و بس

راز شه را شاه داند نی عس

در جهان از آدمی زاد و پری / راویان گویند و انگشتری
گر سلیمان دیو برد اندر نبرد / وان علی اندر رکوع انفاق کرد
من سوم انگشتری دارم بیاد / که بیاد دوست با انگشت داد
تا که امین زان سه یک افزون بود / آری آری آنکه او پر خون بود

هیچکس

هیچکس انگشتری پر خون ندید / جز در انگشت شهید ابن شهید
آنکه ثار الله و ابن ثاره / بود جار الله و ابن جاره
جور بر جار خدائی کرده‌اند / خون حق چون آب مطلق خورده‌اند
فی جوار الله جان پاک شان / سر به نیزه تن بخون و خاک شان
داشتند از وی دریغ آن خاک را / که بپوشاند تن صد چاک را
کوفیان چون خون پاکش ریختند / زان سپس در جامه‌اش آویختند
زان میان غارتگری جسم شاه / نی سری دید و نه موزه نه کلاه
دید در انگشت شه انگشتری / حلقه در گوشش هلال و مشتری
آفتابی درفشانده بر هلال / اندر انگشت خدای ذو الجلال
زین سخن انگشت بر دندان بیست / کاین سخن را جای هیچ انگشت نیست
دانی او را بی سخن دست خدا / کی بود انگشت از دستی جدا
دست قدرت اوست اندر کن فکان / رو ید الله فوق ایدیهم بخوان
کوفی استاده پی انگشتری / قطع سعی کن که الله اشتری
قصه مرد لعین را باز گو / غصه آن نازنین را باز جو

۱

ظلم را اتمام ده بر آن همام   بر تمامیست ظلم نا تمام
حربه می جست آن لعین اندر مصاف   حربه اشکسته دید اندر مطاف
برد و برانگشت شه مالید سخت   در شکستش ریز ریز و لخت لخت
باز دان طاوس از سیمرغ قاف   تا بدانی مرد دین از مرد لاف
نفس چون از علم طاوسی کند   کی ترا آن علم فردوسی کند
در دبیرستان عشق است این رموز   نفس علم آموز و علم نفس سوز
علم نور حق بود در سینها   چون کند همخانگی با کینها
رو دل پاکی بجو تا نور حق   جلوه انداز د بر آن صافی ورق
علم در هر جای می بخشد شرف   جز درون خر خوار پر علف
هر دو سر زند و شکفته خوش وطن   در چمن خوش خسب و منشین در دمن
که گیاهان چمن جان را غذا است   آن علفهای دمن کنده گیا است
آفتاب و آب و تخم شان یکی است   کش ندانم کش درین معنی شکی است
گر بود این یک شریف و آن زبون   روید این از طین و روید آن ز نون
علم ربانی سزای جان بود   علم شیطانی سزای نان بود

قوت جان علم است قوت علم دین   قوت آن از امام متقین
گر ترا آن قوت اندر جان بدی   کی امام عصر ما پنهان بدی
فطرت نیکو بود آنرا العلم   باز پوشان حلها از صبر و حلم
علم چبود روز اخبار و قران   آیت معروف و منکر را بخوان
از دو بیرون نیست علم ای اوستاد   در قران هست از معاش و از معاد
زین دو بیرون هر چه آن شیطانی است   جان در او فانی مکن کان فانی است
نفس چون با علم شیطان گشت یار   موی او مور است و مور او است مار
تو که تن را از هوس ادین کنی   کی تو پروائی ز علم دین کنی
با خواص است این سخن با جامه نیست   که سخن با جان بود با جامه نیست

آن حکیمان که ز حکمت دم زنند   از شناسائی فطرت خم زنند
که ببرهانها بید الله را شناخت   الله الله جهل شان بر عقل تاخت
تا بدیهه عقل برهانی کنند   جان نورانیت ظلمانی کنند
ز اصطلاحات بدیع ان و لم   نقطهٔ موهوم و جسم منقسم

این ولیس و کم و کیف واین و عین   که یزید آرند از آن و گه حسین
شبه تشبیه است و تمثیل و مثال   نستجیر الله من تلک المقال
گر نویسم از صعود و از نزول   صد کتاب آرم خرافات و فضول
از الهی و ز طبیعی و ز نجوم   بس دلایل کرده در دلشان هجوم
در خور نقاش آن نقش بر آب   کی کند اندیشه و آنگه صواب
هرچه بینی غیر الله نیست دان   نیستی کی داند از هستی نشان
قصهٔ آن دزد و خواجه سر کنم   این مثل آرایش دفتر کنم
شد بخانهٔ خواجه دزدی جامه کن   خواجه اش بگرفت بی آشوب و فن
زانطرف همسایه اش آواز داد   دزد بگرفتم که خواجه شاد باد
خواجهٔ ابله بهشت آن دزد را   گفت کو آن دزد ای خواجه کجا
گفت جستم جای پای دزد را   هین بکن شاباش بهر مزد را
دزد بگرفته برفت آن مرد گول   میدویدی که بعرض و که بطول
از پی دزد آن بپهنای بسیار   حیف از بگرفته دزد آشکار
غالبا زان راه در چه مرده اند   تا درازی دزد اگر ره برده اند

ازره

از ره فطرت برو ای کج وگول   زان سپس آنچت که فرماید رسول
نور حقند این رسولان خدا   که بما پیوسته گاه از ما جدا
نا بما پیوسته زانجا گفته اند   چون ز ما بگسسته آنجا رفته اند
با گدا اشان قدرت شاهی ببین   وز لقاشان نور اللهی ببین
کی رهاند مر ترا از جاسلی   علم افلاطون و علم بوعلی
حاصلت از مشک نبود جز که بو   دین بجو کو علم از هر کس که بو
بوهریره بوحنیفه بوسعید   بوارسطو بوفلاطون بویزید
علمشان با علم ابلیس ای عمو   دانه از خرمن ز دریائی سبو
علم دین در خانهٔ پیغمبر است   که علی آن خانه را عالی در است
علم کوزی عقل باشد رهبرت   در هوای عشق بگردد شهپرت
بس لطیف است و رقیق است و دقیق   عقل را بشناس از جهل ای رفیق
جهل را گفت است و هیچش کار نیست   عقل را در این سخن انکار نیست
بانگ جهلت نیست چون بانگ درا   که دراگوید ترا با ره درا
قول غول است آن کت از ره میبرد   جانب بیغوله و چه میبرد

چون بچه افتی ز قولش دنگ و قول — آه گوئی غول گوید یا یقول
عقل را قولی نکو فعلی نکوست — قول او شرع است و فعلش آن دوست و عشق
گوش نه اول بقولش ای مجد — تا شوی زان پس بفعلش مستعد
عقل را چون بط دو چشم است ای پسر — پند آن یک زیر وان دیگر زبر
چشم بط آن یک سوی بالا نگر — این دیگر سوی زمین زی آب خور
سوی بالا تا عقابش ننگرد — سوی پائین آب و دانه بنگرد
عقل باشد حدپذیر و حدشناس — از ره تحقیق نز روی قیاس
کثرت اندر وحدتش پیدا شود — وحدت اندر کثرتش زیبا شود
عشق را فعل است قولش هیچ نیست — فعل او را می ندانم مرد کیست
عشق گوید سمع و بصر نیم — فانی اندر فانی اندر فانیم
نیست آنجا نه عذاب و نی عقاب

ختم شد والله اعلم بالصواب

آن فقیه و واعظ و شیخ نماز — که سخن شان بس دراز است و دراز
چون ز مسجد جانب خانه شوند — راعن و طناز و مستانه روند

خود فروشان

خود فروشان از عمامه و ز ردا — تا خرند از عامه ابلامرحبا
تا بشوید زن عرق از روی شو — آب ایشان آورد آن مرده شو
نارشش آرد شوی و زن نازشش کشد — گوید ای سردفتر اهل رشد
تا چه گفتی باز گو در انجمن — گویدش و باز پرس از مرد و زن
از حلال و از حرام و مکروهات — از نماز و روزه و حج و زکات
از طهارات و ز حیض و ز نفاس — تا که چون سهوا دگر دون اساس
چند از آنم پیش که در پرده ام — در بیان مسئله ده مرده ام
آنچه دانستم رسوم بندگی — گفتم و وارستم از شرمندگی
هر کرا با نفس خود شرمندگی است — خرخدائی نیست این خربندگی است
هر چه آن مطبوع نفس سرکش است — گر همه جنت بود آن آتش است
جنت اندر ترک خواهشهای اوست — بگسل از دشمن بپیوند آنکه دوست
قوم دیگر صوفیان باد ها
مشتری خلق و بیاع خدا
از زن و فرزند و از پیوند و خویش — وز جهان فارغ بیکمشت حشیش

با مریدان پی سپر در بادیه خویش بادی با یکی دو بادیه
تا پی تانیث اگر آرد عرب امرد از زن باز نشناسد عرب
این علامت نز پی صورت بود از پی بدفعلی سیرت بود
ور درازا افکنی تا کی سخن هین مکن نو داستانهای کهن
که سخن از زلف و روی ساده رفت خاطر صوفی بجام باده رفت
زلف مشکین تا کمر آویخته خون خلقی وز نگاهی ریخته
موی سر افشانده بر طرف کمر رخ چو اندر تیره شب روشن قمر
از لبان سرخ ایشان طعن برند که بجای شیر خوبان خون خورند
خون بجز آبی و رنگی بیش نیست خون نخوردی جز عاشقان را کیش نیست
آب آن از چشم عاشق میرود رنگ آن در لعل دلبر میدود
شمع ساش برنشانده پیش جمع جمع بر روی همچو پروانه بشمع
های هوی صوفیانه میزنند گرد او چون کرم پیله می تنند
حلقه گشته چون کمان گرد پسر زیر را نشان تیرهای حلقه در
رو نیازی کن ز دینار و پشیز ور نباشد کمتر از جوز و مویز

که خدا پنهان مراد چپ و چپ هین بیا بنمایدت اسرار غیب
تا زمام نفس در دست هواست گر ببیند شید از این افزون رواست

دوش بودم در غم و رنج زمن همچو خر در گل چو دزد اندر رسن
گرد دل گشتم مگر یابم فتوح آنچنان کو یافت آن مرد نصوح
سخت پی دیدم در و دیوار دل عادت نفس آهنین مسمار دل
دل دری نگشود و دستم ریش شد باز نفس اندر هوای خویش شد
زین قبیل بود از خیالات محال نفس را اندیشه و جان را وبال
بنودم چون راه در درگاه شاه به که گیرم راه درگاه ا آه
گیرم احرام از پس غسل و وضو هر قدم تسبیح خوان لبیک گو
تا ز سعی مروه برگیرم صفا و الم کبر و منی اندر منا
برکشایم در بتخانه در شوم آگه از راز درون در شوم
جان که آلوده است از کبر و حسد آب زمزم طرفه صابونی بود
جمره اندازم چنان بر دیو ریو که بهر جمره برآرد صد غریو

دامن کعبه بگیرم در حطیم — همچو مفلس دامن مرد کریم
بر حجر مالم رخ از عذر گناه — تا سپید آرم مگر سیم سیاه
گرد آن خانه برآیم در مطاف — همچو غازی گرد میدان مصاف
گوسفندان در منی قربان کنم — تا بشعر آنچه گویند آن کنم
چونکه واگردم ز حج با کبر و ناز — گویم اینک آمدستم از حجاز
کامدم از مکه و قبر رسول — با نماز و طاعت و حج قبول
خانه گیرم در غریبان بینوا — عذرها جویم ز عهد ما مضی
اندران بقعه نخلستان خرم — خوش بنوشم خوش بپوشم خوش چرم
واندران جا هم بسازد بخت شوم — رخت باید برد اندر بوم روم
لیک اسباب سفر آماده نیست — بایدم امسال در درگاه زیست
تا که آماده شوم این کار را — زان سپس بندم بخر این بار را
ریگ از این سان داشتم در دیگ طمع — خام طمعی بین بپزم تا ریگ طمع
چون خر عصار گشتم گرد خویش — چشم کور و پای لنگ و پشت ریش
چون مهارم در کف قاید نبود — کاردم پیش‌تر ازان گو رو کبود

بوده ام با خویش در گفت و شنید — اندران حیرت که حیرت دان رسید
اندران تاریکی ظلمت کده — آفتابی در دل ذره شده
در دل موری سلیمان با سپاه — برکشیده خیمه از ماهی بماه
آمد او از خویش من بیرون شدم — من نماندم تا بگویم چون شدم
دید در قطره نگنجد بحر ژرف — اندر آمد در لباس صوت و حرف
مرغ او از اوج چون پستی گرفت — نیستی من ره هستی گرفت
صعوه با سیمرغ هم پرواز شد — پشه با داود هم آواز شد
گفت چونی اندرین رنج و محن — گفتمش در حمد و شکر ذو المنن
بی تعنت از من اسرار دقیق — می بجستی چون رفیقی از رفیق
نرم نرمک پرسش آغازید پیر — همچو افسون ساز مرد مار گیر
دل از آن راز نهان ناموس داشت — پیر اندر دل بسی جاسوس داشت
باز می پوشید عوری آفتاب — زشتی از آئینه لب خشکی ز آب
آن خیال رفته در دل چون وتد — میکشیدی همچو موئی از زبد
رازم اندر سینه دستوری نکرد — آن پری در شیشه مستوری نکرد

فاش گشتنش همچو روز از تیره شب   چون تو این پنهان ز عیسی در شب تب
زان خیالات محال نا بود   لب ببستم دل همیگفت او شنود
دان دیده خون بجامه می سرشت   او بدل بی کلک و نامه مینوشت
تا ترا در دل بود عزّی و لات   چه ترا کعبه چه دیر سومنات
ننگ دارند از دل تو سنگها   بهر سنگی میروی فرسنگها
نفس را قربان کن اینجا در منا   گوسفندان را بهل اندر چرا
تا نکون بالغیه ار بر ره سی   گفت حق الا بشق الانفس
شق انفس زاد این راهست و بس   نی سویق شیر و خرما و عدس
راز دانانند ابدالان حق   آنچه در جیب تو شانرا در طبق
در نگاهی علم اسما دیده اند   در نگاهی سر اشیا دیده اند

طفل اندر دامن دایه خبث   میکند پس گریه آغاز و عبث
تو عبث دانی و طفل از فعل خویش   آگه است و گریه اش از آگهیش
او بخشم اندر ز گریه طفل خویش   طفل گریان از پلیدی فعل خویش

چونکه

چونکه واقف شد بر آن سر دایه اش   خشم او را رحم سازد گریه اش
گوشمالش میدهد زان فعل زشت   با زبان خویش نی از سنگ و خشت
از زبان خار روز بونش میکند   بوسه هم بر چشم و رویش میزند
باز گیرد طفل را در قهر و خشم   قهر و خشمش لیک از ابرو و چشم
آنچنان شوید بناز و چاپلوس   که حنا مشاطه شوید از عروس
دایه اش را نیست آن لطف و لطف   جز که گریه طفل از شرم و لهف
رحم او جنبد ز گریه طفل او   که خجل گردش پلیدی فعل او
گویدش لیکن نه با گفت زبان   زان زبان که در نهان دارد ز جان
مهر من از گریه ات منت برد   ای خوشا جرمی که خجلت آورد
مهر من از گریه ات گردد عیان   گر نبودت گریه مهرم بد نهان
همچنان فرمود یزدان در خبر   عفو من پیدا شد از جرم بشر
مظهر عفو منند این مجرمان   گر نبودی جرم عفوم بد نهان
که نهان بودی ز من این فضل و جود   گر نبودی جرمشان اندر وجود
جرم ایشان مظهر غفاری است   مظهر غفران شان از زاری است

گر نبودی زاریش از خبث و عیب   خلق دیگر می‌بیاوردم ز غیب
که ز عیب خویشتن آگه شوند   سوی غیب رحمت الله شوند
الله الله ای دل ار زاری کنیم   خویش را مطلوب غفاری کنیم
مظهر غفران شویم از جود او   زانکه جز غفران نباشد سود او
زاری ما باعث غفاری است   زار نال ای دل که درمان زاریست
درد بی‌درمان خود را چاره کن   چارهٔ آن از دل صد پاره کن
زار گوی و زار خند و زار نال   زار خسب و زار خیز و زار بال
گل بود آن دل که او بی‌زاریست   نزد دلدار از دو صد بیزاری است
عیب‌ها را بازپوش ای غیب‌دان   در گل ما گل دمان ای باغبان
جرم ما هم پشیمانی ز توست   ما گدا طبعیم و سلطانی ز توست
چون توانم سر جان از تو نهان   ای تو سر سر وای تو جان جان
گر ز تو این رازها پنهان بدی   آن زمان این درد بی‌درمان بدی
خیز تا از دام سفلی بگذریم   زی نشیمن گاه علوی پر زنیم
که در آنجا دانه هست و دام نیست   بخشش بی‌منت است و وام نیست

پاک

پاک باش و پاک رو زین دامگاه   با بهشتی پاک بازی آی آگاه

شب مهمان شد رئیس روستا   روستایان جمله طفل او اوستا
سبلتی تا پید و ریشی پهن کرد   که شما را این منم شه‌ریز کرد
آنچنان بر خویشتن مفتون بدی   غفلت او را از فساد کون بدی
بادی از وی جست ناگه بس درشت   که چراغ روستایان را بکشت
بانگ زیر اندر صماخ جاهلان   خوشتر آید از سماع کاهلان
دف زدند و کف زدند و قاه قاه   میشدی از خنده شان در گوش ماه
بذله شان از سبلتش بود و ز ریش   ریش خواجه اندران حیرت پریش
بی‌خودانه از چنین کاری شگفت   کفش بنهاد و ره خانه گرفت
زن بگفتش خیر بادت زین شتاب   شوق من آورد زودت یا که خواب
گفت رو افسانها کمتر تراش   زاد راه هند را آماده باش
در شتابم در وداع الفراق   نقدت اینک داده و مهرت طلاق
گفت ای مرد اندکی آرام جو   زین قضای رفته با من باز گو

کفت آهسته بزن ای فی وفنون   این قضا آمد مرا بر سر زکون
مرک چون نبود بترکت قاصدم   میروم آنجا که خواهد حاسدم
کفت یکبارت فتادست این خطا   کفت نه صد بار دیکر زمبتلا
کفت رو منهم تراکردم بحل   لیک کون خویش در خانه بهل
کفت بس بس این چه مکرست ونفاق   من بهندستان وکونم درعراق
کفت آری طبل داری در نهان   روستا بهتر که اندر صفها ن
طشت ما زین خانه افتد بر زمین   بام پست است وکم آغاز وطنین
کرفتد از [illegible] کی   ولوله افتد بجمله شهر ری
خنک پر بادست این نفس دنی   ای دریغا باداو را سوزنی
بافساد معده وکون فراخ   مزبله بهتر ترا از طاق و کاخ
باچنین کون هر کجا رسوا شوی   کر بکوه وکر سوی صحرا شوی
هین مسو تا تار باکند بغل   بامحک کم کوی از غلب د غل
باد زیرت نیست چون باد غرور   که بدی در سبلت فرعون عور
یک دو کف آب این حدث از تو براند   وان ز آب نیل ناشسته بماند

حون

چون چراغ آمد ترا بر سر دماغ   دور دار این باد را از آن چراغ
اندکی از سر بنه این بادها   یاد او کن ای خوشا آن یادها
که جهان خرم بود از یاد وی   نه ز فر ودین هوا و باد دی
باد زیرت میبرد در زیر باد   باد نفست تا کجا بئس المهاد
کر توانی نفس را اینجا نهی   هر کجا که میروی آنجا شهی
سک سزای مسلخ است و مزبله   نه براه حاج اندر قافله

عاملی از ری بمکه بست بار   چونکه وارون کشته بودش روزکار
دید در خوابش یکی مرد سند   که طواف خانه با سک میکند
کفت هی هی حاجی این چه مدبریست   سک بطوف خانه این خود کافریست
کفت حاجی را سک از خود سازد او   کفت نی سک با منستی تا نشور
کفت این سک مونس لهف منست   کهف حاجم این سک کهف منست
کفت این سک باشدم یار وندیم   در صفا و در منا و در حطیم
تا کریزم از وی و از خوی وی   چه بکعبه چه به بطحا چه بری

چون از آن هول و وله بیدار شد گفت لا حول و در استغفار شد
بار دیگر خفت و دید آنرا که دید شد شکوه و حیرت او بر مزید
گفت با من خواب آن مرد گزین که بجانش باد از حق آفرین
خواب مرد حق بدین پرای حق است دید او از رازهای مطلق است
گفتمش تعبیر کان سگ نفس اوست که باو در یک جوال است و بپوست
اتفاقا حاجی از حج بازگشت کشت عامل قاصدا شخصی بکشت
دیدمش در شهر جمعی از عوان سوی قاضی خانه بردندش دوان
با دلی پر بیم و با حالی نژند که سگ سلاخ زی مسجد برند

این مثل دارم ز خاقان یادگار
که برو باران رحمت بی شمار

خشک سالی مردمان در واشدند شهریان روزی باستسقا شدند
از امام شهر و شیخ صومعه ناله ها افتاد اندر سامعه
آه شان می خواست بر گردون چو دود ابرسان از ابر بی باران چه سود
دید از بس اضطراب و بس شتاب آبروی نه که بارنده آب

درمیان

درمیان شان یک غلامی بس نزار گفت ای ابر کرم باران ببار
در زمان بارید شان ابر کرم چون بمسکینان و درویشان جم
حیرت اندر مردمان افتاد سخت کز که بود است این دعای نیکبخت
خواجه بازرگانی آنجا نشسته بود چشم بر دیدار داعی بسته بود
یک سیاهی دید در پهلوی خود که ز تب پیچان بدی چون موی خود
زرد همچون آفتاب از تب شده چون هلالی در لباس شب شده
آتش عشق از درون افروخته از برون چون خشک عودی سوخته
در زمان از سر او آگاه شد سر بپایش بر بنهاد و شاه شد
گفت تو آن کهٔ ای لعل کان گفت من آن فلان بازرگان
رفت با وی بر در مولای وی تا که بپسند سود اندر سودای وی
گفت با خواجه پس از گفت و شنید این غلامک راز تو خواهم خرید
خواجه‌اش از این سخن انکار کرد که مرا او را منیت سعی و کار کرد
کار او خورد است در روزان همه شب بخواند همچو میش اندر رمه
در سکوت و در خموشی اندر است از زبان لال است و از گوشان کر است

میخری فردا پشیمان میشوی　　زین تغابن بر در قاضی روی
هرچه قیمت گفت آنخواجه مزید　　آن نخستین خواجه کردی بر مزید
تا بکامش از زر و سیم سپید　　کیسه ها پرداخت و آنخواجه خرید
هر کرا رهبر بود بخت و خرد　　بنده گردد تا یکی مولا خرد
جان و دل از شوق بر پایش فشاند　　برد اندر خانه بر صدرش نشاند
بد بر صدرش گهی و خود همچو لال　　بود پیدا و نهان همچون خیال
بود چشمش خیره زان روی سیاه　　همچو مرغ شب که بر خورشید و ماه
دست می بوسید و بر پا می فتاد　　خاک پایش را بدیده می نهاد
بود با وی خواجه در بست و گشاد　　او چنان کی خواجه را مادر نزاد
روز شد از خواجه او درخواست کرد　　که وظیفه من چه باشد کار کرد
گفت هر کاری که در وی سرخوشی　　گفت اندر مطبخ و هیزم کشی
اجر تو اجرای یک برده بود　　آنکه را اجرت نه او مرده بود
من نیم قابل که اندر بزم تو　　تا بکار آیم بکار نظم تو
گفت جان من بود در قید تو　　مرغ دل دارم بدام صید تو

تو زجان بوی محبوب تر　　کی دریغ آرم براحت مال و سر
کی روا دارم که باشد مطبخی　　حور و رضوان در سرای دوزخی
با تولای تو زین پس زنده ام　　خواجه بودم حال بنده بنده ام
گفت جانم بنده تقریر توست　　گوش در حلقه تدبیر تو است
امتحان کن تا بمانم در امان　　عقل را دادند بهر امتحان *
زان سپس هرچه لایق بنگری　　من ستاده از برای چاکری
خدمتت را هرچه میدانی سزم　　یا ببرم یا بدوزم یا پزم
خواجه اش بخشود بر آن مدعا　　کرد اندر مطبخش آرام جا
روزها بر وی بچشم امتحان　　دیده بگشودی چو مرد دیده بان
دید در روزش نباشد جو طلب　　آگهی را روز او بینم شب
رفت در مطبخ در از روزن گشاد　　آگهی را چشم بر روزن نهاد
شب همه شب دید کان مرد خدا　　در رکوع و در سجود و در دعا
خادم مطبخ بیاوردش طعام　　برگرفتش کرد پنهان زیر جام
خواجه چون از آن عمل آگاه شد　　شست آنجا تا که شب پگاه شد

نیمه شب داشت آن ظرف طعام   که جهان آسوده بود از خاص و عام
سوی دروازه روان شد بی گزند   که زهر در بر گسستی قفل و بند
سوی هر دروازه کو پا می‌نهاد   قفل بشکستی و در با می‌گشاد
سر بسنجه می‌بجنبان زین سخن   بی تدبر گوی افسانهٔ کهن
آنکه فتح باب از باران کند   کی شماری از در و دربان کند
چوب و آهن بر تو باشد سخت و شوم   اندر آتش خار و خاشاک است موم
آتشی کن بهره از دانش ببر   در نیستان اندکی آتش ببر
هر کرا در دل ازین آتش بود   همچو دل از این سخن سرخوش بود
چون ز دروازه قدم آنسو نهاد   در چنان ظلمت بصحرا رو نهاد
کرد طی آن زمین اندر زمان   همچو نور دیده زینجا باسمان
با چنان حیرانی و ویل و وله   کاندران وادی نبردی وهم ره
خیمهٔ بنشسته اندر روی سه تن   رفت او هم با سه تن شد انجمن
از پس تکریم و تسلیم زیاد   آن طعام خویش پیشان نهاد
چون بخوردند آن فراغت یافتند   بر حدیث خویشتن بشتافتند

کز فلان

کز فلان شهریم زان ملک و دیار   تا بدین جا آمدیم و بس بجار
آمدیم و باز باید رفت باز   در وداع افتادشان بس سوز و ساز
خواجه در باز آمدن حیران بماند   جان او در وسوسهٔ شیطان بماند
گفت شیطانش که سرخوش میروی   لنگی و با خنگ تازی میروی
در شبی تاری و راهی بس دراز   که ندانی راه را از چاه باز
پا بخود کش تا که آید شب بسر   جان خود را از خطرها باز خر
شب برای لهو و آسایش بود   روز را هر کس پی کاری رود
زین قبل شیطان بسی وسوسه خواند   او نپذرفت و پی تا شید ماند
چون مظفر گشت با شیطان بغزو   پی سپر شد با جوان حذو ابحذو
در زمان در شهر خود دستان رسید   اندران حیرت در آن شب آرمید
روز را در حیرت و در رنج سخت   تا بشب آورد خواجهٔ نیک بخت
روی پنهان جانب مطبخ شتافت   نعمت حق را در آن مطبخ نیافت
مطبخی را دید بر جا آخوران   میرساندی از طعام و آش و نان
بخش او را زان میانه داد نیز   از طعام خویش یک دو کفچه لبیز

سربرون آورد خواجه از نهفت — بانگ زد با مطبخی از خشم گفت
کز طعام خاص ما پر کن طبق — که مرا او راهست مهمانها رقی
گفت با خواجه مرا بس این دو نان — گفت نی بس نیست با سه میهمان
دید رازش پیش خواجه فاش شد — در زمان با نفس در پرخاش شد
کرد روی خویش در قبله دعا — مرگ من اکنون ببخشا ای خدا
بر رخان از دیده آب پاک راند — جان بجانان برد و تن در خاک ماند
در جهان هستند ابدالان حق — روز در سوزند و شب نالان حق
الله الله بس بس از این ماجرا — یا رضا کم گوی بی چون و چرا
در غم پاکان تو اندیر نیست — روبه تو شیر این نخجیر نیست
زشت کوری چند طنازی کنی — شوخ چشمی و نظربازی کنی
آن صراط المستقیم اندر طریق — وضع المیزانی از بهر فریق
دل چو هاروت اندران چاه ذقن — در سبب خواهی و خواهد رسن
تا رسن سازد از آن زلف دراز — که برون افتد ز چاه شصت باز
تشنه از یک حلق و از یک حوصله — ماهی از دریا و کرم از مزبله

جان

جان و دل در تن ترا از یاد اوست — شادی جان و دلت از یاد اوست
یاد او با جان تو پران چو باد — جان که بی یاد وی است آن جان مباد
میبرد با جان الی یوم المعاد — جان جان آنروز از آن شاد هست شاد
ای دل من سخت ترسانی ز من — هم بپای من گریزانی ز من
دور کن ای دل ز من جنگ و ستیز — هم بپای من من اندر گریز
لیک هر آواز را شهناز نیست — نازش هر باز چون شهباز نیست
این بدست چاکران در دست شاه — این ماهی سپرد آن یک بماه
قدر خود میدان از و مگذر بقدر — کی شود شبتاب چون تابنده بدر

عذرخواه این گناهان پیر ماست
چاکر تدبیر او تدبیر ماست

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب بید العبد المذنب مهدی
ابن رضا ابن مهدی علی آبادی المازندرانی فی یوم چهارشنبه بیست و دویم
شهر جمادی الثانی مطابق سال فرخنده فال تخاقوی ئیل خیریت دلیل
۱۳۰۲
یکهزار و سیصد و دو

[illegible]